TO

HER MOST GRACIOUS MAJESTY,

VICTORIA,

THIS POEM,

DEVOTED TO THE CELEBRATION OF THE BRITISH ARMS
IN THE EAST, AND PARTICULARLY DURING
THE REIGN OF HER ILLUSTRIOUS AND
EVER MEMORABLE GRAND-FATHER,

IS DEDICATED,

WITH THE MOST PROFOUND RESPECT,

BY HER MAJESTY'S

MOST AFFECTIONATE, MOST HUMBLE, AND MOST FAITHFUL SUBJECT
AND SERVANT,

MULLA RUSTOMJI BIN KAIKOBAD

[illegible] THE AUTHOR.

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kàwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Shah-Námeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of *celebration* as the glorious actions of the antient monarchs of Irán. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puna by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by *purity and elevation of style* by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his earnest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

ستایش و سپاس بیحد و قیاس مالک الملکی را سزاست که اقطاع
ممالک فسیح المسالک را بزیور عدالت و انصاف پیراسته و نیایش
و درود نامعدود شهنشاهی را رواست که قامت قابلیت خسروان
جهان را بحلّه های گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که
در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کمین بنده و بی مانندی که در پایهٔ قصر
رفیعش خواقین تاجدار سر افکنده تعالی شانه و جلّ آلائه و تسلیمات
فراوان و تحیّات بیکران بر شهریار کشور دین و شهسوار عرصهٔ یقین
پیشوای دین مبین بهی مازدیسنی بفرمان ایزد مهربان و رهنمای راستان این
کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیدهٔ درگاه ملک منّان پیغمبر
زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد من بعد و الاتقیاء الی یوم التنا

امّا بعد چون در سنه ۱۸۰۶ عیسوی مطابق سنه ۱۲۲۱ هجری مطابق
سنه ۱۱۷۶ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب
سرکار معدلت آیین هانربل جوناتهن دنکن گورنر بنبت هشتم دار الحکومه

بنده هم بوجود سببی متکفل انتظام مهام مهم خاص و عام میبود و نیز پیوسته
بتحصیل مراتب فیض راغب و طلوع اختراعات بدایع را طالب و اکثر
اوقات ایام و لیالی را در مجالست و مصاحبت خردمندان کامل عیار
و صاحبان معرفت دار باستحسان صنایع بدایع کار صرف مینمودی و از بهر چیدن
دامن دامن خوشه‌های فواید فراچیدمی تا آنکه علاقه فیروز زمان ملکا و سما
بمشتری اخترنا و طالع مدد کار گردیده باستمداد فیض حضور
محفل معلی مقدار نایل و بافتخار کلام صفا مقال و صحبت بحال بهشت فضا
مجالس هر یک بنقد انس خود لآلی اخبار و آثار و جواهر زواهر
سخنان آبدار که از سر گوشه و کنار در گنجینه سینه مخزون نموده بطریق
اخلاص بهره مند از مجالس نیاز تحسین خود نموده از آنجا که علاقه فیروز زمان را
اشتیاق انس مشکلین حاضرین و مکالمات و سخنان حکمت آمیزش بر وفق
خاطر جوهر افزا و دلنشین و مضمون علوم بدایع و معانی و صنایع
و قوافی و سایر علوم سخن علم و اثر دیگران دیده تحسین و آفرین بیا
نموده فرموده که در کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و شنیده
ام مناسبت کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی علیه الرحمة و شیرین کاری نظم
شاهنامه از مقالات موزون بیشتر و مکرر و امر الحق
فردوسی در نظم این کتاب نهایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری
داده و بنای آن چه صورت را بامداد افکار ابکار عبارات سهل و جلی چنان
نهاده که الی الآن با وجود بدل آن را هیچ ناظم نبیشعه کاملی برشته نظم
نکشیده و تو بیان است کلام خود فردوسی علیه الرحمة بناکردم از نظم
کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند وهمین واسطه است که

ابد الآباد نام نامیش در صفحهٔ روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر
اکنون که ساحت ملک هندوستان چمن انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان رشک باغ جنان گردیده وصیت رعیت پروری
و مملکت گیری ایشان گوش زد خاص و عام نزدیک و دور شده است
سخنوری چون آن نادرهٔ زمان و یگانهٔ دوران بهم رسیدی که کیفیت ورود
صاحبان ذیشوکت والاشان انگریزان بممالک هندوستان و مسخر نمودن
آن ممالک را و سایر وقایعی که در اثنا سانح گشته موشح بنام
همایون پادشاه جمجاه فلک خرگاه ستاره سپاه اعلیحضرت قدر قدرت
قضا سطوت جمشید رتبت دارا درایت سکندر حشمت سلطان
السلاطین و مفخر الخواقین کینگ جارج دی تهرد خلد الله تعالی ملکه الی
الابد یعنی پادشاه جارج سیوم بسلک نظم کشیدی تا خورشید دولت
انگریزیه پرتو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضای
ادوار زمان در صفحهٔ جهان بماندی زیرا که ارباب خرد راست

نام نیکو گر بماند زادمی   به کزو ماند سرای زرنگار

همگی حضار مجلس سر بجیب تفکر فرو برده پس از اندیشهای
بسیار معروض داشتند که این معنی در این زمان از قوهٔ احدی بعرصهٔ
فعل صورت نخواهد بست مگر ملا فیروز که اکنون صیرفی حضور دولت
آیین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بمحک امتحان سنجیده
تمام عیار برآمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و بانجام رساند
این نیکنامی در دودمان وی همیشه بماند ملا فیروز معروض داشت که
غواصان بحار دانش و فرهنگ در لالی شاهوار سخن طرازی بدین شایه

سزاوار اورنگ شهنشاه جهان بجنگ نیاید و چه بسیار باشد که بکام
نهنگ درآید و زاغ سیه چردهٔ تیره روزگار با طوطی زمرد فام شیرین
گفتار کی تواند هم آهنگ شود بسا باشد که بدف توبیخ و تعییر تیر
و خدنگ گردد چنانچه کلام خواجه شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی علیه
الرحمه مؤول باین مطلب تواند شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

لیکن از آنجائی که گفته اند

مشکلی نیست که آسان نشود
مرد باید که هراسان نشود

هرگاه رای سرکار بندگان عالی بوقوع و اجرای این ماجرا قرار
گیرد امید هست که این اضعف خلق الله گوی این مهم اسم را بچوگان
افکار ابکار صایبه از میدان فصاحت و سخن طرازی رباید و نقاب
خفا از چهره شاهد مدعا گشاید از اظهار این مراتب نواب مستطاب علا
گورنر بهادر چون گل بشکفته باشند تمام و شیرین کلام
گفت زهی حسن خدمت و نیکنامی که بدین واسطه مر ترا در پیشگاه
حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم الشان ایشان حاصل شود
پس کتبی چند بعبارات و خطوط انگریزی مشتمل بجمیع وقایع از ورود
صاحبان انگلیسیه بممالک هندوستان بعنوان تجارت و بآن اکتفا
نکرده ابتدا پی رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه از آن تجاوز کرده
نشستن بسریر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نهایت بلا فتور و عنا
و بشروع در نظم آن مامور فرموده و وی نیز حسب الفرمان سرکار
گورنر صاحب اوقات شبانروزی را مصروف داشته و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر الفنستین بهادر و جناب الاجل
الاکرم الاحشم گورنر جنرل سرجان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکرکشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینهٔ دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشواکه
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و سر کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهة سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهة صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشتهٔ حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۲۳
عیسوی مطابق سنه ۱۲۴۲ هجری مصداق نسلا یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاحزان
سوگ و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یارانش گشود آری

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید　　ز جام دهر می کل من علیها فان

و نظر باینکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوش زد اراکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل مسلم شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعارات

وکنایات و مجلّی بتشبیهات و تشبیهات محسّن بتوضیح و تلمیح و مزیّن بتوشیح و ترشیح مبرّا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بر آن مفطور که چنین کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتع وافی برد چنانچه فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوّاب و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب جارجنامه بتواتر رسیده ولیکن چون نسخه مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپه سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان حریم طهارت و عصمت شهریار ستاره خدم کامگار و پادشاه ستاره حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه پیراهن خویش نادیده مگر مسیح بر دامن خویش هو السلطان العادل الاعظم الاحشم والخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین وکتوریا لازال ملکها محفوفا بالنصر والاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب مزبور را بخط میرزا احمد علی محمد شیرازی که شرعت قلمش در تحریر چهاپه فنّ طیع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم فروهشتی بقبطی خوش و وضعی دلکش استکتاب بصنعت چهاپ

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر الفنستین بهادر و جناب الاعظم
الاکرم الافخم گورنر جنرل سر جان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکرکشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینهٔ دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشوا که
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و هر کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهة سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهة صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشتهٔ حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۳۰
عیسوی مطابق سنه ۱۲۴۶ هجری مصداق مثلا یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الحزن
سوگ و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یارانش گشود آری

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید   ز جام دهر می کل من علیها فان

و نظر بآنکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوشزد ارکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل مستکمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب مکمل با تمام

وکنایات و مجلّی بتشبیهات و تشویهات محسّن بتوضیح و تلمیح و مزیّن
بتوشیح و ترشیح معرّا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بر آن مفطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتّع وافی برد چنانچه
فرامین و مراسلات شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوّاب
و امرای هندوستان بجهه طلب کتاب جارجنامه بتواتر رسیده و لیکن
چون نسخهٔ مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب العباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم می‌باشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپهٔ
سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار ستّاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظلّ ظلیل حضرت آفریدگار   مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش   نادیده مگر مسیح بر دامن خویش   هو السلطان
العادل الاعظم الاحشم و الخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین وکتوریا لا زال ملکها
محفوفا بالنصر و الاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا الکتاب
مزبور را بخط میرزا احمد علی محمد شیرازی که شهرت قلمش در تحریر چهاپ
فنّ طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فروشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

در آورده امید که پسند خاطر والا فطرتان اولوا الالباب گردد و
چنانچه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از دست ... بنظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را معذور دارند
تمت بالخیر

بتاریخ سنه ۱۸۳۷ عیسوی مطابق
سنه ۱۲۵۳ هجری مصادق سنه ۱۲ [illegible]
یزدجردی در مطبع زبدة الاکابر المسیحیه
میستر ریکارد پیرامبوز میستر
فرانسیس دی راس چاپ شد

دفتر اوّل متن کتاب

جارج نامه از تصنیفات

ملّا فیروز بن ملّا کاوس

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دستگیر

خجسته در آغاز و در ابتدا ‏ بود پیکان نام پاک خدا
گشاینده بستها نام اوست ‏ بود بسته آنکو نه در دام اوست
دری کش گشایش نباشد پدید ‏ ندارد بجز نام ایزد کلید
سرایم بفرخندگی نام او ‏ شود شاد جانم مرا زجام او
خجسته ز نامش شود نام من ‏ به نیکی گراید سرانجام من
بود یار نامش بهر داوری ‏ نیاید بجز او زکس یاوری
ازو رهبری جویم اندر سخن ‏ کز آغاز گفتار آرم بن
بنام خداوند آیین و مهر ‏ زدانشش سخن را فروزنده چهر
زتاب خرد داده نور سخن ‏ زبان کرده گویا ز شور سخن
خداوند داد و خداوند رای ‏ پرستش جز او را نباشد سزای
زبودش همه بودنی یافت بود ‏ کسی نیست جز او سزای ستود
زچندگانش کس آگاه نیست ‏ بچونش شتابنده را راه نیست

ز فرمان او نیست چیزی برون — نیارد کسی دم زد از چند و چون
پرستش سزایان با آب و جاه — بدرگاه او کمتر از خاک راه
خدائی کش انجام و آغاز نیست — بشاهی درش یار و انباز نیست
شب و روز از پرتوش ماه و مهر — فروزنده قندیل این نه سپهر
ضیا روز را از رخ هور داد — شبان سیه را ز مه نور داد
ازین دو درفشندهٔ تابناک — درخشنده شد گوهر تیره خاک
ز اختر برافروخت روشن چراغ — فلک را چو از گل گلستان و باغ
چو امرش جهان خواست کردن پدید — دو گیتی بیک گفت کن آفرید
نموده بچندین نمودار جود — ز شام عدم صبحگاه وجود
چو گنجی بد از چشم ها ناپدید — نهان بودن خود فراخور ندید
همی خواست خود را کند آشکار — که از گل نماند نهان نوبهار
بهار و در روزه گل آرد ببار — چه سان گل نیارد همیشه بهار
ولی از یکی چون بغیر از یکی — نیاید درین هیچگون نی شکی
ز قدرت شناسندهٔ نیک و بد — که فرزانه خواند نخستین خرد
پدید آورید آنکه از کرم — زد از سایر آفرینش رقم
مر این آفرینش بدان سر بسر — خرد بود و ده در میانجی گری
بدین ده خرد نه فلک شد بپای — وزان پس باخشیج شد رهنمای
چو زینها بشد کار پرداخته — موالید را کار شد ساخته
ز پیوند و آمیزش اخشیجان — سه فرزند شد آشکار از نهان
یکی کان و روئیدنی شد دگر — سیم از سه فرزند شد جانور
مر این هر سه را از رسا لطف و جود — روانی فراخور ببخشش نمود

چو کان داد بیرون ز دل سیم و زر / بگیتی بر افزود زان زیب و فر
کهان را ازو ارجمندی فزود / مهان را ازو سربلندی فزود
اگر آبمند است و بی آب اگر / شب و روز میجویدش در بدر
برویندنی از ره اختصاص / بهر یک ببخشید سرگون خواص
ز تلخی و شیرینی و نوش و زهر / برویندنی در توان یافت بهر
عجب نیست پیدایش جانور / بهر یک جدا داده بی مر هنر
اگر پشهٔ ناتوانست و پیل / بود هر یکی بهر کاری دلیل
اگر شیر شرزه است و مور نزار / بود هر یکی را بدوری مدار
تفاوت ز عنقا ندارد مگس / ز عنقا اگر چند نامست و بس
روان زین سه پایه چو شد بر فراز / بتکمیل و تفضیل شد سرفراز
از آن روح آمد بشر بهره ور / کزو گاه خیر آید و گاه شر
عجین گشت معجونی از خوب و زشت / سرشته درو جزو نار و بهشت
عجب نسخهٔ بو العجب شد پدید / که شد بندهای جهان را کلید
برتبت ز چرخ و فلک بر گذشت / بعزت ز ملک و ملک در گذشت
بنیک و بد آگاه گشت از قیاس / بسی کونه بنهاد تازه اساس
ز بس دانش و رای و بس فرهی / شد اندیشش دد و دام یکسر رهی
ز تدبیر شد صرف بس پایه ها / که آمد فتاده بسی پایه ها
یکی شد خداوند سیم و گنج / یکی در ره بندگی برده رنج
یکی پای کش کرده بنشسته خوش / ستاده یکی دست کرده بکش
بود اینهمه کردهٔ کردگار / که یارد جز او اینچنین کردکار
ازو کی توان ذکر کردن آیتی / ندارد چو آیات او غایتی

محیط صفاتش بود بس عمیق شود هر که در وی بیفتد غریق
شناور بود گرچه بازو رفو ازین ژرف دریا نیابد گذر
ازین بیکران بحر کرم گران زنم دست در ذیل پیغمبران

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک فرشته ولی آفریده ز خاک
ز گیتی و از بندشش آزادگان ره مینوی کرده آبادگان
ز حق خلق را خوانده سوی سبیل ز دوزخ بفردوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب ز ایزد به بنده رسانده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد نموده همه راه دین و سداد
ز بد خویشتن جمله بوده بری ز بد امتان را نموده عری
بفرزانگی مالک ملک روح پی پروان بوده چون فلک نوح
ز گرداب طوفان جرم و گناه بجودی جنت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرفراز ز کسب و ز تعلیم کس بی نیاز
مشرف بتشریف پیغام و وحی رساننده جبرئیلشان امر و نهی
سرافراز و چون خاک افتادگان سر و جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا با امت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویشتن زندان و بند نبوده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق منجلی همه مظهر معجزات جلی
ملک وش بخوی و بشر درنشان مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس اماره را کرده خوار تهی از خود و پر ز پروردگار
بتفشیده لبهای عصیان سحاب پی رجم ابلیس نجم شهاب

همه کار نیکو نکرده اندر گذشت — بر انداخته رسم و آیین زشت

بفرمان و فر کفت برتر خدای — سوی مقصد صدق و حق رهنمای

همه ره نموده بسوی خدا — چه شد گر بگفتار بوده جدا

ز یزدان سخن را گزارشگران — همه رهروان را بره رهبران

هر آن نامه کامد بدیشان فرود — نباشد در آن جز خدا را درود

کسی را که چشم خرد باز گشت — روان و دلش محرم راز گشت

بتحقیق دانست چون بنگرید — ز هر یک توان سوی ایزد رسید

یکی رام گوید دگر گرد آله — بمقصد بود هر دو را روی راه

جدا نیست مفهوم گر بنگری — بخوانی اگر گاد گر ایشوری

خدا ایست مونا و موناخدا — بمعنی بود یک بگفتن جدا

بجان هر که باشد بدیشان مرید — نگردد ز درگاه یزدان طرید

بدل هر که باشد بدیشان بکین — نه بیند روانش بهشت برین

روان سراینده پر مهر باد — شگفته ز تمجیدشان چهر باد

خور و مه دهد نور تا بر زمین — بر ایشان درود از در دادآفرین

مدد جویم از روح آن سروران — بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جاه فریدون سپاه وارث ملک سلیمان باعث امن و امان زیب بخش تخت و تاج کینگ جارج خلد ملکه

سرسرور شهریاران دهر — ز ایزد همه کام دل دیده بهر

جهاندار با داد و با فرهی — بنازد بدو تاج و تخت مهی

ز انجم چو خورشید بر آسمان — بزرگ و سرافراز اندر شهان

فلک آستان شاه خورشید فر — بخدمت درش بسته جوزا کمر
ز تختش کمین پایهٔ هفتم سپهر — کمین چاکر بخت او ماه و مهر
نثارش بهر شام و هر صبحگاه — نموده زر و سیم خود مهر و ماه
همه سروران زیر پیمان اوست — ز مه تا بماهی بفرمان اوست
بحق وارث تاج و تخت و نگین — که مهر چون آب و آتش بکین
بسنگ ار ز رحمت کند یک نظر — شود در دم آن سنگ خارا گهر
بخاک ار فتد عکس آن آفتاب — شود خاک تیره به از زر ناب
اگر باد مهرش وزد بر سعیر — شود چون ارم بل از آن دلپذیر
وگر تف قهرش بجنبد ز جای — جهان را نه سر جا بماند نه پای
گذشته ز شاهان پیشین بداد — بدورش ز کسری نیارند یاد
گرفته سراسر بمردی زمین — کمین پیشکارش بود شاه چین
بمیدان که کین جوید و کر — ستاند ز خورشید زرین سپر
چو گیرد بکف تیغ کشورگشای — سر بادساران نهد زیر پای
ز بیمش عدو گرچه باشد دلیر — گریزد چو روباه از شرزه شیر
برزم و به پیکار و کین خواستن — بآیین صف لشکر آراستن
بجز سوار جهان پور زال — نبود و نباشد کس او را همال
بمردی و گردی چو اسفندیار — نتابد رخ از رزم و از کارزار
گر آهن ز گرد دم آهنگ اوی — شود پیکرش موم در جنگ اوی
بهامون و دریا پلنگ و نهنگ — ز چنگش گریزند هنگام جنگ
بمیدان سوار است و در بزم شاه — برادهم چو بهرام و برگاه ماه
کهن گشته آیین کیخسروی — ز سر از وجودش گرفته نوی

بگاهش کسی گاه شادی و سور | نیارد بدل گاه بهرام گور
سکندر بدان رای و فرزانگی | بدان دست و بازوی مردانگی
اگر زنده بودی در این روزگار | پرستش نمودی ورا بنده وار
سران جمله جویند از وی پناه | سلیمان بهنگام خود جارج شاه
جهان پیش چشمش ندارد وجود | بگیرد به تیغ و ببخشد بجود
بآباد و ویران و بر خشک و تر | ز ابر سخایش رسیده اثر
بود خاتم نام حاتم ز جود | ز فقدان وجودش نمانده وجود
ببخشید قاآن اگر سیم و زر | بخروار بخشد شهنشه گهر
اگر معن بودی در ایّام او | نبردی ببخشش بگیتی نام او
ندارد چنین شاه دوران بیاد | بفرّ و برای و بدین و بداد
سرش از بزرگی باوج سپهر | دلی بر زمین با خلایق ز مهر
بدانسان ز گیتی ستم کرده دور | که نارد ستمگر بدهلی بجور
ز بیمش دد و شمشیر گردیده رام | بود باز هم آشیان با حمام
چنان گشته آهو به پیشه دلیر | که خوابد بآرام پهلوی شیر
ملوّن بساط از ادیم پلنگ | چو هدهد بخویشتن کرده رنگ
بریده دم گرگ از گوسفند | رمد از رمه تا نه بیند گزند
باندازه هر کس جهان رهگرای | که نبود در آن راه چون و چرای
بآیین جمشید فرخ سرشت | جهان را بیاراسته چون بهشت
بمردم رسیس مهربانی و فرّ | چو سیمرغ بر زال گسترده پر
ز بدهای گیتی نگهدار خلق | گشاینده عقدهٔ کار خلق
بپا کرده دهر از نشاط و سرور | پراکنده از دهر آیین زور

ز دلها سبک کرده بار زمان	گرانی ببرده ز کار زمان
نشینند چو در مجلس رود و می	بآیین پرویز و کاوس و کی
ز چرخ سیم بهر رامشگری	کند زهره از جان خرامشگری
ز تار رباب و ز آهنگ بم	نه دل زنگ بزداید از سینه غم
نکیسا صفت مطرب خوش ادا	برسم نوآیین نواید نوا
بر آن خسرو و خسروانی سرود	فرشته ز شادی فرستد درود
در آن بزم ساقی عذرا فریب	ز جان تاب و از دل ربوده شکیب
می خسروی در ایاغ بلور	چو لعل درخشان ز فانوس نور
بدوران فکنده چو دور فلک	گران مهتر از گشته روح ملک
از آن ساقی و می رخ شهریار	ز شادی شکفته چو خرم بهار
صراحی بتعظیم سر کرده زیر	بگفته که ای شاه رامش پذیر
از این می که خوردی ترا نوش باد	ببدخواه مستی ترا هوش باد
مدار جهان باد بر کام تو	بدلها چو نقش نگین نام تو
ثنای جهاندار از سر به بن	نیاید اگر چند رانم سخن
همان به که راه دعا بسپرم	بجان از ته دل دعا آورم
خدایا تو این دادگستر درخت	که در سایه اش یکجهان برده رخت
بآب بقا دار خرم مدام	وز و مردم آسوده و شادکام
بدان سایه ره جوید آنکو بمهر	دلش شادمان باد و پرخنده چهر
کسی کز بن و بیخ او نیست شاد	ز دنیا بن و بیخ او نیست باد

وصف الحال ناظم

ز زادن چو ده سال بردم بسر	بایران مرا برد فرخ پدر

بایران برفتم ز هندوستان　　ز پرخار جنگل سوی بوستان
دو شش سال بودم در آن سرزمین　　که باد ابر آن بوم و بر آفرین
زمینش سراسر بود کان علم　　بهشتش خدا گوئی از جان علم
بسی دیدم از ویژگان خرد　　که گفتی روانشان خرد پرورد
دل هر یکی همچو دریا ز دُر　　تهی از خس جهل و از علم پر
ز هر گونه دانش همه مایه ور　　بسیرت فرشته بصورت بشر
سپرده بدیشان خجسته سروش　　کلید در دانش و رای و هوش
در آن مدتم بخت دمساز بود　　که چشمم بدیدارشان باز بود
پدر کو بجز نیکنامی نبرد　　بدانا مرا در دبستان سپرد
بخدمت کمر بسته با صد ادب　　نیاسودم اندر طلب روز و شب
بتحصیل دانش فزودم شعف　　نهادم ز سر کودکی یکطرف
خور و خواب بر خویشتن کرده خوار　　دل و جان سپردم بآموزگار
بجهد و بجد موم تن سوختم　　فتیل روان را برافروختم
بفر همت استاد با رای و داد　　ز کجّی فرو رشدم در نهاد
بپرورده از عطر مردم دماغ　　منش پروریدم بدود چراغ
بقدر فراخور رشدم بهره ور　　ز ایران ببندم کشید آبخور
چو آدم از آن عدن کردم گذار　　بجبر آمد آدم من از اختیار
بایران بدم یافته پرورش　　بدیدم دگرگونه راه و روش
دگرگونه رسم و دگرگونه رای　　دگرگونه مردم دگرگونه جای
ز کرده ابا خود شدم در ستیز　　نه دست اقامت نه پای گریز
غریب اوفتادم بشهر و دیار　　نه پشت توقف نه روی فرار

ز بهر رهائی شدم چاره جوی — نیامد بکف گوهر آرزوی
چو کاوس در بند مازندران — بهند اوفتادم به بند گران
وطن را گمان عدن بردم بدل — ندانستمش دوزخ دلگسل
دژم شد زغم روی خندان من — جگرخوار شد شادمان جان من
به بیچارگی دل نهادم بهند — بگرگ آشتی تن بدادم بهند
مرا لاله‌سان داغ شد جمله تن — ز شام غریبان بتر شد وطن
نه یک نکته‌دان و نه یک همزبان — که با او دمی لب گشادن توان
ز فرهنگ و دانش همه بیخبر — سر از پا ندانسته سنگ از گهر
دلم پر سخن کس خریدار نی — متاع سخن گرم بازار نی
سخن گرچه باشد برابر بجان — چو نبود سخن جو بماند نهان
چو میدان نباشد شه سوار — چگونه برد گوی و چوگان بکار
بکان اندرون هست هر گون گهر — ولی پی برآرنده ناید بدر
سخن گوهر است و ضمیرم چو کان — بکان بی پژوهنده ماند نهان
دلم گرچه هست همچو دریا بجوش — بماندم چو در حوت یونس خموش
زلیخا صفت با غم جان خویش — بزانوی احزان سر جان ریش
نشستم بدیوار غم کرده روی — که شاید که با یوسف آرزوی
درین شش جهت بعد کس انتظار — دو دیده شود چار و گردد دوچار
ز من بشنود درد پنهان من — بفهمد زبان سخندان من
زغم شاد سازد زلیخای دل — کند فارغ از دست غوغای دل
بفرهنگ گردد خریدار من — کند گرم افسرده بازار من
بوصل تمنی کند سرفراز — زاعزاز بخشد مرا صد ناز

سبب تالیف این نامهٔ شریف در توصیف این صحیفهٔ منیف

غنوده مرا بخت بیدار گشت | ز مستی و از شکر هشیار گشت
بقانون بیداری آمد فراز | ز بغنودگی چشم پرداخت باز
باب خرد چشم پیشش بشست | بمن آنچنان شد که بود از نخست
بپیش آمدم با دلی پر ز مهر | گشاده زبان و چو یوسف بچهر
بقامت چو آزاده سرو بهشت | که در کاشمر زردهشتش بکشت
چو جان خردمند بگشاده شاخ | ببر در گرفتم زمانی فراخ
چو نرگس بمن دیده بنموده باز | بپرسش زبان همچو سوسن دراز
چنین گفت کای یار دیرینه روز | تو شمعی چو پروانه خود را مسوز
چرائی زبان بسته و سوگوار | باتش زده خویش را چون چنار
بدو گفتم ای بخت بیدار و شوم | ز سستیت پولاد من همچو موم
مرا تیره از خواب تو روزگار | پر از خون دل و دیده خونابه بار
مرا دیده بیدار و تو در منام | ز خواب تو بیداری من حرام
چو غنچه زبان بسته و تنگدل | هراسیمه و پر ز آژنگ دل
از آنم که کس نیست در این دیار | که داند گل و نور از خار و نار
چو بشنید از مهر پاسخ نمود | چه پاسخ که بس راه فرخ نمود
بگفتا در این کشور و بوم و بر | که داند جدا کردن سنگ از گهر
کسی نیست جز شاه آزادگان | بتمکین چو گودرز کشوادگان
بمیزان دانش بزرگی رای | چو او نافریدست هرگز خدای
هشیوار و بیدار و فرخنده فر | به نیروی دانش فرازنده سر
زمینش جهان گر سهیل یمن | جهان گشته پر رنگ و بو چون چمن

ضمیرش عیان دیده چون جام جم / نهان جهان را بی بیش و کم
بفرهنگ اندر میان فرنگ / از وکس گرانتر نیاید بسنگ
کورنر بهادر که چون او کمر / بگوهر شناسی نبسته دگر
سرافراز دنگن که از بخردی / زگیتی ببستست راه بدی
توسل بدو جوی و برالتجا / کزو هرچه جوئی بیارد بجا
برو عرضه کن جوهر کار خویش / که جز او نه بینی خریدار خویش
ولی سیف باید بگاه مصاف / ز مردان نه بیهوده لاف و گزاف
نمودار دانش چه داری ببر / بشاخی بزن دست کار دگر
چو این رازم از بخت آمد بگوش / نمودم چو دُر جای در گوش هوش
درختی بجستم که در روزگار / بباغی نیاورده دهقان ببار
نباشد برو مرغ فرسوده بال / ندیده ز چنگال مرغان زوال
نگشته کهی کس به پیرامنش / نیالوده از دست کس دامنش
نو آیین درختی همی خواستم / به پیراستن دل بیاراستم
شب و روز بردم در اندیشه سر / سروش بسپرد ناگه گذر
گزیدستان درختی که جوئی همی / در اندیشه خیره چه پوئی همی
درختی ببار آر خرم بهار / زانگریز و کارش بده برگ و بار
بهندوستان آنچه آمد ببر / مراورا بپایان کن دران سر بسر
دران میوهٔ نغز آر از خرد / که هر کس بدان برخورد برخورد
ازینسان درختی بیاور بکف / کزان هم ثمر آیدت هم شرف
چو زین گونه آمد بگوشم خطاب / بمن گشت از چار سو فتح باب
یکی نامه کردم بدان پیشگاه / که بنمود بخت نماینده راه

مسودهٔ عریضه که بحضور پرنور نواب مستطاب قدسی القاب برگزیدهٔ داور آسمان و زمین زبده و مختار حکام وسعت آباد ما و طین امین الملک ممتاز الدوله جوناتن دنکن بهادر غضنفر جنگ بهادر دام اجلاله گذرانده شده

بود هر کجا مخزنی از امید — مران را بود نام ایزد کلید
خرد بخش و دانای هر گونه راز — طلبکار را بی طلب چاره ساز
خداییکه از قدرت بیزوال — بصلصال جان داد و علم و کمال
پدید آورید آدم از مشت گل — برون آورد گوهر از کان گل
که هر چیست نزدیک دانا سخن — نه فرسوده گردد نگردد کهن
ز هر چیز کاندر جهان آفرید — اگر آشکار ار نهان آفرید
سر جمله آمد سخنهای نغز — که آید ز اندیشهٔ پاک مغز
فرشته نیارد ز چرخ کبود — بغیر سخن هیچ دیگر فرود
فراز سخن گر بدی دستگاه — ز عرش آن بفرش آمدی از اله
سخن آفرین را ثنایش سزاست — سخن را ثنا و ستایش سزاست
بباغ جهان بی خزان نیست کس — بهار سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز نو تا کهن — بود از سخن نیست در وی سخن
رموز نهانی کند آشکار — گهر معانی بیارد ببار
سخن گر نبودی ز پیشینیان — ز آثار پیشین که دادی نشان
ز ماضی گرا بودی اکنون خبر — گذشته چه دانستی از خیر و شر
ز نظم و ز نثر آنچه آراستند — بروز وقایع از آن خواستند

بهر لحظه این گنبد بی درنگ   حوادث پدید آورد رنگ رنگ
گهی لطف و مهر و مدارا کند   گهی کین و قهر آشکارا کند
یکی را برآرد برافراز جاه   هم او را ز جاه آورد سوی چاه
یکی را بعزت دهد تاج و تخت   هم او را بخواری کند شوربخت
سرانجام این دهر ناپایدار   نماند بکس مهر و کین برقرار
ز دستی ستاند بدستی دهد   ز دستی بگیرد بدستی نهد
چو ببرید مهر دل از پیشداد   کیان را کلاه کیی بر نهاد
بر ایشان چو مهرش بپاید بسر   باشکانیان داد زرین کمر
محبت چو با پور ساسان گرفت   ز اشکانیان ملک آسان گرفت
سری چون ز ساسانیان شد بسر   عرب را سپرد آن زمان زیب و فر
سپس زان بچنگیز و تیمور داد   بیک ظلمت و دیگری نور داد
بهندوستان نیز دارم بیاد   که بودند رایان فرخ نهاد
جهان را بآیین همی داشتند   باسلام انجام بگذاشتند
ز اسلامیان نیز چندین ملوک   سپردند گیتی برسم و سلوک
کنونکه جهان را زمان بهی است   مسلّم بانگریز فرمان دهیست
چو خلد برین گیتی آراسته   ز هر گونه نعمت و خواسته
جهانی ز انصاف داد و دهش   بامن و امان یافته پرورش
بآبادی اندر ز کس بیم نه   بویرانه در دزد و دژخیم نه
ز مشرق بمغرب برد طشت زر   یگانه مسافر نهاده بسر
چو این فرقه را میل بخشایش است   دل و جان مردم بآسایش است
ز سیم و زر و عرض و ناموس و جان   ندارد کسی ترس از بدگمان

زاقبالشان چشم بد دور باد | شب و روزشان شادی و سور باد
جز از هند و ایران بروی زمین | بسی پادشاهان با آفرین
پس از دولت و عزت و کام و بخت | سوی تخته بردند از تخت رخت
گر آمد زمانه بر ایشان بسر | بود در تواریخ زایشان اثر
بترکی و تازی و در فارسی | بدیدم ز آثار نامه بسی
بهر عهد و هر قرن در روزگار | فراوان بده مرد آموزگار
برنج و بکوشش جگر سوخته | ز هر دانشی دانش آموخته
فراهم نموده بسی داستان | ز هنگام پیش و گه باستان
ز بزم و ز رزم و ز شادی و غم | بهم بسته در نثر و در نظم هم
که تا هر آینده در روزگار | بماند ز روز گذشته شمار
ز هر فرقه در فارسی بیشمار | بود در جهان نامها یادگار
ولیکن ز بدو ظهور فرنگ | بهند اندر از دانش و رای و هنگ
فتوحات این فرقهٔ نامدار | نگشته بلفظ دری آشکار
اگرچه بلفظ و بگفتار خویش | تواریخ دارند زاندازه بیش
بگفتارشان هر که دارد خبر | بر او آشکارا بود سربسر
کسی کو ازین دانش آگاه نیست | بدانستنش هیچگون راه نیست
چو در هند و ایران و در ترک و روم | دری اظهر و اشهر است از علوم
در این ملک از انگریزی زبان | نداند کسی هیچ نام و نشان
گر آید فراهم یکی دفتری | بگفتار فرسی و لفظ دری
بود فیض آن عام در خاص و عام | شود شهره نزد خلایق تمام
چو از فضل خود مفضل دادگر | بهر یک پراگنده داده هنر

یکی داده دولت یکی علم و هوش　　یکی داده حرفت یکی تاب و توش
گزین چار گیتی بود با نظام　　جز این چار کار جهانست خام
بیکیک بدادی هنر گر همه　　شبان کی جدا میشدی از رمه
یکی را بدیگر نماندی نیاز　　بخود کار خود را بُدی چاره ساز
چو گیتی ز حاجت بماند تهی　　چه فرمان پذیری چه فرمان دهی
نیاز ار شود ناپدید از جهان　　ز مامور و آمر نماند نشان
چو حکمت بدینگونه کرد اقتضا　　بهر یک جدا داد حکمت خدا
کزان هر کس آرد نمود از خویش　　نماید بقدر هنر کار خویش
ز فیض و ز رحمت مر این بنده را　　بعجز و تواضع سر افکنده را
ز هر گونه دانش که در روزگار　　بنزد خردمند آید بکار
ز علم اندرون بخشش داده نصیب　　سخن را توانم دهم فر و زیب
بطبع سلیم و بفکر درست　　متین گفته آرم نه گفتار سست
روم گر چو غواص در بحر فکر　　بر آرم بسی دُرّ و لؤلؤی بکر
بروشن ضمیری ز روشن ضمیر　　بر آرم سخن همچو مو از خمیر
دلی دارم آگنده از لعل و دُر　　چو رخشنده ماه و درخشنده خور
ز رم لیک از طالع واژگون　　ز بی صیرفی همچو خاکم زبون
فروشنده کالا بجائی برد　　که کالا بمقدار قیمت خرد
بگیتی ندیدم خریدار کس　　بجز ذات آن داور دادرس
خداوند آزرم و شرم و خرد　　خردمند را از خرد پرورد
برفعت ز گردون سر افرازتر　　بهمت ز حاتم بر آوازتر
بدانش ز دانشوران سربلند　　بنزدیک شاهان بود ارجمند

فزوده ازو رونق کمپنی | زدوده ز دل کبر و عجب و منی
خدیو عدو بند کشورگشای | بهوش و بدانش بلند پیر و رای
بملک اندرون استوار و امین | ز امنیتش امن روی زمین
بدولت سرافراز و ممتاز دهر | ز دولت بهر پیشوا داده بهر
بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر | بجنگ بداندیش چیره و دلیر
درش معدن فیض و احسان و جود | کفش را برد ابر نیسان سجود
خردمند و با دانش و دستگاه | خردمند را نزد او آب و جاه
کسی کو ز دانش بود مایه ور | بگردد بدرگاه او پایه ور
اگر اخترم نیک گردد بفال | خرد گوهرم آن خجسته خصال
جواهر نثار آرم از کان دل | فشانم بر آن جان و جانان دل
نثاری کز امروز تا جاودان | ز تصریف دوران نگردد نهان
نگویم سخنگوی پر مایه ام | در این رتبه در کمترین پایه ام
نیم گرچه پیشینیان اوستاد | پسینان نباشند از من زیاد
چو نزدیک بخرد نباشد روا | که کس خویشتن را نماید ثنا
همان به که مطلب فراز آورم | نه در مدح خود برگ و ساز آورم
مرا آرزو در دل آید یکی | که آن نزد همت بود اندکی
ز انگریز و هند فتح و ظفر | وقایع که رو داده از خیر و شر
ز پیکار و آویزش و کین و رزم | ز آرایش ملک و آیین بزم
ز انصاف و اصناف داد و دهش | ز دانش نهادن بهر گون روش
جهان را بآیین نگهداشتن | ز آیین برون پای نگذاشتن
برای رزین و بگفتار نرم | نگهداشتن راه آزرم و شرم

فزودن نکو کار را قدر و جاه　　باندازه دادن سزای گناه
بزنهاریان دادن زینهار　　اسیران رهاندن ز قید اسار
بهر کس فزودن بحرمت نگاه　　فزودن بقدر هنر دستگاه
ز گفتار و کردار با راستی　　بدن دور از کژی و کاستی
بنظم آورم تا بماند نشان　　نشانیکه هرگز نگردد نهان
یکی نامه سازم بلفظ دری　　نه مشکل فراوان ولی سرسری
نگهدارم هر جای عقد و ربط　　نماند نهفته بکس یک نقط
باندازه آرم سخنهای نغز　　ز خواندن نگردد کسی خیره مغز
کلامی بیارم بفهم آشنا　　بادراک اصناف مردم رسا
پراگنده اخبار دیرینه سال　　فراهم بیارم بفرخنده فال
تفحص بجا آورم مو بمو　　نمایم ز انگریزیه جستجو
بفرسی اندر آرم ز لفظ فرنگ　　که در هند و ایران و در روم و زنگ
بنزد هنرمند انشش پرست　　شود آشکارا بنهسان هرچه هست
یکی تاکستانم ز باغ سخن　　که پیدا شود زان ایاغ سخن
قدح پر کنم از می درخشی　　که تا سوز غم را کند فرسی
کمیت نشاطی ببیدان جام　　بیارم که آرد نشاطی تمام
شراب فرنگی اگر با صفاست　　می فارسی نیز فرحت فزاست
بود خوشگوار ار شراب فرنگ　　می فارسی دل زداید ز زنگ
جواهر بدکان گوهر فروش　　بود زان فزون کاندر آید بهوش
ولی مشتری آن خرد کش هواست　　هوا بر دل هر کسی پادشاست
بدکان گیتی سخن گوهرست　　ز اندازه اقسام آن برترست

بود هر کسی راز گفتار خویش | بگفتار دیگر کسان میل بیش
خصوص از همه اندرین روزگار | بود طالب فارسی بیشمار
از آنم بخاطر گذشت این خیال | خیالی که ممکن بود نی محال
اگر بخت گردد مرا یار غار | نهال امیدم شود باردار
پسند افتد این راز بدیع طراز | بنزدیک آن سرور سرفراز
بود کم بدین کار یاری دهد | ز بند غمم رستگاری دهد
بر امید سازد مرا پادشا | کند بر مرادات فرمان روا
رساند ز احسان مرا توشهٔ | گزینم گزیده یکی گوشهٔ
بکوشم که کوشش بجا آورم | بگفتن خرد رهنما آورم
در اوصاف انگریز عالی تبار | ز بحر دل آرم دری شاهوار
که بر فرق شاهان بود جای او | بکوشش خردمند ما ورای او
بود درة التاج شاهنشهان | چو خورشید رخشان بگیتی نشان
طرازی شود بس بدیع الطراز | که نامش چو ارژنگ گویند باز
بود گر فروز فیروزنده بخت | بملک سخن برنشینم بتخت
بآیین اسکندر فیلقوس | بگیرم بتیغ سخن روم و روس
بنیروی دارندهٔ مهر و ماه | بامداد بخت نماینده راه
بفر سیوم جارج شاه جهان | نگهدار پشت و پناه جهان
شهنشاه با دانش و دستگاه | نگارش ز ماهی برد تا بماه
چو سرو سهی در گل افشان چمن | سرافراز و گردنکش انجمن
بود ملک داود در مشت او | نگین سلیمان در انگشت او
نموده بآیین نوشیروان | بعدل این سرای کهن را جوان

نهال امید ار شود بارور   زانگریزه من نام ماند بسر
بگیرم زگنجینه داران گنج   بسی گنج پاداش این دست رنج
چو گفتار کوته به است از دراز   زبان به که دارم زگفتار باز
بود در جهان تا نشان از وجود   به نکن زنفیر وز بادا درود
ز بدها خدایش نگهدار باد   فلک یاور و بخت بیدار باد
بماناد تاج او و آن شاد کام   بدینجا سخن ختم شد والسلام

تتمهٔ ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه بیاراستم   بخدمت نه از پا ز سر خواستم
برفتم بدرگاه آن سرفراز   ببردم چو از دور دیدم نماز
نشستم بآیین و هنجار خویش   سپردم بحضرت نمودار خویش
بزرگی اعیضر مودودی نگاه   پسندید گفتار زار سم و راه
پس از آفرین مهربانی نمود   فزونتر ز اندازه جانم فزود
زبس زه و تحسین و بس مرحبا   شکفتم چنانچون که گل از صبا
بشیرین زبان حرف بهبود داد   ز رشد زبان وعدهٔ سود داد
مراد او از مهربانی نوید   بکف خرمن آید ترا زین مخوید
کمر کن بزودی در این کار شکست   مگر دهر چیکونه بگردد در نکست
چو رستم بمردی به پهنای راه   نشاید نگهداشت پیشرن سپاه
گر این دعوی از تو بگیرد فروغ   برآرد کسی بخت از جام دوغ
بگیتی بیابی همه کام دل   بهستان باشند هم آرام دل
سخن پروران در جهان فراخ   نه هر داستانی بنا کرده کاخ
ولیکن بسی برده در این کاخ دست   نکرده در این قصر جای نشست

چو مانده شماری این بنا — سدیری ز دانش بیاور بپا
بهنگام ز ایشان اگر تو بسی — به بنیاد این پایه اول کسی
پس از تو گر از گردش روزگار — کسی زین بنا بهتر آرد بکار
رود هر کجا ذکر در انجمن — باقوال برانند از تو سخن
بنام فروزندهٔ تاج و گاه — جهاندار با شرم و دین پادشاه
به پیرایی این نامهٔ نامور — که از تو شود جارجنامه سمر
چو فردوسی آن اوستاد سخن — که داده بشهنامه داد سخن
بگیتی بود نام او یادگار — بماند ز تو نیز در روزگار
شنیدم چو زینگونه فرمان او — دل و جان نمودم گروگان او
ز ایزد امان جویم و یاوری — که آرم بانجام این داوری
بگیتی چو گشت انجام کار — زمن جارج نامه بود یادگار

بیان مجملی از آغاز نوع انسان باقوال شفاو شاهم مختلفه و مجید

عمارت هندوستان باتفاق و بعضی از ارباب ادیان بخلاف آراء براهمهٔ هند و فرزانگان ایران و فلاسفهٔ یونان و دانشوران خطا و ختن و تخصیص انکه از تمام کشور سند الحال کدام قطعه هندوستان میخوانند

جهان آفرینندهٔ بی نیاز — دو گیتی چو بنمود پیدا ز راز
زمین و زمان داد و گردان سپهر — دو اختر فروزنده چون ماه و مهر
بسوی شب و روز بنمود راه — ز رخشنده مهر و درخشنده ماه
ازین دو مه و سال گاه شمار — بفرزند شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کسی نداند اگر چند جوید بسی
باندازهٔ دانش خویشتن براند کسی هر کرده‌ای سخن
یهود و نصاری و اسلامیان ز آغاز آرند زینسان بیان
که آدم بفرمان یزدان پاک بیامد پدیدار از مشت خاک
زمین و زمان مرو را بنده گشت ز مردم جهان از وی آکنده گشت
ازو پیشتر کس نبد در جهان نه مردم نه از مردمی بد نشان
کسی کو بزرتشت گرویده است ز آدم سر آغاز نگزیده است
کیومرد گوید بود پیشرو ازو مردمی در جهان گشت نو
سر مردمان بود و باب همه جز او کس شبان نیست بر این رمه
شنوی فلسفی که بپیچد عنان جز آغاز و انجام داند جهان
گراینده دارد ز پیش و ز پس شناسدش مخلوق یزدان و بس
بگوید خداوند بالا و پست به انسان که پیوسته بود و هست
ازو آفرینش نباشد جدا بد و هست و باشد همیشه بپا
بدانسانکه از گوهر آمد نور چنینست تا بد بنزدیک و دور
بدانگونه از گردکار جهان نماند کسی آفرینش نهان
ز مردم چو دارد جهان فرهی جهان چون بدارد ز مردم تهی
چنانا که فرزانهٔ هوشمند کند رای فرزانگان را پسند
ز مهندی نژادان دانش نهاد بدینگونه کردند در نامه یاد
که آغاز گیتی چه پیدا نیست کسی را بد [illegible] نیست
خداوند جز هم نداند کسی بشد چه کرا غاز آن را بسی
بگویم اگر گفته شد هر گروه شود از شنیدن پژوهش ستوه

در این نامه از بوم هندوستان — چو گفتار دارم پی دوستان
بگویم کدامست در این زمان — زمینی که گویندش هندوستان
ز آبادکیش نیز زانسان که من — شنیدم ز هرکس بگویم سخن
کتابی که آمد بموسی فرود — نصاری و اسلامیه با یهود
شناسند آن نامه را استوار — ز سوی جهاندار پروردگار
هم اندر تواریخ اسلامیان — بود از زمان گذشته بیان
نگارش نمود آنچه نامه نگار — بخواننده کرد و چنین آشکار
که گیتی گه نوح طوفان آب — تبه کرد و بنمود یکسر خراب
جهان گشت ویران و مردم هلاک — نماند آدمی و جانور روی خاک
بجز نوح و سه پور با هر سه جفت — سوی نیستی جانور رخ نهفت
یکی یافث و دویمی سام نام — سیم پور را نام بودست حام
پسر بود مر حام را هند نام — چو آمدش هنگام مردی و کام
پدر مرز هندوستان سر بسر — بشاهی ببخشید با آن پسر
از او چار فرزند آمد پدید — چو هر یک بگردی و مردی رسید
پدر پنج بهره نموده زمین — یکی بهره خود کرد زانها گزین
بهر یک یکی بهره بخشید و گفت — روان شما را خرد باد جفت
از آن چار آنرا که بد بنگ نام — چو در بهرهٔ خویش بگذاشت گام
روا شد بر آن بوم و بر کام اوی — بخواندند آن مرز بر نام اوی
مر آن مرز را نام در هر دیار — به بنگاله باشد کنون آشکار
دویم نهروال و سیم بد دکن — چو کردند در بهرهٔ خود وطن
نهاده بر آن بوم بر نام خویش — بشاهی سپس راندند کام خویش

چهارم پسر بود بنگش بود نام | چو دو پسر دکن خویش شد شادکام
نموده بنام خود آن جای بنگ | چو بنگش بچید بر سر شاهی کلاه
زمینی که شد بهره بنگ هم حاصم | نگویند آن مرز را جز بنگ نام
چو مردم فراوان و بسیار شد | بشد هند کردند بهر هشت بهر
نهادند بر بهره را اسم بهر نام | شد نام آن هشت صوبه تمام
دهلی و اجمیر با آگرا | اوده فانبس وشم مالوا
پراگنده پنجاب دو ملک دگر | بچند هندوستان هست اکنون بهر
شد از هند چون چار بهره جدا | وز آن چیز باشد بسی صوبه ها
که در هند نامند آنرا شمار | بود نام هر یک جدا آشکار
جز این هشت صوبه که هندوستان | دگر جای را نشمرد هند کس
نگیرد اگر خورده آیین پژوه | کلام گفتار هر سه گروه
که گویند گیتی ز طوفان آب | تبه گشت و گردید یکسر خراب
اما آنچه گویند زردشتیان | کیومرد بوده سر مردمان
بنزد خرد غیر افسانه نیست | زدانش بر آنکس که بهرش نصیب
شناسد ز اندیشه استوار | زمینی که پیدا ندارد شمار
دراز او پهناش را هیچکس | نداند بجز از خداوند و بس
نباشد در او مردم و جای پای | نگشت و نه ورز و نه کاخ و سرای
شده یکسره گاه طوفان تباه | در او جام چون هند را گرد شاه
نباشد چو دهقان و دیگر گروه | بر اندیشه آری بیه فر و شکوه
بکوه و بیابان و هامون و دشت | پراندیشه ام گو چه سان ساخت گشت
چگونه همه چار فرزند خویش | فرستند بجای [illegible]

بجائیکه آنجا نباشد کسی پس و پیش خود بنگرد گر بسی
چپ و راست فرسنگ بیش از هزار نه کس همزبان و نه کس غمگسار
که داند که او بر زمین هست شاه که گوید که هستم من او را سپاه
جز این پیر گفتار باشد بسی جداگانه در نامه از هر کسی
دو گفتار نبود برابر بهم پژوهنده را دل شود پر ز غم
نیارد جدا راست کردار دروغ نیابد روانش ز دانش فروغ
دگرگون بهر جا چو باشد سخن نگردد هویدا بکس بیخ و بن
بجز آفریننده راز دان نداند کسی هیچ راز نهان
که آغاز کی بود و پایان کی است چه که فر دین و چه کاهش وی است
شگفت آنکه دانای هندوستان بجائی ز طوفان نداده نشان
چنین بخردان خطا و ختن ز ایران هم از بخردان انجمن
ندانند گیتی ز طوفان آب شده در که نوح یکسر خراب
کهن نامه دارند از روزگار که کس سال آن را نداند شمار
همانا بود سال زاختر فزون بر آبادی این جهان رهنمون
رهی کان بنزدیک من بد پسند همان نزد فرزانه هوشمند
بگفتم نماندم نهان راز خویش ز پرده برون دادم آواز خویش
اگر دین پرستی ندارد پسند امیدم که از من نگردد نژند
چو پوزش پذیر است یزدان پاک اگر بنده بپذیردش نیست باک
مرا داده داد ارشیکی زبان بدل دوری از کین دین کسان
ز کیش کسی بر دلم بار نیست بجانم بجز صلح کل یار نیست

در اختراع باروت و ابتداء تفنگ و توپ

۱

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فرنگ — نباشد کنون جز بتوپ و تفنگ
نموده بباروت هنگامه تیز — بدشمن نمایند رزم و ستیز
چرا این دو گر آلت کارزار — فتاده بنزدیک ایشان بکار
سلیح همه پهلوانان پیش — که بد گونه گونه زاندازه بیش
چو شمشیر و نیزه چو خشت و سنان — چو گوپال و گرز و کمند و کمان
گران گاه پیکار و روز نبرد — جدا تا جوانمرد گشتی ز مرد
ز بد دل شدی آشکار او دلیر — نگشتی ز روبه زبون نره شیر
کنون زانهمه آلت کین و جنگ — به پیش او فتادست توپ و تفنگ
بهر هفت کشور شده آشکار — بجز آن نیازد کسی کارزار
بمثقال سنگی تن شیر مرد — بخواری بغلطد بخاک نبرد
بر ارمان دل مرد شمشیر زن — بماند و دانش بر آید ز تن
ازانکه که این آلت پر زیان — پدیدار آمد بروی جهان
گذشته دانشوران پیش ما — از ایشان بود نامها یادگار
بتازی و اندر دری داستان — فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشته کس انکه توپ و تفنگ — که بود آنکه بنمود پیدا بجنگ
که آورد باروت در روزگار — کزو زن ز مردان بر آورد مار
اگرچه بود شهره اندر جهان — سکندر نمود آشکار از نهان
ولی مرد فرزانهٔ هوشیار — ندارد مر این گفته را استوار
چه پیش بود نامه از باستان — نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت از اسکندر نامور — پدید آمد و گشت پنهان هنر

چو گفتار از جنگ دارم به پیش   دران توپ و باروت زاندازه بیش
بدانستنش تیز بشتافتم   بدینسان پس از جستجو یافتم
شناسندهٔ انگریزی سخن   بگوید ز باروت زینسان بمن
بد از عیسوی بر هزار و دویست   ز ده سال افزون و کمتر ز بیست سنه ۱۲۱۰
کشیشی بد از انگریزی گروه   روانش ز هر گونه دانش پژوه
پدر کرده را جربکن نام اوی   فزون کردن خواسته کام اوی
شب و روز جوینده کیمیا   که سازد مس خام پخته طلا
ز هر گون دوا با بیامیختی   همه را پس از کوفتن بیختی
سرشتی و در کوره بردی بکار   به بیهوده بردی بسر روزگار
یکی روز زان گشته زاختر دژم   بیامیخت گوگرد و شوره بهم
دران ریخت انگشت هم اندکی   سه چیز جدا کرد با هم یکی
بهاون درون کرد و هرسه بکوفت   که کوفتن آتشی بر فروخت
ز تابش سر و روی مرد کشیش   زیان دید و شد پاک ریشش ز ریش
تنش اندکی گشت گرچه فکار   ز نو شد برو دانشی آشکار
بدانست زامیزش سه دوای   چه پیدا آید آتش رود بر هوای
ز مردم نهان داشت با کس نگفت   بکان دل این راز چون زر نهفت
ازین دانش نو نشد بهره‌مند   کسی را و بنوشت نامه درون
بدانسان که نارد کس آن را بجای   نبرد اندران نام چیزی که دوای
که گر شوره را با دو چیز دگر   بسایند زان آتش آید بدر
فروزنده و تیز مانند برق   که در یکدم از غرب آید بشرق
نه تنها بسوزد تن جانور   کند کوه را پاره پاره جگر

ز آتش نه بیند زیان کس ز دور — بر آید از آن از ره دور شور
بدو دور و نزدیک باشد یکی — بسوزد نباشد جدا اندکی
هر آنکس که بنوشته بر خواندی — فراوان شگفت اندر آن ماندی
فرو مانده از دانش دود و دای — ندانست آورد آن را بجای
نهان ماند این راز از مردمان — نشد آشکارا بکس این نهان
چو شد سیصد و پنج بر یکهزار — ز کیش مسیحی یک آموزگار ۱۳۲۰
پدید آمد اندر میان گروه — شوارچ ورا نام و دانش پژوه
بر و راز پوشیده شد آشکار — بیاورد آن هر سه دارو بکار
نهفته ز مردم از و شد پدید — شد او بند جان جهان را کلید
که ساختن و زان آن سه دوا — بگویم ندارم نهفتن روا
ز انگشت و گوگرد یک یکدرم — ابا شش درم شوره کرده بهم
بکوبند و باروت آید بجای — سیه روی و بدکار و مردم گزای
هنرها از و گشت یکسر نهان — یکی گشت ترسنده و پهلوان
کنون گر بود رستم پیلتن — برو دست یابد یکی پیرزن
دلیری که بس بود با صد هزار — ز یک زال فرتوت گردد نزار
نخست آنکه اندر جهان توپ کرد — ز بانگش جهان را پر آشوب کرد
نیاورده کس نام او را بجای — رسالش نشده اینچنین رهنمای
چو بر بخشش فردان شدی دو سه سال — فرانسیس هنگام جنگ و جدال ۱۳۳۸
بزد توپ بر قلعهٔ دشمنان — رسانید ز آسیب گوله زیان
بنزدیک دانا نیاید درست — هویدا از و توپ آمد نخست
چو بگذشت زین بیست سال دگر — سیوم بود او در بر تخت زر ۱۳۴۵

بر انگلند و انگلندیان شهریار　　زدادش جهان خوشتر از نوبهار
میان فرانسیس و او رفت کین　　گریسی دهی شد گشاده زمین
همه دشت هموار و میدان جنگ　　فراخ و کشیده نه کوتاه و تنگ
دو لشکر بدانجای آمد فراز　　بریده به پیکار راه دراز
ابا انگریزان بده توپ پنج　　که بر روی دشمن رسانند رنج
چو هشتاد و شش رفت بر عین و شین　　دگر باره برخواست نا ورد و کین ۱۳۹
دو کشتی ز دشمن پر از توپ جنگ　　بهفتاد انگریزیه را بجنگ
همانا بدانگاه در انگریز　　نبوده کسی کو بود توپ ریز
چو افزود بر سال غین شین و پنج　　بانگلند کردند توپ از برنج ۱۵۲۳
دو شش سال دیگر چو شد روزگار　　ز آهن در آنجا بشد آشکار ۱۵۳۵
فراوان سخن نیز باشد جز این　　نداند کسی به زجان آفرین
نهان در پس پرده روزگار　　بسی چیز باشد ز آموزگار

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار ملیبار و کرناتک از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرخ نهاد　　زبان سراینده خواهم گشاد
بگویم بیارایم این داستان　　چنانچون شنیدم من از راستان
نگهدارم هر جای بنیاد داد　　نیارم سخن بیش و کم دل زیاد
ترازوی انصاف گیرم بکف　　نگویم خوش آیند هم طرف
به از راستی در سخن پیشه نیست　　ستوده از این بهتر اندیشه نیست

بود رسته در دو جهان راستگوی مبادا مرا جز سوی راست روی
چو افسانه سازان بگفت دروغ نخواهم بگفتار دادن فروغ
گزیند خردمند هرچه کاست توانا بود چون بگفتار راست
سخن از سخنگو پسندیده به بجوی آب صافی ز گندیده به
چو پیرایه پوشد سخن از خرد نیوشنده زان رامش جان برد
پسندیده بخردان به سخن چو زین سان نباشد مبادا زبن
ولی این سخن در جهان بس نکوست ترا ور نکوزد هر آنچه درست
بقدری که مایه پاکنده ام در این درج دهقان پراکنده ام
بباغ اندرون میوه از یک نهال ببالید کی نیست بر یک مثال
زنا کرده کاری گر از من سخن پسندیده ناید زبان بد مکن
برسم کریمان کرم آر پیش مرا بد مگو بد مکن نفس خویش
گر افتد از این نامه یی ناپسند بدان بنگر و دیده از بد ببند
کنون باز گویم ز آغاز کار که دین مسیحا چه سان آشکار
بهندوستان گشت بشنو ز من که بر تو نماند نهان این سخن
در آن گه که عیسی به پیغمبری نمود امت خویش را رهبری
بگیتی پراکند آیین و داد بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
چو زین خاکدان دورش آمد بسر بمینو ز گیتی نمود او گذر
یکی از حواری آیین او که بد ساعی رونق دین او
شنیدم که طامس بده نام او روا کردن دین هم کام او
بجوست بهند آمد از راه دور بسوی ملیبار کرد او مرور
بسعی و بکوشش در آن سرزمین ملیباریان را بیاموخت دین

وزانجا بکرناتک آمد فراز
زکیش مسیحا سخن راند باز

بشایستگی کار شایسته کرد
ز بتخانه و بت برآورد گرد

بجای برهمن سکوبا نشاند
بیاموخت اقنوم و اوتار راند

چو باشد صلابت فزون در صلیب
نیاورد زنار تاب نهیب

پراگندگی دید در کار خویش
پراکند از یکدگر تار خویش

گریزنده شد سنگترشا ز لتین
بلی سست ترسد ز بیم تشین

ز انجیل منسوخ شد شاستر
ز بابیل پوران گشت آسیمه سر

زگیتی بشد برهمانیت کرد میل
تبشری زتپ دست افشاند و ذیل

زنان و تره شد مرغ و بره
لب ساغر از خم شست دل یکسره

زبشن و مهادیو برخواست آب
که بازنده گان مرده را نیست تاب

جمادی که از تیشهٔ بت تراش
رسیده برو بر هزاران خراش

نیارست کردن ز خود دفع ضر
بود کم رهی چشم از خیر و شر

غرض رهروان را چو شد ره درست
بطاس فلک گشت در مهره سست

از و روز دین پروری گشته شد
بلی دین از آنسر زمین گشته شد

مسیحی فراوان دراین بوم و دیا
بماند بر دین خود استوار

بر اینگونه گردید چندی سپهر
درخشید ماه و بتابید مهر

از آنگه که شد گشته آن رهنمای
کس این سو ز افرنگ ننهاد پای

ازیراکه کس زان نه آگاه بود
کز انجا بهند از تری راه بود

اگرچه بخشکی بده آشکار
ز دوری نبد هیچ کس را گذار

نه آمد شدن بد نه داد و ستد
بیاسوده مردم همه جای خود

ندانسته بد هیچکس پیش ازین
که هند و فرنگی بود بر زمین

کس از کار هند دیگر آگاه نی | چه پیغام و نام هند هم راه نی
قضا رای هند و فرنگ هر دوان | ز هم بی‌خبر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت الفرد از بودن عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای مسیحیه سیگهلم نام بهند با هدایا

سنه ۸۸۳ ثمانمائه چون سال عیسی رسید | ثلث و ثمانین بران شد مزید
شهی بود در فرقهٔ انگریز | چو کاوس و کسری بزرگ و عزیز
خرد پروریده تن و جان او | جهان شاد از چهر خندان او
بمهر و بداد و بتدبیر و رای | چو او کس برا و رنگ نگرفته جای
ز شاهان فزون بوده در گاه خویش | ز همش شده گرگ چوپان میش
گرت الفرد نام آن شهریار | ز دادش جهان گشته خرم بهار
بود معنی آن سلیم بزرگ | سلیم الفرد وان گرت دان ای سترگ
چو در نیک نامی [illegible] کام او | بنیکی بود تا کنون نام او
بدو گفت کس [illegible] | که در دیده هندوستان سربسر
[illegible] | مسیحی فراوان بود نیکبخت
[illegible] ای سرفراز | بگشتم بسی در زمانی دراز
مسیحا پرستان [illegible] روزگار | بدیدار و دیدم فزون از شمار
چو بشنید آن شاه فرخنده خوی | ز شادی [illegible]
بزرگان کشور بر خویش خواند | [illegible] با ایشان براند
چو با هر دو [illegible] | چنین گفت [illegible] انجمن

بجوئی همی یکی راز رهبان دین ‌‌‌‌‌‌ فرستم از اینجا بدان سر زمین
که از ما رساند بدیشان سلام ‌‌‌‌‌‌ وز ایشان بیارد سوی ما پیام
برین گفته اندیشه آراستند ‌‌‌‌‌‌ چو انجام شد گفته برخواستند
به بنگه گرفته همه راه خویش ‌‌‌‌‌‌ برفتند شادان به بنگاه خویش
سر سروران شاه با دین و داد ‌‌‌‌‌‌ بدین پروری یکدل و یکنهاد
خردمندی از جاثلیقان گزید ‌‌‌‌‌‌ که در جاثلیقی چو او کس ندید
چو مطران بارکان دین استوار ‌‌‌‌‌‌ چو مرقس بفرمان دین کرده کار
گر اسقف بدی زنده درگاه اوی ‌‌‌‌‌‌ شدی کمتر از خاک در راه اوی
بدانش چو لوقا و نسطور بود ‌‌‌‌‌‌ ز ثالث ثلثه سبیسی دور بود
ز اسرار انجیل دادی خبر ‌‌‌‌‌‌ چو داود بوده زبورش زبر
باهنگ زیبا چو خواندی زبور ‌‌‌‌‌‌ بماندی ز طیران و تک مرغ و مور
هر انکه که راز از صحف میسرود ‌‌‌‌‌‌ بتوحید از شرک ره مینمود
بسی کهلم به شهر و کشیش ‌‌‌‌‌‌ زکوشش قوی کرده بازوی کیش
بدو داد بس هدیه و بس نثار ‌‌‌‌‌‌ زر و سیم چند انکه آید بکار
ز بس ارمغانهای آراسته ‌‌‌‌‌‌ بپرداخت گنجی پر از خواسته
ز هر گون نفایس که بد در فرنگ ‌‌‌‌‌‌ چو ارچنگ مانی همه رنگ رنگ
گزین کرد و زان پس بفرمود شاه ‌‌‌‌‌‌ بکن ساز رفتن به پیمای راه
ترا یار بادا خداوند پاک ‌‌‌‌‌‌ مبادت ز بدخواه در راه باک
بهندوستان شو از این آستان ‌‌‌‌‌‌ بره بر مگو با کس این داستان
چو بینی در انجای ما هدین کیش ‌‌‌‌‌‌ بجان مهربان و بتن به ز خویش
بجوئی رسی چون بدان سر زمین ‌‌‌‌‌‌ بنه یکی بر ایشان بخوان آفرین

زما هم رسانی بدیشان درود — دهی هر یکی را ازاین هدیه سود
فزون هر که درراه دین آشنا — فزونتر بدو داد باید نثار
بدرویش بی مایه و بینوا — باحسان ما داد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب — بر کس گشودن نیارند لب
نهانی فرستی فرستادنی — بدرخورد پایه ببخشی دادنی

روانه شدن سیکهلم بطرف هند و رسیدن بملیبار و کرناتک و مراجعت بانکلاند بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا زگوینده شاه — نیوشید و پذرفت و سر کرد راه
زایوان بسوی بیابان کشید — بره رنج و سختی فراوان کشید
نوردیده ره در بیابان و کوه — گریوه همه راه و دور از گروه
بآبادی هر جا رسیدی فراز — نماندی و رفتی از انجای باز
بدان تا نیابد کسی آگهی — زجانش کند قالب تن تهی
بهمبود زینسان به بیم و امید — بشبهای تاریک و روز سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت — بسوی ملیبار بگشاد رخت
مسیحاپرستان شدند انجمن — زشادی بنزدیک او مرد و زن
شکفته شدند چون گل شگفتی کنان — چرا که نبودند تا آن زمان
که باشد جز ایشان بجای دگر — بکیش مسیحا کسی ره سپر
بشمع رخش جمله پروانه وار — نمودند جان و تن خود نثار
زرنج ره آسوده آن ره نورد — زدل غم سترد و زتن شست گرد
سر صره بگشاد و صندوق بار — رسانید از شه درود و نثار

مسیحا پرستان ز اکرام شاه — سر فخر سودند بر چرخ ماه
وز انجا بکرناتک آمد ز دین — بیامد گشاده دل و با فزین
ره آورد شه را بدیشان رساند — چو آسوده شد سوی اینکلند راند
ز غربت چو سوی وطن راه کرد — نگر تا چه تحفه پی شاه کرد
کزان پیش هرگز از این جنس و بار — نبد هیچکس برده در آن دیار
کنون زان قبل جنس خروارها — رود نی غلط گفتم انبارها
نباشد شگفت ار شگفت آوری — ز من نام آن تحفه چون بشنوی
قرنفل بد و دارچینی و هیل — دگر فلفل و جوز با نارجیل
ز هر یک از اینها بقدر ضرور — که آسان توان برد در راه دور
بیاورد و بربست و برساخت کار — جواهر دگر برد بس شاهوار
ز الماس و یاقوت و لعل و گهر — ز درّ و زبرجد نشاید شمر
چو در هند شد کارها ساخته — ز هر آرزو دل بپرداخته
روان گشت و بسپرد راه دراز — بیامد بنزد شه سرفراز
بدرگه پیاده شد از پشت بور — بپیشش شد و شاه خرم حضور
ز دیدار او شاد شد شهریار — بپرسید و بنشاندش اندر کنار
سخن راند با شاه مرد کشیش — بهند آنچه بد دیده از چشم خویش
ز شادی رخ شهریار جوان — برافروخت چون گل ارغوان
وزان پس هدایا بخدمت ببرد — بچوگان حسن از گلی گوی برد
ازان جنس نایاب چون کیمیا — بمقدار شش [illegible]
پسندید شه زان پسندیده مرد — گرامیش چون جان [illegible] کرد
ببخشش برافروخت چون مهر چهر — سرافراز [illegible]

شنیدم بدینگونه ز آموزگار بر این نیز بگذشت بس روزگار
که پیدا آمد شد از هر دو جای ز دوری ره لنگ بد مانده پای
خدائی کزو دانش و فرهیست وزو بند کار زاسرا بهیست
بدریا خشک و بکوه و دشت نشاید بجز حکم او برگذشت
نگر تا چگونه سبب آفرید که شد راه دریا بمردم پدید
بدریای هند آنکه آمد نخست بسی ره بکوشش دران راه جست
نبد آنکه بنهاد او پای خویش ز قوم فرنگی بجز پرتگیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر نمودن ممالک سلاطین کیوان احتشام و تصرف در آوردن بیت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن بزیارت بیت اقصی و تولدگاه مسیحا علیه السلام

الا ای پژوهنده پر هنر پژوهش چو این داستان سر بسر
چنداست پیدا در این داستان سخن گفته ام از که باستان
درین داستان بود گفتار پیش چه دانسته بردم بگفتار خویش
خردمند دهقان بارای و داد بگفتن چو درج دهان برگشاد
مرا داد زینگونه زارش خبر که از حکم دارنده دادگر
عرب را چو گاه بزرگی رسید محمد بمکه پیامبر پدید
به یثرب بیامد ز بیم گزند بدان جایگه کار او شد بلند
فروزنده شد دین اسلام ازو عرب را بود دولت و کام ازو
رسیدند از بینوائی و بندگی بفرمانروائی و فرخندگی

ز ذلت بعزت رسیدند و کام / ز پیشه نهادند در شهر گام
غنودند از جنگل سنگلاخ / بتخت بزرگی و ایوان و کاخ
گرفتند از سروران سروري / ز سرها بُبردند یکسر سری
چو اقبال رخ از بزرگان بتافت / سُها این که چون نور خورشید یافت
نهان چون شود روی رخشنده مهر / ستاره درخشان شود بر سپهر
چو شد تازیان را سر تیغ تیز / برانگیختند از جهان رستخیز
چو ترکان کمر بسته در ترکتاز / نه خیمه نه خرگاه نی اسپ و ساز
پیاده بهر کس درآویختند / ببستند و خستند و خون ریختند
ز اختر بدیشان چو بُد یاوري / فزونی گرفتند در داوری
بآویزش هرجا نهادند روی / ز بس کشته از خون روان گشت جوی
ز برّ عرب تا بایران و روم / گرفتند ویران و آباد بوم
گشودند بس باره و بس حصار / مهندس نیارد شمردن شمار
ممالک گشادند آراسته / بتاراج بردند بس خواسته
ز اسپ و سلاح و ز زرین پلنگ / سپرهای زرّین و تیر خدنگ
ز پولاد هندی و چاچی کمان / کله خود زرّین و سیمین سنان
ز زر و گوهر و سیم و دیبای چین / جز این هرچه باشد پسند و گزین
غنیمت ببردند یکسر همه / رمه شد شبان و شبان شد رمه
پس از بینوائی توانگر شدند / خداوند دیهیم و افسر شدند
ز پشم شتر آنکه جامه ببر / نمودی سراپا بپوشید زر
بدینجا ز فرّ دینی پاک زاد / بتمکین و دیهیم پیوند اوفتاد
عرب را بجائی رسیدست کار / ز شیر شتر خوردن و سوسما

که تخت کیان را کند آرزو — تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
ز سال مسیحا چه ششصد رسید — بران گشت اشان و عشرین مزید سنه ٦٢١
بر اسلامیه بود سر در عمر — بشام و باقصی نهادند سر
ضعیفان که بودند بی نان شام — قوی گشته گشتند سلطان شام
به بیت المقدس دمیدند نای — باقصی اذان شد بجای درای
مؤذن برآورد بانگ نماز — ترنگا ترنگ جرس ماند باز
بدینگونه رفتند تا اندلس — نتابید با تابشان هیچ کس
جرس از کلیسا برانداختند — ز ترسا مسلمان بسی ساختند
چو در پادشاهی شدند استوار — بترسا نمودند دشوار کار
مسیحا ببعثت چو شد ره شناس — بدینگونه بنهاد در دین اساس
که هر کو بفرمان من کرد کار — برو حج بود واجب از کردگار
چو یابند از حق سرانجام حج — باخلاص بندند احرام حج
همه رسم و راه نکو آورند — سوی خانهٔ پاک رو آورند
چو بطحا باسلام زیبای حج — بد اقصی مسیحیه را جای حج
مسیحی بهر سال از هر دیار — ببستندی احرام حج بیشمار
بره اندر از دست اسلامیان — ز هر گونه رنج آمدندی بجان
مسلمان به بیداد بسته کمر — بترسا شده تنگ راه گذر
چو گرگان گشاده دهنهای آز — سر پنجهٔ ظلم کرده دراز
ز هر گون که باشد بگیتی گزند — نمودند بر مستمندان پسند
بتجزیه از ایشان گرفتند سیم — گذشته ازان بد زجان نیز بیم
اگر بینوا بود گر مایه ور — گرفتندی از وی بسی سیم و زر

بایذا و آزار اندازه سیفی ‌ ‌ در آنزه رنج هیچکس تازه نی
نه ناموس برجا بماندی نه نام ‌ ‌ شده زندگانی برایشان حرام
خور و خواب بر زایران گشته تلخ ‌ ‌ شده غرّهٔ شادمانی بسلخ
بدین سان بسی سالیان برگذشت ‌ ‌ ز پایان و اندازه غم درگذشت
بهر سال سمی نهادند بیش ‌ ‌ که بود از گذشته به تیمار بیش
بکوی و ببرزن همه ناله بود ‌ ‌ ز خوناب دل دیده پر ژاله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان ‌ ‌ بیفزود هر سال رنج و زیان

شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفهٔ دین مسیحا و نامه نوشتن پاپ بسلاطین عیسویه و تحریص نمودن باجتماع عساکر و محاربه با مسلمانان

ستم چون ز اندازه آمد فزون ‌ ‌ ستمدیدگان گشته دل پر ز خون
بهم انجمن گشته برخاستند ‌ ‌ تظلّم گری را بیاراستند
برفتند یکسر بنزدیک پاپ ‌ ‌ گزو بد مسیحیّه را فتح باب
بود پاپ را جاه و پایه فسیح ‌ ‌ وصیّ مسیحاست بعد مسیح
مسیحی بفرمان او داده گوش ‌ ‌ نموده گروگان او جان و هوش
سران فرنگ و شه رومیان ‌ ‌ نبندند جز گفته او میان
ز وی آنچه صادر شود امر و نهی ‌ ‌ بنزد مسیحی بود همچو وحی
بدانگاه بود است این اعتقاد ‌ ‌ نماند آن ارادت کنون در نهاد
بجز اینکش نباشد کنون پایه بیش ‌ ‌ که خوانند او را کشیشان کشیش
سر راهبان است و سردار دین ‌ ‌ نمانده عقیدت برا و بجز این

بگفتند ما را توئی دادرس — بفریاد کن گوش و فریادرس
ترا برتری داده برتر خدای — اگر شد مسیحا تو هستی بجای
بجانیم از تازیان قریش — از ایشان بما بر بود تلخ عیش
سوی بیت اقصی چو گیریم راه — با قضا بود کار ما بر تباه
بتاراج بر ما گشایند دست — ربایند از دست ما هر چه هست
بدیشان نمائیم هر چند اوس — نوازند از نغمه ما را چو کوس
ز هر رنج کان ناید اندر قیاس — نمایند آن قوم حق ناشناس
چو بشنید پاسخ چنین داد باز — که کوته شود رنج گشته دراز
شما دل مدارید زینسان بغم — نماند بکس جاودانه ستم
بخواهیم کنون چاره ساختن — شما را دل از غم بپرداختن
و نیز مسیحا فرو شد بغم — چو زین سروران دید چندین ستم
ردو بخردان را بر خویش خواند — باندیشه با خویش یکجا نشاند
بآخر بدین رایها شد درست — که یکسر بخون دست بایست شست
نوشتند نامه باطراف ملک — بهر کس که بود او ز اشراف ملک
بهر جا که بود از نصاری سری — بشد نامه با نامه پیغمبری
دبیر خردمند دانش نهاد — سخن را بنامه چنین کرد یاد
که هر کس که باشد بدین پرور — بکینه ببندند یکسر کمر
بدار و کیش مسیحائیان — ببندند و تازند بر تازیان
بود هر که زین جوی سستی و جاه — نباید سوی خواب و خور سر نهاد
بلی غیرت دین و آئین و کیش — نگیرند این کار آسان بخویش
[illegible] ستیز — نمایند با دشمنان ستیز

بگیرند لختی رویی بکف — بکوبند بدخواه را پیش صف
بگوپال و خنجر بتیر و کمان — برانند خون از صف دشمنان
بیارند لشکر باقصای شام — نمایند در بیت اقصی مقام
شب و روز باشند با رای و هوش — سپه را ز دشمن بدارند گوش
بشب پاسبان دیده بانان بروز — بدارند و باشند گیتی فروز
نباید بداندیش از راه کین — شبیخون بیارد بسازد کمین
سر آمد چو این نامهٔ پندمند — فرستاد سوی سران بلند

مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و بتصرف در آوردن بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ — نمودند پیکار را تیز چنگ
بگنجینه لشکر بیاراستند — ز لشکر بکین خواستن خواستند
ز اسپ و ز برگستوان و سوار — بشد تنگ بر مور راه گذار
ز بس خیمهٔ دیبهٔ رنگ رنگ — نمودی زمین همچو پشت پلنگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش — بگردون ز گردان رسیده خروش
سپه انجمن شد ز روم و ز روس — بچرخ برین رفت آوای کوس
الیمان و انگریزیه همچنین — نمودند زمین تنگ بر اهل کین
فرانسیس بد نیز انبار جنگ — جهان بر سواران گذر بود تنگ
روان گشت لشکر چو دریای آب — که دریا نمودی به پیشش سراب
نصاری همه یکدل و یکنهاد — شده ساخته بهر جنگ و جهاد
وزان انبوهی [illegible] — [illegible]

دو رویه به پیکار بربسته صف | نهادند جان و سنانها بکف
چو شیران جنگی بر آویختند | سر از تن چو ژاله فرو ریختند
چکاچاک خنجر شباشاب تیر | ببارید خون همچو ابر مطیر
ز بس کشته کامد در آن رزمگاه | بشد بسته بر اسب و بر مرد راه
فتاده در آن دشت مردان ز پای | ز جنگ آوران بد سر و دست و پای
سوار و تکاور همه غرق خون | یکی پیش افتاده دیگر نگون
بجنگ اندرون شد فراوان درنگ | نیامد کس از رزم و پیکار تنگ
باخر پس از روزگاری دراز | سر تازیان اندر آمد بگاز
نصاری بر اسلام شد چیره دست | بدادند اسلامیان را شکست
بکشتند هفتاد باره هزار | ز تازی سرافراز و جنگی سوار
نود بود و دو سال بعد از هزار | ز گاه مسیحا برفته شمار سنه ۱۰۹۹
دو هفته برفته ز ماه جولی | به بیت المقدس نهادند پی
صلیب و کنیسه ز نو ساختند | مساجد ز منبر بپرداختند
قریشی چو بیچاره شد در ستیز | سوی شام پیمود راه گریز
نصاری اقصی و اسلام شام | بهم یکدگر از تیغ داده پیام
وز این هر دو بود از پی نام و ننگ | گهی آشتی گاه پیکار و جنگ
ندانم چه از بهر دین یا ز آز | گزین دو یکی را نشد دیده باز
که هر چه اندر سرای دو در | کزو ناگزیر است کردن گذر
بباید بهر گونه آویختن | ز تن بی گنه سر فرو ریختن
چو چیره شود آز بر آدمی | بمغز اندرون دانش آرد کمی
ز راه خرد یکسره رانده شود | بپرورد دین بهانه شود

وزان پس بدستان و نیرنگ و ریو | فرشته نماید کند کار دیو
ذخیره کند سیم از مکر و فن | روان را کند لاغر و فربه تن
زنان حرام و زر و سیم و غل | بینبارد انبان بطن و بغل
جهان را نهد کینه اندر نهاد | وزان پس کند نام آن کین جهاد
پراکنده سازد ره و رسم زشت | شگفت آنچه پاداش خواهد بهشت
مرا چون جز از راستی پیشه نیست | بگویم اگر راست اندیشه نیست
بجز انبیا کاشکارا و راز | بجان و بدل بوده از آز باز
کسی را ندانم من زشت رای | که آزرم دارد ز ترس خدای
بدین سان بود سال هر دو گروه | ز پیکار و کینه نگشته ستوه
دل و جان تهی کرده ز آزرم و شرم | ز سنگین دلی دل نکردند نرم
کنا که ز تقدیر برتر خدای | مسیحیه را سست شد هوش و رای
چو شد سست بازوی نام آوری | بهم پشت دادند در داوری
جدائی گزیدند از یکدگر | نفاق آمد و یکدلی شد بسر
بشد لشکر یکدله دودله | گله را بهم آمد از هم گله
چو تسعین و مائه گذشت از هزار | فرو ماند اقبال ترسا ز کار سنه ۱۱۹۰
بشد انجمن لشکر از شامیان | به پیکار و کین بسته یکسر میان
سوی بیت اقصی نهادند رو | ز هر دو سپه خون روان شد چو جو
بسوی مسیحی درآمد شکست | چو آمد جدائی فرو ماند دست
به بیت المقدس شد اسلام چیر | چنین است کردار این چرخ پیر
گهی نوش بخشد و گه گاه زهر | خنک آن کزو دل ندارد و بهر
از آن گاه اسلام تا این زمان | به بیت المقدس بود کامران

داستان مصالحهٔ فرقهٔ اسلامیه بتفویض مسجد بیت اقصی بطایفهٔ نصاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و آگاهی یافتن پرکیش از منافع موفورهٔ تجارت هند

سخن چون ز پیکار بردم بسر — ز سود و ز سودا سپارم دگر
چنانچون شنیدم ز دانای خویش — بهند از فرنگ آورم پرکیش
سخن آورم همچو جنس فرنگ — نفیس و گرامی و با آب و رنگ
خریدار کالا چو شد آشکار — بدکان نهم آنچه دارم ببار
ازان پس که آن جنگ و پیکار شد — فرنگی و تازی بهم یار شد
ز هم چون نبودند کم در شمار — گذشتند ناچار از کارزار
دو رویه چو بازوی بازو بدند — برابر بهم چون ترازو بدند
بنا که شدی پله گر گران — سبک را ببردی ز جا در زمان
سبک گر گرانی گرفتی بسنگ — گرانرا نمودی سبک بیدرنگ
چو بر هر دو زینگونه بسیار سال — به پست و بالا شدن رفت حال
دگر تا نگردند بالا و پست — کشیدند از کین و پیکار دست
سر از کینهٔ دین بهم در آختند — چو یاران دنیا بهم ساختند
گرایید دلها سوی آشتی — نبد در میان جنگ پنداشتی
گرفتند یاری نهادند لج — بترسا شد آسان ره و رسم حج
بقسطنطنیه یکی شاه بود — بجان و دلش مهر اسلام بود
بنرمی و مهر آن پسندیده را — بترسا سپرد آن پسندیده جا
مکانی که خاص زیارتگه است — بنزد مسلمان و ترسا هم است

پی مصلحت شاه آزاد مرد — بنام مسیحیه مخصوص کرد
دران شهر فرمان باسلام داد — نگر تا چسان هر دو را کام داد
دو فرقه بهم دوست گشتند و رام — بپاسود شمشیر اندر نیام
بمهر و مدارا شده ره سپر — گذشتند از کینه و شور و شر
بداد و ستد درهم آمیختند — ز تن آلت کین فرو ریختند
بجان و بتن آشکار و نهفت — بمهر و بآزرم گشتند جفت
چو یاران یکدل بفرخنده فال — بماندند باهم گر ماه و سال
چو بایست ترسا بفرخنده گی — نمایند از دیگران زندگی
جهان را بآیین بگیرند و داد — بدانش نمودند کوشش زیاد
بفرهنگ و دانش نمودند رای — ز بیدانشیها کشیدند پای
پی بخردی تیز بشتافتند — هر آنچیز جستند آن یافتند
گرفتند پیشی ز پیشینیان — برایشان نماند هیچ رازی نهان
بتحقیق رمزی که پرداختند — محقق هر آن رمز را ساختند
بتدقیق رازی که کردند روی — مدقق نمودند مانند موی
فلاطون اگر بود در این زمان — شناسستی خم خویشتن بی گمان
بدی گر ارسطو بقید حیات — بشاگردی از جهل جستی نجات
قوانین تازه رسوم جدید — بهر علم کردند محکم پدید
اگر بشمرم سالها زان شمار — شمرده نگردد یکی از هزار
بدل آنچه آید ز فرزانگی — نماندند سوئی بدیوانگی
تو گوئی بفرمان ایزد سروش — سراسر بدیشان سپرده است هوش
بتدبیر و رای و بهوش و هنر — ز گردون فراز کشیدند سر

باخلاق نیک و پسندیده خوی | برسم تجارت نهادند روی
بویژه ز اقران خود پرتگیش | بداد و ستد بوده شان میل بیش
به پیوسته بودند با تازیان | ره و رسم سوداو سود و زیان
همیشه بهنگام داد و ستد | سخن میشد از هر دری نیک و بد
ز بازارگانی هندوستان | ستایش همی رفت در دوستان
که باشد در انجا ز هر گونه چیز | گرامی و نزدیک دلها عزیز
فراوان کند سود سودای هند | ز زر آفریده خدا جای هند
بود مردم انجا ز روم و ز روس | چو ماهی بدریا همه پر فلوس
زمینش سراسر بود جای سود | چو انجا دگر نیست ماوای سود
نهد باغ گر گل بکف در بهار | همیشه نهد هند زر در کنار

خواهش نمودن فرقهٔ پرتگالیه بآمدن هند جهة تجارت و رسیدن بکپ گود هوپ و مراجعت کردن

ز تازی چو این پرتگالی شنید | دلش مهر هندوستان برگزید
سگالش گری را نهاده به پیش | نشستند با شاه خود پرتگیش
گزین بوم چون گرد شاید گذر | بکشتی ز دریا سوی هند در
گذشته ز دور زمانه بسی | نداده نشان زان ره دریا کسی
ولی دانشش آمد برین برگواه | که باشد ز دریا بهر سوی راه
بباید به پیمود این راه سخت | بامید یزدان و یاری بخت
گر شاید شود راه بر ما پدید | بکف آید از سود هندی کلید
سران را برین گشت خواهش درست | کمر کرد باید درین کار چست

زجای نشستن چو برخاستند — جهازات و کشتی بیاراستند
شناور بدریا چو مرغان آب — ببادی نموده برفتن شتاب
زجنسی که آید بسودا بکار — ببستند و یکسر نمودند بار
گرفتند با خویشتن بس ارمغان — که گشتی ازان بار کشتی گران
همه پرتگیسان بفرمان شاه — شده ساخته کرده سر سوی راه
بدریا روان گشته از پرتگال — سفاین چو بر چرخ اخضر هلال
بنجاور نموده همه روی خویش — ره نابریده گرفتند پیش
وطن را بدریا چه دادند پشت — بدیدند بسیار راه درشت
به پیمایش آب بیگاه و گاه — ز رفتن نیاسود کشتی براه
بهر جا که خشکی بیامد فراز — بماندند انجا زمانی دراز
زسودا بسی سود اندوختند — ره و رسم انجا بیاموختند
باهستگی گسترانیده دام — بخود مردمان را نمودند رام
بپرسش گرفتند از ره خبر — وزانجا نهادند در راه سر
بسی بندر آمد در اثنای راه — فرود آمدند اندران جایگاه
نمودند بس سیرها فراوان درنگ — دل رهروان زان نگردید تنگ
گشادند راه خرید و فروش — نهادند از دست آیین هوش
به پیوسته آمد شد از پرتگال — در انجا جهازات هر ماه و سال
چنین تا بکیپ گود هپ آمدند — زمینی ندیدند و دم بر زدند
کیپ آمد هد و گود هوپ انگریز — امید است خوب نزد اهل تمیز
بانگریزی هر کس سخن رانده است — چنین معنی این سخن خوانده است
زمین را چو آمد کناره پدید — برفتن دگر ناخدا ره ندید

چنین یاد دارم ز یونانیان / محیط است آب و زمین درمیان
بدریا زمین هست مانند گوی / بگرد اندرش آب از چار سوی
ندیدند جز آب و جز آسمان / گشادند سوی وطن بادبان
پس از رنج و سختی بسیار سال / برفتند نومید در پرتگال
بدانگه بر ایشان یکی شاه بود / که با جان او دانش همراه بود
بگفتند با او سراسر سخن / بگشتیم گیتی ز سر تا به بن
بدریا کشیدیم بسیار رنج / پس از رنج نامد بکف جای گنج
نمودیم کشتی بجائی روان / که زیر آب بود و زبر آسمان
شه دانشی چون شنید این سخن / بدانش نگر تا چه افکند بن
که یزدان چو گوی زمین آفرید / بگرد اندرش کرد دریا پدید
بدانسو که رفتید و گشتید باز / بود جای امید و آرام و ناز
بزودی کنون ساز ره آورید / بجائی نمانید و ره بسپرید
از انجا که آمد زمین را کنار / سفینه برانید پرکار وار
بگردید گرد زمین همچو چرخ / که یابید بهره ز امید و برخ

روانه شدن پرتگیشان دفعهٔ ثانیه بطرف هند و رسیدن

ببندر کلی کوت از توابع ملیبار

سخن چون بگوشش آمد از گفت شاه / دگر ره بفرمان بریدند راه
بکیپ گود هپ چون رسیدند باز / بگفتار شه راه کردند ساز
دگر ره بنا در بیامد پدید / بران رهروان گشت تازه امید
بهر بندری کامدندی فرود / بنام پسر شه خواندندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی — دگر ره روانه سوی ره شدی
بدینسان برفتند شام و سحر — درختی که گشتند آمد ببر
پس از رنج بسیار و چندین وبال — بصد سال شد بار ور آن نهال
ز آغاز تا سالیان شد بصد — بره اندرون دیده از نیک و بد
بهر بندری کرده جا و مقام — نهاده پس از آگهی پیش گام
بسی کشتی و مرد کرده تباه — بکام دل خویش بردند راه
نبیره ز گشت نیا خورده بر — بسی گرم و سرد جهان کرده سر
بمی ماه و از سال رفته شمار — دو ره هفتصد دان نود با چهار ۱۴۹۴م
بسوی کلی کوت از راه دور — رسیدند و کردند شادی و سور
در انجا یکی راجه بوده بزرگ — ز رایان آن گاه بوده سترگ
ملیباریان را بد و بد پناه — مر او را کلی کوت بد تختگاه
بساموری آن راجه مشهور بود — دل و دستش از هر بدی دور بود
پس از رنج آرام باشد پسند — بیاسود کشتی و لنگر فکند
ز دریا بخشکی فرود آمدند — همه با نثار و درود آمدند
براجه یکی هدیه دادند نغز — که از دیدنش گشت کالیوه مغز
چو چیز گرامی بود ارجمند — بفرمود راجه هدایا پسند
فرنگی ز راجه نمود التماس — که بر ما بباید نهادن سپاس
یکی جای دادن برای نشست — نیازید بر ما بهیچ دست
بگسترده همچون همای پر خویش — بداری بچتر همه در فر خویش
بدانیم اندازهٔ جای خود — بسازیم انجا بسودای خود
تو را هر که باشد بجان دوستدار — ورا دوست باشیم هنگام کار

بدخواه تو کینه آریم پیش / بود گرچه ما را چو فرزند خویش
پذیرفته آمد همه گفت نرم / بسودا نمودند هنگامه گرم
سفاین تهی کرده از بار خویش / بدادند گرمی ببازار خویش
نوآیین نفایس که بود از فرنگ / که از دیدنش دل زدودی ز زنگ
نهاده بدکان بآیین نو / بدیدن خریدار گشتی گرو
بلور درخشنده چون آفتاب / ربودی بدیدن ز دیدار تاب
فروزنده قندیل صافی چو نور / بشب چون ستاره نمودی ز دور
بگردی شبانگاه دیوار گیر / همه روی دیوار دریای شیر
چو روشن شدی شمع در چل چراغ / نمودی دل چرخ پر دود و داغ
فلک با چراغان افروخته / چو پروانه گشتی ز غم سوخته
نهاده بپرتو بلورین درخت / سیاهی شب را بیکسوی رخت
فکنده بدانگونه آیینه نور / که گفتی تجلی است برکوه طور
بلورین قدحهای آراسته / بزه همچو گوهر بپیراسته
ز زرینه سامان و سیمینه چیز / که چون سیم و زر بد بدلها عزیز
دگر هر متاعی که آید بکار / بهنگام بزم و که کارزار
دکانها ز بس چیز دلخواسته / برسم و بآیین بیاراسته
بگرد اندرش هر طرف مشتری / چو گرد نگین حلقه انگشتری
خریدند هرگونه نادیده چیز / که نادیده بسیار باشد عزیز
ز مایه بسی سود اندوختند / یکی را ده باز بفروختند
سه ساله ز زر گشت هر یک درست / بباید بسودا چنین سود جست
یکی صد شد و گشت یکصد هزار / نیاید کرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان — که باشد پسندیدهٔ دوستان
ببردند تا شهر خود پرتکال — همی رفت و آمد ز دو سو به بال
بهند آنچه باشد بدلها پسند — ببردند بی ترس و بیم و گزند
بآوردن و بردن از بهر و شهر — بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهم رسانیدن پرتکیشان در بنادر هندوستان و رسیدن بریاست

ببازارگانی چو شد یار بخت — ز پایه فراتر ببردند رخت
بدستان و افسون و از زور و زر — ز سود آن بفرمان کشیدند سر
چو امداد دیدند از روزگار — بنادر گشادند و شهر و حصار
سوی بندر گووه کردند روی — نمودند بسته ره از چار سوی
نهادی بیجانگر هر که تاج — بسر بر گرفتی ز گووه خراج
به بیجانگر گووه وابسته بود — ز فرمان دیگر کسان رسته بود
به پیکار و کین فرقهٔ پرتکیش — نمودند گووه بفرمان خویش
چو بد جای آرام و بی ترس و بیم — سر پرتکیشان شد آنجا مقیم
چو سالار بگزید آنجا مقام — نهادند دارالامارتش نام
کسی را کزان فرقه بد پایه پیش — نشستنگهش گووه بودی به پیش
بدیگر بنادر سران فرنگ — بفرمان او در شتاب و درنگ
کمربسته بودند و سرگرم کار — اگر بود سوداگر کارزار
بهینسان بهر جا که ره یافتند — بسر پنجگی پنجه بر تافتند
ببازارگانی و فرماندهی — ز اقران ببردند گوی بهی

جهان را بآرام بگذاشتند   که از خود کسی را نه پنداشتند
سپهر در گیتی بکام و بناز   ندانسته کس را به از خویش باز
سراسر اگر قصهٔ پرکمش   بگویم بمانم ز گفتار خویش
بگفتی که دادم زبان را به بند   اگر گفته آید بود سودمند
مرا ز انگریزان دری سفتنی است   دگر گفته با پند گفتنی است
بگردون کشم ز کاری که بار   بمنزل برم با دگرها چه کار

خواهش فرمودن سلطانهٔ انگریزان الیزابت بنت هنری هشتم از استماع ترقّی دولت پرتگیشان در بنادر هند بفرستادن فرقهٔ خود برسم بازرگانی بهند و مقرّر نمودن کمپنی

یگانه که این کارخانه نهاد   بهر کارخانه بهانه نهاد
بکاری که نامد بهانه پدید   ازان کار نبود نشانه پدید
بهانه بود کارها را مدار   بهانست آغاز و انجام کار
خدائی که او چاره سازی کند   بدل رفتگان دلنوازی کند
نهانی سببها بیارد پدید   بدرهای بسته ببخشد کلید
خرد پروران را بدان راه نی   بران بی خرد نیز آگاه نی
اگر بخرد است و گر بی خرد   باسرار ایزد کجا پی برد
چو پنهان بود در پس پرده راز   نشان چون توان داد زان راز باز
ز پرده برون دم نماید چو رو   نشانش همه پیدا شود مو بمو
چو بایست انگریز فرخ سرشت   کند هند تیره چو روشن بهشت
ز هر بد شود هند را پاسبان   کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر بمردی و زور   کند آب شیرین بدخواه شور
ز شاهان و رایان ستاند خراج   شوندش بزرگان گذارنده باج
ببندند شاهان بفرمان کمر   گذارند رایان بدرگاه سر
بهندوستان آید از شهر خویش   نهند از همه هندیان پای پیش
نهانی نگر تا که پرورد کار   چگونه بهانه نمود آشکار
شنیدم بدان سان که از رهنمون   ز انگلند انگریز آرم کنون
چو شصت و نه پس از الف عام   بانگریزیه داد اختر زمام ۱۸٤۱
که از کشور خویش آید بهند   بسود او فرمان نماید بهند
بر انگریز آنکه زنی شاه بود   ببالا چو سرو و برخ ماه بود
بفرزانگی و بفرّ و برای   همانند آزادچهر همای
بگیتی نشان کس نداد است شاه   براورنگ خورشید و در خانه ماه
ببالای او پست سرو چمن   بسیرت چو مردان و صورت چو زن
ببلقیس آن ماه حوری نژاد   بتخت مهی بد سلیمان نهاد
قضا سر نهاده بفرمان اوی   قدر بندهٔ بند و پیمان اوی
چو قیدافه آن مهتر نیکرای   بشاهی همی داشت گیتی بپای
صدش چون سکندر بدرگاه اوی   برسم رسالت نهادند روی
گرفت ار سکندر ز قیدافه باج   ستد او ز صد چون سکندر خراج
الیزابتش نام و فرخنده بود   دل اهل کشور بدو زنده بود
چو هجری بهشتم بپرداخت تخت   پسر بد مر او را یکی نیکبخت
باڈورڈ مشهور آفاق بود   ز شاهان هنگام خود طاق بود
بسان پدر خلق را داد داد   بزودی ورا اسپ بر باد داد

بهنگام بدرود گیتی بداغ | شبستان او بُد تهی از چراغ
ره ناگزیری چو بسپرد شاه | دو خواهر بدش بهر دو زیبای گاه
مهینه خردمند و میری بنام | بتخت آمد و کرد میری تمام
بمیری چو آمد امیری بسر | الیزابیا راست تخت پدر
بلندی گرا گشت چون پر تکیش | بهندوستان کار او رفت پیش
بسر شد بخوبی دو پنجاه سال | بهندوستان گرد گردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان | روا گشته در هند بازارشان
بدل اندر آن شاه فرخنده خوی | بفرخندگی راند این آرزوی
کز انگریز سازد سوی هندوان | ببازارگانی سرانرا روان
بشهر اندرش هر که پرمایه بود | بداد و ستد برترین پایه بود
بنزدیک خود خواند آن شهرزن | ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد | بسوداگری چند انباز کرد
یکی کمپنی کرد آراسته | همه پر ز زر و سیم و پر خواسته
بانگریزی هر کس که راند سخن | بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابت بکمپنی بجهة تهیهٔ اسباب تجارت و اندرز نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان را در سیاست مجرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه | فراهم نمائید سامان راه
بسازید طیار کلیاره زود | چو سیاره باشید دور از غنود
بهیچ ره آرید و ره بسپرید | بدانسوی کپ کود هپ بگذرید

بهر بندر و شهر سازید جای ‌‌ ‌ برفتن بود یار و یاور خدای
بنرمی بدارید بازار خویش ‌ ‌ درشتی میارید با کس بپیش
ببوم و بر هند پراگنید ‌ ‌ بداد و ستد سیم و زر آگنید
بدانمرز هرکس بود مرزبان ‌ ‌ ورا شاد دارید از ارمغان
بهر جا که سازید جای نشست ‌ ‌ فرو ماندگان را بگیرید دست
بداد و ستد کم مسازید ساز ‌ ‌ چنانچون بگیرید بدهید باز
زبان باید از راست آراسته ‌ ‌ شود ارز از کاستی کاسته
شنیدی چو این پند و اندرز شاه ‌ ‌ شنو تا بگویم دگرگونه راه
بشاهی چو انگریز قانون نهاد ‌ ‌ نگر تا بشایستگی چون نهاد
خدائی کزو گشت کیهان پدید ‌ ‌ بد و نیک در بندگان آفرید
کسی کز تباهی بورزد گناه ‌ ‌ دهد دادگر دوزخش جایگاه
بگیتی بهشت آنکه او خوی زشت ‌ ‌ پس از مرگ پاداش بد بهشت
چو پاداش گر نیست جز دادگر ‌ ‌ تو مر شاه را سایهٔ او شمر
کس و سایه از هم نباشد جدا ‌ ‌ بود شاه ثانی و اوّل خدا
پس از حق نشاید بجز شهریار ‌ ‌ دهد نیک و بد را مکافات کار
گنه کار باید بفرمان شاه ‌ ‌ مکافات یابد بقدر گناه
بویژه سیاست که جز شاه کس ‌ ‌ نیارد زدن اندران یکنفس
در شهریار است ماوای داد ‌ ‌ نباشد بجز درگهش جای داد
سران و بزرگان از شاه دور ‌ ‌ سیاست که رانند گاه ضرور
اگر کشتن است و اگر کند و بند ‌ ‌ بود آن بفرمان شاه بلند
کسی را که فرمان نباشد ز شاه ‌ ‌ ندارد بپاداش کس دستگاه

ایلزابث آن شاه عاری ز عیب ‌ ‌ ‌ بدانست شاید بالهام غیب
که آید چو انگریز در بوم هند ‌ ‌ ‌ ز فرمان زند مهر بر موم هند
ز سود اگذشته بفرمان شود ‌ ‌ ‌ تن هندیان را اسر و جان شود
بلا به گشاده سراسر کمر ‌ ‌ ‌ بیکسو نهاده بزرگی ز سر
سر اینکه هستند از هندیان ‌ ‌ ‌ بخدمت ببندند یکسر میان
بدان کمپنی داد زینگونه رای ‌ ‌ ‌ سوی هند گردید چون ره گرای
کسی کز شمار سمبد بسپرد ‌ ‌ ‌ ز آیین و راه خرد بگذرد
رسانید یادا ششش از روی داد ‌ ‌ ‌ نباشد ز اندازه کم نی زیاد
مبادا که اهمال و سستی کنید ‌ ‌ ‌ بکوشید کان از درستی کنید

روانه شدن انگریزان بسمت هند با جهازات تجارت و رسیدن بهند بطاویه و ممنوع گشتن بوروبینا در هندوستان از استیلای پرتکیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه ‌ ‌ ‌ شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود ‌ ‌ ‌ هر آن کو شنیده را نغز و شایسته بود
فراهم نمودند بستند بار ‌ ‌ ‌ شدند انگهی بر سفاین سوار
سوی کشور هند کردند روی ‌ ‌ ‌ بدریا گشاده ره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار ‌ ‌ ‌ ببطاویه در گشادند بار
بداد و ستد کرد هنگامه ساز ‌ ‌ ‌ ببودند آنجا بآرام و ناز
چو از پرتکیشان بره خار بود ‌ ‌ ‌ بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را از رشک و آز ‌ ‌ ‌ نمیخواستندی شود سرفراز

ز راهی که بایست کردن گذر | بدریا بُد از پرتکیشان خطر
چو دیوار روئین ستاده براه | نموده گذرگاه کشتی تباه
چو یاجوج بی مهر مردم شکر | بدریا ز مردم ربوده جگر
بکشتی و مردان و آلات جنگ | بغرّنده ره راه بگرفته تنگ
از ایشان بدی نزد هر کس که قول | گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول
وگر بود بی قول و پیمان کسی | گذشتن بر او بود مشکل بسی
شدی گر گرفتار کشتی و مال | بدی آن بر پرتکیشان حلال
گر آن خواسته از برادر بدی | بر ایشان به از شیر مادر بُدی
چو زینگونه بُد کار و کردارشان | خدا زود بشکست بازارشان
بجایش بگویم که چون پرتکیش | چو بد کرد بد دید پاداش خویش
چه خوش گفت دهقان هزدور کار | چو کردی زمین بهر کشتن شیار
الا تا نکاری درخت زقوم | که نی انگبین و بدخواهی نه موم
بفالیز هرگز کبستو مکار | که تر بر نیارد به هنگام بار
کسی کو بپاشید تخم کبست | بانجام آید کبستش بدست
کجا تخم بد آورد بار نیک | اگر نیک خواهی بکن کار نیک
سخن بُد بجا سر کجا تافتم | پرندی ببافم که میبافتم
سر رشته گیرم دگر باره باز | بود عمر کوته کلافه دراز
چو از پرتکیشان بدل بیم بود | میان ره هند در خیم بود
وگر آنکه انگریز را هیچ بار | نبُد سوی هند افتاده گذار
ز رسم و ره هند آگاه نی | بسوی کس از دوستی راه نی
نه منزل نه مسکن نه آرامگاه | نه یاریگرش کس نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سزید — شه چاره جو چارهٔ برگزید
که بر زیردستان جهان کار سخت — شد آسان بند پیر دنیر و نیکبخت

آگاه شدن الیزابث از ممانعت پرتگیشان تجار دیگر بلاد و امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری به روزگار — که غمخوار ایشان بود شهریار
بدشواری اندر بود یارشان — بود روز و شب در غم کارشان
شود شاد از شادی زیردست — پرستندگان را نخواهد شکست
پریشانی آید بکس گر به پیش — چو گیسوی دلبر شود دلپریش
بهشیاری از خلق آگه بود — کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بتدبیر خلق — ز خود دور و جویای تعمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان — کشد سختی و رنج در کارشان
الیزا که بدشاه با هوش و رای — بآیین همی داشت گیتی بپای
سپاهی و شهری از و در سپاس — نبد ز و بجز دژمنش در هراس
چو دانست بر زیردستان خویش — بره اندرون بیم از پرتگیش
بهندوستان نیز کس یار نی — برفتن همان راه هموار نی
روانش ازان پر ز تیمار گشت — خور و خواب بر او همه خوار گشت
چو زلف بنفشه بدل تاب داد — بنرگس ز خوناب دل آب داد
بدیباچه بهتر از ارغوان — پدیدار آمد گل زعفران
اگر خال بر رویش نگشتی سپند — بسر و قدش بود بیم گزند

باندیشه بنشست با رای زن — کم آید چو او افسر آرای زن
چو از درج یاقوت بگشاد بند — بجای سخن درّ و لولو فکند
چنین گفت خواهم بفرّ و برای — نویسم یکی نامهٔ دلگشای
باکبر که هست او کنون شاه هند — بنازد بدو افسر و گاه هند
ز او جست باید بدین داوری — پی زیردستان خود یاوری
دلش را بجوئی بیاراستن — بهندوستان جا ازو خواستن
نداند خردمند تا جای خویش — نشاید نهادن ورا پای پیش
نخستین چو جائی بیارد بدست — بآسانی آنجا تواند نشست
بتدبیر دانندهٔ هوشمند — توان رستن از دام و بند گزند
چو نیروی اندیشه باشد درست — قوی بازوان را توان کرد سست
بالماس دانش چو در سفته شد — بره بود اختر پذیرفته شد
یکی نامه فرمود شاه بلند — باکبر که بد پادشاه بلند
سر نامه کرد آفرین خدای — بداده خرد بنده را رهنمای
بهر دو جهان کس جز او نیست شاه — بهر دم نماینده از مهر راه
شهان را بزرگی و فرمان ازوست — جهان را بهر درد درمان ازوست
ستمدیدگان را بود دادرس — بفریادخواهنده فریادرس
ازو باد بر شهریار آفرین — پناه بزرگان و تاج و نگین
فروزنده دیهیم و افسر ازوست — جهان یافته رونق و فر ازوست
پدر بر پدر شاه و خود شهریار — ز شاهی درختی پر از برگ و بار
فرخ اختر جهانگیر کشورگشای — کشوده دژ و باره و شهر و جای
چو تیموری بداندیش را کرده خوار — بیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور گیتی ستان | نبسته بشاهی چو اوکس میان
چو باشد همه نیکوئی کام او | بنیکی پراکنده شد نام او
شنیدم چو آوازه شهریار | دلم شد بدین آرزو خواستار
دو شاهی یکی باشد از روی مهر | شود هر دو کشور فروزنده چهر
گشاده شود راه بازارگان | ز داد و ستد شاد باشد جهان
از ینسو بدانسو ز جنس فرنگ | بیارند زیبا و با آب و رنگ
فروشند و خرند ز انجای نیز | متاع گرامی و چیز عزیز
بدینجانب آرند بهر فروش | کند یاوری گر خجسته سروش
شود شه بدین رای همداستان | گزافه نپندارد این داستان
دو کشور بدین گرد آراسته | ز سیم و زر و گوهر و خواسته
پذیرفته آید گر این رای نیک | نخستین بباید یکی جای نیک
که کشتی تواند شدن بی گزند | بشاید بدانجای لنگر فگند
گزینید پی زیر دستان ما | که انجای درگه پرستان ما
بباشند شادان بآرام دل | بکف سود آرند با کام دل
رساند کسی گر بدیشان گزند | ندارد شه نامور آن پسند
بجز این سخنها که بد ناگزیر | نبشت اندران نامه صدر دبیر
ز آغاز آمد چو نامه به بن | ابر آفرین کرد ختم سخن
درود خداوند بر شاه باد | کمین بندهٔ درگهش ماه باد
چو پرداخته شد نامه با آفرین | شه انگریزان بر آن زد نگین

نامه فرستادن ایلزابث بجلال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب ملدنهال

ز نامه چو پردخت شاه جهان | پژوهید مردی ز کار آگهان
به پیغام بردن یکی مرد جست | که پیغمبری کرد داند درست
بشیوا زبانی و شیرین بیان | بخود بر کند رام پیر و جوان
بهنگام بیم و بگاه امید | تواند سخن گفت و یارد شنید
سخن گر ببندد رهائی دهد | وگر بشکند مومیائی دهد
بود همچو غنچه بهنگام کار | برون ساده و اندرون پرنگار
نیفتاد این مهره هنگام فال | بنام دگرکس بجز مله نال
بفرمان چو بربست رخت سلب | بیامد بکشتی بسوی حلب
وز انجا سوی اگره کرد رای | پر از آبله گشته در راه پای
بپیمود آن راه دشوار و دور | گه از پا و گاهی بپشت ستور
چو بر غین و خا جیم افزوده گشت | ز رنج سفر مرد آسوده گشت سنه ۱۶۰۳
در آنگاه بد اگره پای تخت | نشستنگه زینت آرای تخت
چو اکبر بد انجای دلشاد کرد | مرا نقب اکبر اباد کرد
بیاسود بر هر و چو از رنج راه | بیامد بدرگاه تا پیشگاه
جهاندار را بار در کار خواست | گشاده ز دربان در بار خواست
چو آگه شد از راز او پرده دار | باگاهی آمد بر شهریار
ازان راز سربسته بگشاد بند | بنزد جهاندار شاه بلند
که مردی گشاده دل و تیز مغز | که گفتن آرد همه گفت نغز
بگوید بدین بارگاه بزرگ | فرستاده ام من بر شاه بزرگ
ز سوی شه انگریزان زمین | بریدم که خوانم لبشه آفرین
ز ملک فرنگ آمدم تا بروم | ز روم همچنین تا بدین مرز و بوم

بدین بارگه بار خواهم همی | حضور جهاندار خواهم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را | بلندی بخشد سر افکنده را
خدیو سرافراز و باداد و مهر | شنید و برافروخت چون مهر چهر
بآیین شاهان با راه و کیش | فرستاده را خواند نزدیک خویش
درخشنده برگاه چون ماه شاه | چو اختر رده برکشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش | ز اندازه ننهاده کس پای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز | ببوسید و کرد آفرین دراز
شد از آفرین چون زبانش خموش | بشه داد نامه بهنجار و هوش
دبیری ز دانش دل افروخته | خط انگریزی بیاموخته
نگویم سر نامه را برگشاد | سر نافهٔ مشک اذفر گشاد
مسلسل خط نامهٔ دلگشای | چو مرغول جانانه بد دلربای
پرندی نگاریده از مشک تر | برخ برفروریخته خال زر
سرایندهٔ انگریزی سرود | باهنگ برخواند شه را درود
ز هر بند آن پیکر پرنیان | برآمد معانی بهتر ز جان
ز حورای معنی که بد دلفریب | ز شاه و سپه برد یکسر شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان | فرستاده را گفت آباد مان
درین بارگه چند روزی بپای | نگارش کنم تا چه آید برای

آگاه شدن کشیشان پرتکیش و اخلال نمودن در حصول امانی و آمال ملد نهال و انتقال جلال الدین محمد اکبر از دار ملال و جلوس فرمودن جهانگیر بر سریر اجلال

درآمدم که پیشش آن راز رفت / بهر جا از آن راز آواز رفت
سخن گوهر و دل بود همچو کان / چو از کان برآید نماند نهان
بدرگاه اکبر ز هر دین و کیش / بده مرد دانا ز اندازه بیش
ز هر مذهب و راه دانش خدای / هنر دانش شب و روز بوده بپای
چو بزم پژوهش بیاراستی / ز هر کس ره دین او خواستی
دران زمره بودند از هر کیش / بدرگاه او چند دانا کشیش
چو زین راز گشتند آگنده گوش / بد بوحمد جان سپردند و هوش
بابلیس از رشک داده لگام / ببد کردن اندر فشردند کام
بزرگان درگاه را سر بسر / نهانی بدیدند و دادند زر
سر راه بستند بر ملد نال / گشادند بر خویش راه وبال
بسی رخنه کردند در کار رادی / شکستند آن تیز بازار رادی
هر آتش که از بهر شان افروختند / بانجام خود اندران سوختند
فرستاده را دل پر از ننگ گشت / چو از چار سو کار او تنگ گشت
بدرگه نبردی کسی نام اوی / نخواندی کسی نامهٔ کام اوی
ولیکن نلغزید پایش ز راه / به بیم و به امید شد چند ماه
نهاد زمان شد دگرگون برای / بپرداخته شد هند از کدخدای
جهان را بناکام بدرود کرد / جهانی از آن داغ پر دود کرد
گزین کرد از اکبرآباد تن / سوی اکبرآباد معنی وطن
جهاندار چون از جهان سیر شد / جهانبان جهان را جهانگیر شد
پس از سوگ آراست تخت پدر / بلندی گرفت از سرش تاج زر
بداد و دهش گیتی آباد کرد / دل مرد خواهنده را شاد کرد

بدان را ز بدکردن آزار داد / بنزدیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود / طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازه پایه بنواختشان / ابر آرزو پادشا ساختشان
چو آمد بدرگاه او ملدنهال / گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش / ز بدخواهی فرقه پرتکیش
شد از پرتکیشان بدل اشتلم / کز ایشان بهر کس رسیدی ستم
بتاراج بردند هر جای دست / نیارست ز ایشان کس ایمن نشست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب / بد از بیمشان بسته در دیده خواب
بهر برزن و هر دری ناله بود / زن و مرد را دیده پر ژاله بود
جهاندار بر آرزو دید داد / که با باز شاید شکردن چکاو
پسندید او از خرد باختن / دو دشمن بیکدیگر انداختن
شود سر چو از باده مخمور و مست / خمارش هم از باده باید شکست
فرستاده را شام غم شد بسر / خور شادمانی زد از کوه سر
شهنشه داد از مهربانی نوید / بسازم روا هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیرشاه با الیزابث و روانه شدن ملدنهال بنیل امانی و آمال و آمدن کپتان هاکنز از انگلاند بهند ببندر سورت

بپاسخ یکی نامه فرمود شاه / بسوی الیزای کشورپناه
که آمد فرستاده کاردان / ازان شاه پر مهر بسیاردان
ابا او یکی نامه ارجمند / بخواندیم و کردیم آنرا پسند
ازان داستانها که شه کرد یاد / دل ما بدان داستان گشت شاد

کسی کز شما آیدش رای هند | بر او بر گشاده بود جای هند
بهر بندری هر که آید فرود | نه پیچند ز ما جز پناه و درود
سراسر سخنهای خاطر پذیر | نگارید از مشک تر بر حریر
نهادند بر نامه مهر و نگین | فرستاده بگرفت و گفت آفرین
ازان پس که در اگره بد یک سال | روان شد بسوی وطن ملدنال
چو لولوی امیدش آمد بچنگ | نکرد هیچگونه برفتن درنگ
بدانگونه در راه شد رهسپر | که پرنده زان سان نپرد بپر
چنان کرد در راه رفتن شتاب | کزو باز پس ماند پران عقاب
ز که همچو سیلی که آید بزیر | بیامد بانگلند مرد دلیر
الیزابیر وخته بد تخت عاج | بجایش بد جمیس بنهاده تاج
چو شد سربلند از زمین بوس شاد | بخدمت سپرد آنچه آورد راه
بخواند آن نامهٔ با فرین | فرستاده را خواند شه آفرین
ازو شادمان شد دل که و مه | بگردون شد از چار سو بانگ زه
شه انگریزان بجان گشت شاد | فرستاده را جامه و بدره داد
بدان کمپنی گفت پس شهریار | که آماده سازند کشتی و بار
بدانسان که فرمود بر ساختند | بره بادبانها برافراختند
چنان بادبانها شده بادگیر | که کشتی گذشتی برفتن ز تیر
بهنگام بدرود کشتی و بار | یکی نامه از جمیس چون نوبهار
نبشته سراسر پر از هوش و رای | بنام جهانگیر کشور گشای
بکشتی بدانکس که مه مرد بود | سپردند و کشتی روان گشت زود
فزون سال بر غین و خا هشت بود | ز ماه مسیحا گذشته بود سنه ۱۶۰۸

نخنه

نخستین بیامد بسورت جهاز / بُدِه نام آن بِکْستر ای سرفراز
کپیتانش هاکنز بوده بنام / بدریا نوردی ز دانش تمام

آگاهی یافتن مهتر پرتکیشان از آمدن کپتان هاکنز ببندر سورت و پیغام فرستادن بمقرّبخان جهت ممانعت انگریزان و جواب شنیدن

بگوش وی خبر شد که آمد جهاز / بسورت ز انگلند پُر برگ و ساز
سر پرتکیشان شنید این خبر / دلش زین خبر گشت زیر و زبر
پراگنده خاطر شد و روی زرد / بپیچید چون مار بر خود ز درد
نیارست جز خویشتن را چو دید / بسینه دلش همچو اخگر تپید
چه بودش توانائی و دسترس / بسالار سورت فرستاد کس
بسورت در آنگه که سالار بود / دلیر و جوانمرد و هشیار بود
مقرب بدش نام و باراه بود / بخانی سرافراز درگاه بود
چو جانش ز دانش تهی بود و دُر / نگر تا چه پیغام داد از غرور
گر انگریز را داد خواهی تو جای / گشاید بسودا بشهر تو پای
بخواهم یکی آتش افروختن / تر و خشک شهر ترا سوختن
ده و شهر و بازار تو هر چه هست / بآتش کنم جمله چون خاک پست
نمانم دژ و باره ات همچنین / فرود آرمش از هوا بر زمین
نباید گر این گفته نزد تو خار / بخواری برآرم ز جانت دمار
بدریا فرستم جهازات جنگ / کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو هر کشتی و هر جهاز / بود گر تهی ور پر از برگ و ساز

بره و راه بندم بگاه گذر — بدانسان که نارد شدن ره سپر
بگیرم گذرگاه و نگذارمش — بسوزم و یا خود بکف آرمش
جز این نیز گفتار پر ترس و بیم — که ترسنده زازان شدی دل دو نیم
فرستاد نزدیک سالار شهر — فرستاده چون مار گفتار زهر
فرستاده را داد پاسخ دلیر — نترسد ز روباه غرّنده شیر
کبوتر اگر چند پرّد دراز — نه آخر شکارش کند جرّه باز
ز گرگ ار رمد یکرمه گوسپند — هژبر ژیان زان شمارد نژند
بزرگست سیلاب در جویبار — رسد چون بدریا شود شرمسار
شما را اگر هست چنگال تیز — ز ما هم گشاد است دست ستیز
بفرمان و دستوری شهریار — سوی ما گشادست انگیز بار
نشاید ز فرمان شه در گذشت — اگر سیل خون راند باید بدشت
اگر شاه یابد ازین آگهی — کند از شما هند یکسر تهی
دگر آنکه هر کس که از راه آز — نخواهد بهر دم در رزق باز
همه گوشت پرّنده سوهان کشد — همی گوید اندوه بکوهان کشد
نداند ز اندیشهٔ ناصواب — که بود همه بهر او نان و آب
چو ایزد زمین و زمان آفرید — دد و دام و انسان و جهان آفرید
بهر کس دهد روزی از مهر خویش — نداده همه ویژه بکس بیش
بگیتی جهاندار بنهنده گنج — بهر کس بهره از دست رنج
چنانچون شما در نهانی و فاش — [illegible]
کسان دگر نیز بیگاه و گاه — [illegible]
ازین در نباید بکس داشت کین — دگر داشت دارد جهان آفرین

نیوشنده بشنید چون راز اوی — نه بر آرزو یافت آواز اوی
ز سورت بکوهی بیامد فراز — عیان شد نگفته ز دیباچه راز
ز بدچاپلسی کرده بدنام خویش — بسی بدسگالی گرفتند پیش
پی رخنه آتش برافروختند — نه کس را که خود را بران سوختند
بتدبیر هر مهره کانداختند — چو از روی تزویر بد باختند
ز ترکش براندند هر چوبه تیر — شد اندر جگرشان چو غم جایگیر
چو ایزد کسی را کند ارجمند — ز بدخواهی کس نه بیند گزند
نگیرد ره راستان بند ریو — فرشته کجا ترسد از بند دیو
شد اول با نگریز گر کار سخت — بآخر شد آسان چو بد یار بخت
بسختی روا گشت بازارشان — پدیدار شد آب بر کارشان
ولیکن بزور و زر پرتگیش — نماند آنچنان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپتان ماکنز از اخلال و اشتعال نایرهٔ عناد پرتگیشان و سازش مقرب خان با ایشان و رفتن کپتان ماکنز حسب الطلب جهانگیر شاه باگره و گماشتن ولیام فینش نامی را بجای خود در بندر سورت

سخنگوی دهقان با رای و داد — ازین داستان کرد زینگونه یاد
مقرب با نگریز چون یار گشت — دم پرتگیشان بر و خوار گشت
نترسید زان گفتهای درشت — زیاری انگریز نمود پشت
شد این رنج بر پرتگیشان دراز — در فتنه زینسان نمودند باز
بکشتی گرفته ره از چار سوی — بتاراج و غارت نهادند روی

ببردند چیزی که آمد بدست / مقرب بترسید و دل کرد پست
در بستهٔ فتنه را دید باز / تنش خورد چون موم ز آتش گداز
چو آگه شد از ترس او پر تکیش / جهان یکسره دید بر کام خویش
پس آنکه بزر نیز بفریفتش / بدام درم دل بیاویختش
ز زر سرکه کرد و ز سیم انگبین / ز هر دو بیاراست سرکه انگبین
بدو داد و بشکست صفرای او / ببرید زانگیز سودای او
بهر جا طمع بفشرد پای زور / کند دیده مرد بیننده کور
بهر دل کند آشیان بوم آز / همای خرد زان برد برگ و ساز
مقرب پس از رنج چون گنج دید / بدل مهر هاکنز را رنج دید
گزین کرد بیگانه بر جای دوست / بدشمن بدل گشت یک مغز و پوست
فرو ماند هاکنز بیکام دل / لبالب شد از خون ورا جام دل
دلش با غم و درد پیوسته شد / ره مهر از چار سو بسته شد
ورا خواند نزدیک خود شهریار / سوی آگره بست ناچار بار
نه و ششصد و الف از عام بود / ازان سی و دو رفته ایام بود سنه ۱۶۰۹
سپس زانکه بر جای خود بر گماشت / وکیلی که ولیام فینش نام داشت
ز سورت سوی آگره کرد رای / برسم رسولان دانش گرای
بیاراست کار و بنه برنشاند / روان گشت هاکنز و ولیام ماند
رسیدی بهر شهر و هر روستا / چنان خویشتن را نمودی فرا
کز انگلند از نزد انگلند شاه / سپارم بسوی جهانگیر راه
بدینسان بر تخت آمد فراز / جهاندار را دید و بردش نماز
بهمراه آن نامه کز جیمس داشت / ببوسید و نزد شهنشه گذاشت

چو شد خوانده ماکنزرا داد جای | ابا آنچه باید شهر نیکسارای
بسر برد آنجا نه بر آرزوی | چو زد آرزو بود پوشیده روی

روانه شدن کپتان شرپی از انکلند و رفتن به بندر مخا و آمدن به بندر سورت و شکستن جهاز او

رساندم چو ماکنزرا پای تخت | نوردم کنون زو زگفتار رخت
همه در بیان دگر پای خویش | گشایم ازو باز بر جای خویش
بسالی کزین پیش دادم خبر | شد ماکنز تا آگره ره سپر
در آنسال وستمبر از ماه بود | من گفت آنکس که آگاه بود
روان شد ز انکلند دیگر گرد | که از باد بردی برفتن گرو
پر از مال و آسیننش نام بود | کپتانش شرپی خود کام بود
بشهر من رفت و سوی مخای | ز دریا بشهر مخا کرد جای
از آنجا چو پرداخت از کار خویش | بسورت همی رفت با بار خویش
شب و روز ببرید راه دراز | بنزدیک گندیوی آمد فراز
بدریا بر آمد یکی باد تیز | گمان برد شرپی که شد رستخیز
ز طوفان و آمد شد تند موج | گهی شیب گشتی شدی که باوج
ز هم تخته بگسست کشتی شکست | کپتان و لشکر بجان باز رست ۲۰۹
بزورق بسوی کناره شدند | ز غم با جگرهای پاره شدند
سوی شهر سورت گرفتند راه | نه در روز سایه نه در شب پناه
مقرب که در شهر سالار بود | خود و پرتگیشان بجان یار بود
دل از مهر و آزرم کرده تهی | بفرمود زان پس که شد آگهی

بگیرند ره شک برخستگان | ز آسیب طوفان بجان رستگان
نباید که بنهند در شهر پای | نه در روستا نیز گیرند جای
بجائی نیابند ز آرام بهر | بخواری برانند از ده و شهر
چو ولیام ازین درد آگاه گشت | دلش با غم و رنج همراه گشت
به پیش مقرب شد از جای خویش | سخن راند باندازهٔ رای خویش
که خواری ازین بیش نبود پسند | بکس ویژه بر آنکه دیده گزند
بهشتی ستمدیده از روزگار | نشاید گرفتن چنین سخت کار
فرو ماندگان در کف غم اسیر | که بی بارشان مانده بی بارگیر
ز جور زمانه به بیهوده راه | بتو پشت و شهر تو کرده پناه
نباید چنین راند ناکام و خوار | که نبود پسندیدهٔ کردگار
دلش را بدین گفته نازرم کرد | روانش پر از شرم و آزرم کرد
بانجام آن دو ره داد دست | رهی دور از شهر آباد جست
همه راوران روستا داد جای | سوی شهر نگذاشت بنهند پای
زوالی چو ولیام زینسان شنید | پسندید ناچار و دم در کشید
بگفتن توانا بود اهل زور | بود ناتوان را خموشی ضرور
کپیتان وان لشکر دیده رنج | که دم به که بودند هفتاد و پنج
بناکام ماندند در روستا | نه فرخ خورشش بدو فرخنده جا
چو شد تیره خشنده بازارشان | بدان ده پراکنده شد کارشان
نه در دست سیم و نه در کیسه زر | دل از غم پر و کف تهی از گهر
چو بیچاره شد شرپی از پرورش | پراکنده لشکر برای خورش
به بیچارگی از خداوند خویش | جدا گشت لشکر دل از فاقه ریش

بهر جا و هر ده که بد ده خدای — بنزدش بخدمت گرفتند جای
خورش ناگزیر است در زندگی — گزیدند بهر شکم بندگی
کپیتان و چندی که نامی بدند — بتوزی بزرگ و گرامی بدند
چو پرزاد و توشه به بیگانه جای — نبودن ندیدند آیین و رای
برایشان چنان دختر روزگار — زده ره که چون شب شده روز تار
پر از خون دل و دیده برخواستند — سوی آگره رفتن آراستند
بنزدیک هاکنز از راه دور — رسیدند چون بخت شان گرد زور
به پیشش بیودند و دم برزدند — بلبهای خشکیده نم بر زدند

بازگشت بداستان کپتان هاکنز و اختصاص دادن جهانگیر او را بمناکحت یکی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آورم — سخنهای هاکنز باز آورم
پس از ضین و خا بد فزون سال ده — ز سال دهم اولین بود مه — سنه ١٦١١
بفرمان هاکنز ولیام راه — به پیمود و آمد سوی تختگاه
ز سورت سوی آگره شد روان — چو هاکنز را دید شد شادمان
بیاسود لختی و آنجا نماند — ز خشکی تکاور بانگلند راند
ز لاهور بگذشت و زقندهار — بایران شد و شد برابرش سوار
بیامد ببغداد و شد تا حلب — بانگلند بگشاد زانجا سلب
بماندند هاکنز و شیرین بجای — بنزد جهانگیر کشور خدای
ز آسیبشان هر کس که بد پایه ور — ز یاری شیرین نه پیچید سر
ز تنهائی او انگرده دژم — نبودند با او بشادی و غم

ندانم بدل شاه کهتر نواز　　چه اندیشه کرد و سگالید راز
به پیمانه دین مهر بنیاد کرد　　بهنجار به باکنیز را شاد کرد
اگر بشنود بجز داین داستان　　نگردد بدین گفته ها هم داستان
ولی چون ببندیشد از رای ژرف　　چنین کارها را نداند شگرف
پری چهرهٔ بد مشکوی شاه　　که بر روی او بود مشکو سیاه
بدیدار و رخ گیتی افروز بود　　میان دو شب روی او روز بود
کشیده ببالا چو سرو چمن　　سمن برتنی دلبری سیمتن
مسیحی بکیش و مسیحا نفس　　نبرده بگنجینه اش دست کس
ازان نازنین کس بچیده انار　　نسوده بکف نارچین سیب چار
دُرش را نسفته بالماس کس　　بقندلبش ره نبرده مگس
بآیین عیسی بها کنیز داد　　بمفلس جهانی پر از کنز داد
بغلمان چو آن حور را باز کرد　　برویش زر و زیوری باز کرد
بگنجور دانا بفرمود شاه　　بمیزان دهد خواسته ماه ماه
بهانه ها کنیز را تازه کرد　　برون از کم و بیش اندازه کرد
ز گنجور زر نامدی گاه خویش　　خورنده بماندی دل از فاقه ریش
بکاری که با کنیز دل بسته بود　　بدان دل شب و روز پیوسته بود
همین آرزو داشت در روزگار　　بیارد بدست از شهنشاه بار
بسودا کند گرم بازار خویش　　دگر ره بسورت برد بار خویش
دو سیم پاره فرمان بچنگ آورد　　سر دشمنان زیر سنگ آورد
همیشه ازین در به بیگاه و گاه　　گشادی بخواهش زبان نزد شاه
با مروز و فردا و بیم و امید　　سیه شد بر او روز و دیده سپید

شکایت نمودن کپتان هاکنز از مقربخان و طلب فرمودن جهانگیر او را باگره و مراجعت نمودن مقربخان به بندر سورت و بی اعتبار شدن هاکنز

بنزد جهانگیر فرخنده کیش / ستمدیده هاکنز دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار / که بر ما ازو گشت دشوار کار
نهانی ستد چیز از بر تکیش / تباهی بما داد از بهر خویش
بگفت فریبنده تا پید روی / ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزرم کیهان خدیو / بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند به بلبل نشان در چمن / نشاند همی خار جای سمن
بزنهاری شاه از باد و دم / دهد باد بیداد و دم ستم
کسانیکه هستند بدخواه شاه / دهدشان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو زینگونه او اشنود / نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش / روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهاندیده بود / بزرگان خسرو نهان دیده بود
بیامد بدرگاه و شد کامیاب / بزودی روان شد بسورت چو آب
شد هاکنز را دیده پر خون ز غم / روان شد برخساره جیحون ز نم
بروبش جهاندار بربست مهر / نداد ش بخود راه و نگشود چهر
کشیشان که بودند در بارگاه / گشاده برایشان بدرگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بدند / به پیچ و خم راه دانا بدند
بدستان و حیله چو روباه پیر / فکنده بیک دام صد شرزه شیر

بزرگی کسی را که بُد دستگاه   سرش را ز سالوس بُرده زرا
سری را که بوده بها کنز سر   دهانش ببسته بتعویذ زر
چو بیچاره هاکنز بُد ساده دل   ز رنگ و ز نیرنگ آزاده دل
بدریا بسر برده بُد روزگار   نه دریا ردیده نه نیرنگ کار
نخواند هر کرا اندران داوری   بیاری نیامد از و یاوری
چو دستش تهی بود از روزگار   گل آرزو بر تنش گشت خار
بجز زر نخندد دهان امید   کشیشان بزر کرده دندان سپید
ز هر سو در آرزو بسته شد   غم ناامیدی به پیوسته شد
ز بودن چو غنچه دلش گشت تنگ   برفتن شتاب آمدش از درنگ
هران در که نگشاید از کوفتن   بباید ازان رخت خود روفتن
چو راه گشایش نیامد پدید   بباید ازان پا بدامن کشید
نشاید بگاه خزان رنج برد   بموسم توان سیب و نارنج خورد
چو آید پدیدار هنگام کار   بپای خود آید شتر پیش بار
چو امید هاکنز نامد بجای   بانگلند رفتن نخود راند رای

اراده کردن هاکنز بمراجعت انگلند و ممانعت نمودن هارد برادرزنش باغوای کشیشان

چو از آرزو بادلش رسته شد   بدید ارخویشانش پیوسته شد
کشیشان چو گشتند آگه ز راز   که هاکنز کرده بانگلند باز
ز هر ره چو بودند بدخواه اوی   یکی چاه کندند در راه اوی
که باشد ز رفتن ورا پای گیر   چو بیژن بماند دران چه اسیر

بتی کش بها گشت پیوست شاه | بکیش مسیحا و آیین و راه
برادر دو بودش چو دو دیو نر | ز مردی و از مردمی بی‌خبر
بدیده درون هیچ آزرمی | ز خویش و ز خویشی بجان شرمی
کشیشان بدیشان بد آموختند | بنفط آتش جفت افروختند
چو بد را بد آموز شد یار و جفت | بد آموخت بد را چنین در نهفت
که باگنز زینجا به بنگاه خویش | بخواهد گرفتن کنون راه پیش
شوی رفتن راه چون ره برد | همان جفت خود نیز همره برد
جدائی ز خواهر نباشد پسند | مبادا بر و بر رساند گزند
جدا از برادر نه بیگانه جا | خردمند خواهر ندارد روا
چو ناخردان را رسید این بگوش | بیکسو نهادند آیین و هوش
نبردند با خویشتن این گمان | که همدم بهم دم بود شادمان
برادر اگر چند نامی بود | چو شوهر بزن کی گرامی بود
ز دوری خواهر که زیبا بود | برادر کجا ناشکیبا بود
ز مهری که باهم زن و شوی راست | نیاید بگفت سخنگوی راست
بپرخاش چیاره برخواستند | نمودند بد آنچه میخواستند
بیزدان نگشتند همداستان | چنان ناخردمند ناراستان
بپرده گر برفتن تو راهست رای | بمان جفت خود را همین جا بجای
بدانجا چو باگنز بی یار و پشت | نیارست گفتن بدیشان درشت
نمودار چه جانش شد از درد ریش | چنان ناگوارا گوارا بخویش
چو دانسته بد کش کسی یار نیست | بنیک و بد او را مددگار نیست
نه از شاه مهر و نه یاری ز کس | نه غمخوار و دلسوز و فریادرس

همه کرده از بی تمیزی و هوش — ز زر حلقهٔ بر تکیشان گوش
بدانست هنگام گفتار نیست — گذشتن ز ناموس هم خوار نیست
جدائی ز جانان نباشد پسند — که جانانه باشد ز جان ارجمند
بناکام با یار خود زیستن — به از کام و بی یار بگریستن
بناکام او را برازخار دل — بجودن نهاد او بناچار دل
کسی را که نبود گه کارزار — مدارا کند تا به هنگام کار
بدانکه که بیند جهان رام خویش — ز دشمن برآرد همه کام خویش
بامید بخشایش کردگار — بسازد به بی مهری روزگار
ز ناسازی چرخ بر خود گریست — نه بد پای رفتن نه یارای زیست
بخون دل و دیده رخساره تر — همی برد آنجای بیچاره سر
ازان تخته بندی بدان تختگاه — ز هر بر رهائی همی جست راه
چو گاه رهائی شود آشکار — ازان تخته بندش کنم رستگار
ز انگلند از گفتهٔ رهنمون — سر هنری پدلنگر بیارم کنون

آمدن سر هنری پدلنگر از انگلند با چهار جهاز بسوی بندر چینا و گذارش آن ماجرا

چو گوینده گویا زبان باز کرد — گشایش بدین گونه زین راز کرد
ز پرده برخ راز بنمود روی — ز محمل بیامد خرامان بکوی
چو پرده شد از چهر راز اسپری — ز انگریزی آرم بفرسی دری
دری از دری آورم شاهوار — نیوشنده را زان دهم گوشوار
گهر کان بود در خور سروران — بدریای دل جویند نام نهان

بغواصی رای زیبا و نغز | صدف بشکنم آورم نغز مغز
دُر آب از رای رنگین دهم | بگوش خردمند تمکین دهم
بباید کنون گاه پیکار و جنگ | ز خون داد باید بگفتار رنگ
بشمشیر گفتار و تیغ سخن | کنم تازه پیکار و رزم کهن
چو شد ده پس از شست و یکهزار | سر هندری مدلتن بیاراست کار سنه ۱۸۱۰
روان شد ز انگلند با مال و ساز | بسوی مخا چار همره جهاز
نبشته یکی نامه با آفرین | ابا او بُد از جیمس شاه زمین
بسوی امیری که بُد در مخا | ز قیصر بد انجای فرمانروا
بجا در آنکه خلاف کنون | کس از رای قیصر نبوده برون
نبشته دران نامهٔ دلپذیر | سخنهای شایسته زیبا و چیر
چو آید مدلتن بدانسو فراز | کرم ورز باشید و مهمان نواز
مر او را بهر کار یاری کنید | چو کار افتدش دوستداری کنید
بر او کس نراند بسو داستم | نگردد بگرد دلش هیچ غم
بباید بهر کار از کم و بیش | ندانید بیگانه ما را ز خویش
خود و نامه پیمود راه دراز | بیامد بنزدیک مخا فراز
ببندر چو هر چار کشتی رسید | بلنگر ز رنج سفر آرمید
سر هندری مدلتن که سالار بود | خردمند و بینا و هشیار بود
دل روشنش بود چون جام جم | ز آینده آگه ز هر بیش و کم
چو سوی پژوهش خرد تافتی | ز فردا بامروز دریافتی
پی دفع تزویر و بر بیش و شر | خرد بر سرش خود و دانش سپر
ز کار آگهی مرد دانش درست | نگر تا چه کرد آگهی از نخست

ببندر بیاورد کشتی و بار / بایستاد در آب دور از کنار
به پاشا فرستاد پیغام خویش / همان نامهٔ شاه و هم نام خویش
بروم هر که باشد شبان رمه / بگویید پاشا مر او را همه
از آن آگهی گشت پاشا دژم / چو از رقم بپیچید بر خود ز غم
ز بیگانه مردم نمیخواست کس / زند از تجارت بدان سو نفس
بویژه ز سوداگران فرنگ / دلش بود چون دیدهٔ مور تنگ
کسی را نبخشید هم کیش خویش / که در دین بدانستین خویش خویش
گر از مصر بودی گر از شهر شام / نمیخواست بنهد در آن کار گام
مبادا بسختی کشد کارشان / رود آب از تیز بازارشان
بشهری که بیگانه شد بهره ور / رسد بیگمان شهریان را ضرر
بدین رای و اندیشهٔ سست و خام / نهانی بیازرده شد زان پیام
ولی از مدارا و گفتار نرم / فرستاد پاسخ پر از آزرم و شرم
سخنهای شیرین بسی یاد کرد / فرستادگان را بجان شاد کرد
بیارید کشتی ببندر روان / بپاشید مارا تفند ر روان
بیارید سامان کشتی فرود / برین آمدن باد بهرور درود
بشهر اندرون باد آرامتان / روا بر همه شهریان کامتان
ز دریا بخشکی بیارید رخت / مبادا وزد بر شما باد سخت
باهستگی گسترانید دام / که نخجیر بنهد در آن دام گام
بدستان و سالوس و مکر و فریب / همی خواست کشتی ببندر قریب
نماید وزان پس بتاراج دست / گشاید بر آید در آن هرچه هست
کند مردمان با دلتن اسیر / جهاز و جهازی کند دستگیر

ولیکن مدلتن که سالار بود — خرد با روان و تنش یار بود
دلش زاین جهان نگردید رام — بدین دانه ناورد کشتی بدام

فرود آمدن سندری مدلتن از کشتی بملاقات پاشاه گرفتار و محبوس شدن او

خود و چار ده کس بیامد براه — جهان آفرین کرده پشت و پناه
بدیدار پاشای ناپاک رای — ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بخشکی چو آمد فرود — حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو دف — سنان جای زخمه نهاده بکف
نکردند در گوشمالش دریغ — چو طنبوره لیکن بزوبین و تیغ
ز شمشیر و خنجر بگسترده خوان — پی نورسیده چنان میهمان
دران بزم از خون زمین گشته رنگ — ز گرز آمده نای و از خود چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود — می و نقل از خون و شمشیر بود
بسی کاچو موران نمودند زور — برآمد ز شیران بناچار شور
گرفتار گشتند خسته بتن — بتیغ جفا گشته پرخون بدن
نمودند آزادگان را اسیر — بمیدان روان خون ز باران تیر
بفرمان پاشای بی مهر ورا — بزنجیر بستندشان دست و پای
بخواری بزندان تاریک و تنگ — ببردند فرمابران بیدرنگ
تن نازپرورده گشته فگار — بدان جای بی برفکندند خوار
ازین بد چو پاشا بپرداخت دل — بسوی دگر بد همی تاخت دل
ندانست خود رای پرکینه هوش — بشهباز صعوه نهفتا بدوش

گمانش خطا بود و تدبیر زشت | نه دانش درست آنچه بد ناسرشت
چو آگه نبود او ز نیرنگ فرنگ | که چون است آیین جنگ فرنگ
سپهبد از ایشان گر افتد بخاک | سپه را نباشد از آن هیچ باک
بجایش یکی دیگر آید فراز | سپه را بدارد بسامان و ساز
گر او نیز در رزم گردد تباه | سپهبد شود سیومی بر سپاه
بدینسان اگر کشته گردد هزار | نپاشد ز هم لشکر کارزار
جز اینست آیین دیگر سپاه | چو سالار افتاد در رزمگاه
بود لشکر افزون گر از صد هزار | گریزند از گردش کارزار
بغارت گشایند بر خویش دست | ربایند از هم گران هرچه هست

روانه ساختن پاشا لشکر تیز و دستگیر شدن جهازات و
شکست یافتن

دلاتن چو از بخت بد شد اسیر | بیفتاد در دام روبه چو شیر
چو پاشا مر او را گرفتار دید | ز غمهای بسیار بخود بار دید
براه خود افکند خار دگر | بلشکر بفرمود بار دگر
بدریا بتازند و جنگ آورند | همه مال و کشتی بچنگ آورند
نمانند ز انگریز یکتن بجای | بگیرند و بندند شان دست و پای
و یا کشته افکنده در آب شور | که ماهی تنشان کند پاره سور
غنایم ستانند با خود اسیر | از ایشان چو بالا و سرور اسیر
چو لشکر ز انگریز آوا شنید | ازان چار کشتی که آمد شنود
فرانسه هم آمد چو آن شه تباه شدند | پراکنده و دل شکسته شدند

ازان

ز کشتی چو انگریز آنگونه دید — تکاپوی زانگونه دارو ندید
ندانست جز پیشه دانست کار — برافروخت آتشگه کارزار
چو دشمن بنزدیک کشتی رسید — بکام و برای پلشتی رسید
همه لشکر و سروران فرنگ — بکشتی چو در آب دریا نهنگ
به پیکار و کین تنگ بسته کمر — باهنگ دشمن نهادند سر
چو باران گلوله بهنگام جنگ — ببدخواه بارید ابر تفنگ
همان اژدر توپ آتش‌فشان — فشاند آتش مرگ بر بدنشان
شد از دود باروت گردون سیاه — نهان گشت خشنده خورشید و ماه
تو گفتی بر آمد یکی تند میغ — که بارانش خنجر بد و برق تیغ
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ — بدشمن رسانید نامه ز مرگ
تبه گشت کشتی و شد کشته مرد — زبون شد بداندیش اندر نبرد
دران رزم هر کس بجان شد رها — گریزان بیامد بسوی صحا
همه خسته و کوفته پا و سر — هراسان چو نخچیر از شیر نر
نه طبل و نه شیپور نه بوق و نه نای — نه داو و نه نکبت نه دست و نه پای
ز رخ رنگشان و از تن توان باخته — سپه از زبونی شده اختشم
چو پاشا چنان کار و کردار دید — همی شد که گل آورد خار دید
ازان رنج و خشم اندر او خیره گشت — بچشمش چو رایش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا بسر هنری مدلاک بجهة جهاز استاریه
و جواب دادن او

سپهدار بدبخت آن شوم تن — چو در رزم مردان کم آمد ز زن

بنزد مدلتن بزندان کسی | فرستاد و پیغام ناخوش بسی
که خواهی اگر زنده مانی بجای | بخواری تنت نسپرد زیر پای
بلشکرت باید فرستی پیام | سپارند کشتی و سامان تمام
ز هر گونه کالا و هر خواسته | همان چار کشتی آراسته
بمن داد باید سراسر همه | دگرنه نمانم تورا با رمه
تو و هر که با تو ببند اندرست | ز کشتن به بیم و گزند اندرست
همه را سراسر ازین تیغ تیز | ببرّم کنم تن همه ریز ریز
مدلتن چو بشنید زیشان سخن | مر او را نه سر دید پیدا نه بن
بدل گفت مردن بنام بلند | به از زندگانی که باشد نژند
بگیتی چو انجام جز خاک نیست | اگر کشته گردم ازان باک نیست
بدشمن سپردن بجز سیم و زر | ندارد روا هر که دارد هنر
چنین داد پاسخ فرستاده را | نخواهد کسی چیز ناداده را
نترسم ازین گفته های درشت | مکوب آهن سرد و بیجا مشت
تورا چشم بینش بخواب اندرست | ببد زان دلت در شتاب اندرست
تورا گر بکشتن بود رای و کام | بکش چون بدست تو باشد لگام
ولیکن ندارم بمردی روا | بنامرد از خویشم دادن نوا
کسی را که باشد خرد اوستاد | ز بیداد و داد جدا سازد داد
سری کش ز دانش درو مایه نیست | بر و داد و بیداد هر دو یکیست
ز من بگذرد سختی روزگار | بگیرد تورا سخت انجام کار
شما زین چنین خون من در نهان | چو آگه شود شیر شاه جهان
فرستند بس کشتی و مرد جنگ | نه آرام گیرد نه سازد درنگ

ز شهر و رعایات برآرد خروش — ترا نیست با جنگ او تاب و توش
چو بینی سر خویش داده بباد — سخنهای من کرد خواهی بیاد
ازین گفته پاشا پر آزار گشت — برو قائم و خرّم همه خوار گشت
دلش شد پر از خون و رخساره زرد — سخن از چه و چون نیارست کرد

آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سر هندری بدلتن و رفتن ایشان با جهازات بکنارهٔ دریای حبش و خلاص شدن مدلتن از قید بطریقی غیر معلوم و پیوستن بجهازات

کنون گفته زان چار کشتی شنو — کهن گشته سازم بگفتار نو
بکشتی هر آنکس که بد اهل هوش — براه مدلتن نهادند گوش
شنیدند کو شد بزندان اسیر — همان چارده کس بود دستگیر
خرد کرده پیش بد بها سپر — بچاره نشستند با همدگر
چه باید گرفتن کنون کار پیش — مگر باز بینیم سالار خویش
اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم — جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چو سالار باشد بزندان و بند — بجانش ز بدخواه آید گزند
وگر سوی انگلند گیریم راه — بماند مدلتن بزندان و چاه
بدیوان شه چون پژوهش کنند — ازین کرده ما را نکوهش کنند
همان به کز اینجای پر بیم و باک — برانیم کشتی ز بیم هلاک
بنزدیک جائی تهی از گزند — بباید از اینجای لنگر فکند
مگر بخشش کرد کار سپهر — همان گردش چرخ با ماه و مهر
گشایش دهد بندی بسته را — رهاند ز زندان جگر خسته را

بخویشان رساند ز بیگانه جای | گشاده ز زنجیر دو دست و پای
بدین رای یکسر نهادند سر | کز ینجای خون گرد باید گذر
براندند هر چار کشتی برون | دل از بهر یاران لبالب ز خون
ز دریای مخا برون تاختند | بجای دگر لنگر انداختند
کناره گزیدند بر چند میل | بملک حبش بود آنجا دخیل
شه زنگیان بود فرمانروا | برون بد ز فرمان روم و مخا
ببودند ایمن ز بیم گزند | بسر برهمی رفت چرخ بلند
چو شش مه دلش بزندان بماند | ببی بیک اندیشه هر سو دواند
ز بهر رهائی همی جست راه | ازان بند و زندان و تاریک چاه
ندانم چسان رست آن شیر مرد | بسوی جهازات شد ره نورد
چو آمد ز زندان بکشتی فرود | رهاننده را خواند از جان درود
برست از غم و رنج و بیم و هراس | خداوند را گفت شکر و سپاس
بدیدار او شاد شد لشکرش | فشاندند دُرّ و گهر بر سرش
چو آسود او را بکسی نفس | بنزدیک پاشا فرستاد کس
که کردند از اسپای تمام | بمن بند بگشاده و شاد کام
همان نیز چیزی که شد کاسته | بهنگام غارت ز ما خواسته
جز آن هرچه آمد بما بر زیان | درین شش مه از خرج شد رایگان
بما هاشه لشکر نا مدار | درین چند گه آنچه آمد بکار
غرامت کشی جمله تاوان دهی | نه بر من که بر خود سپاسی نهی
سر و جان رهانی ز دام بلا | دگر نه فتی در دم اژدها
فراز آورم چار کشتی بجنگ | نسازم به پیکار جستن درنگ

نترسم ز آورد غرنده شیر — فرود آرم از چرخ اختر بزیر
ز من صد اگر از تو بود صد هزار — گریزند چون زن بهنگام کار
ترا بهتر آید تو را از کلاه — که سازی بمردم کمین بیگناه
سفینه بود هرچه در کشورت — بسوزم ببرم همه سر بسرت
ز شهر و دیارت برآرم دمار — بسازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر پیکار گیرم بکف — بمیدان نه بینی مرا پیش صف
بسوراخ پنهان شوی همچو موش — نه در تن روان و نه در مغز هوش
بنزد خردمند نبود پسند — که بر بینوا کس رساند گزند
چو پاشا بدینگونه آوا شنید — شه موش چو پاسخ دم اندر کشید
بدانست کو راست گوید همی — بگفتار کژی نجوید همی
کند هرچه گوید بهنگام کار — بود شیر و من پیش او چون شکار
همانگه رها کرد بندی ز بند — بکشتی فرستادشان ارجمند
کم و بیش چیزی بتاوان سپرد — بنرمی رها کرد گردن ز گرد
چو روبه در آید بچنگال شیر — شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم با گریزان بجهة تجارت در ممالک او

سخن گرچه میرانم از کارمند — زبان داده ام من بگفتار پند
بگفت دگر کشورم کار نیست — که آن رشته را سر پدیدار نیست
ولیکن چو آید میان سخن — ز سر باید آورد آن را بن
چو ده سال افزود بر شین و خا — شهی بود در روم فرمان روا

بفرمود فرمان یکی دلپذیر　　نبشتند از مشک تر بر حریر
هر انکس که در بند پیمان ماست　　نشسته بهر جا بفرمان ماست
بباید که از دانش و رای و هوش　　سراسر بدین نامه بنهاده گوش
بود هر چه فرمان دران بشنود　　سر مو ز گفتار ما نگذرد
بر دم هر کجا مردم انگریز　　خرند و فروشند هر گونه چیز
کشایند دکان داد و ستد　　نسازد بدیشان کسی هیچ بد
نگردد کسی گرد آزارشان　　کسی نشکند تیز بازارشان
ندارد روا کس بر ایشان ستم　　وگر داشت بیند بپاداش غم
باباد و ویران و بر خشک و تر　　مبادا کسی بسته دارد گذر
بدین نامهٔ قیصر سرفراز　　بر دم انگریز از زمان دراز
کنند تا بدینگاه داد و ستد　　تن آسان و فارغ ز کردار بد

روانه شدن سر هنری مدلتن از طرف مخا و آمدن بلنگرگاه بندر سورت و آگاه شدن مقرب خان و نامه نوشتن بدرگاه جهانگیر و پیوستن کپتان ناشر پی بمدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه　　سوی شهر سورت بپیمود راه
سنه ۱۶۱۱ ده و یک پس از ششصد و یکهزار　　گذشته بد از سال عیسی شمار
بماهی که سپتمبرش نام بود　　دو ره سیزده رفته ایام بود
تن آسان بنزدیک باره رسید　　ز دریا بسوی کناره رسید
بینداخت لنگر بهنجار و هوش　　ز دشمن تن و مال میداشت گوش
بخشکی ز کشتی نیامد بدر　　همی برد در پاسبانی بسر

بروز و بشب دیده بان داشتی　　ز کشتی بُرون پای نگذاشتی
از آن آمدن شد بسورت خبر　　مقرّب دلش گشت زیر و زبر
چه با انگریزان بدل کینه داشت　　چو کانون فروزان ز غم سینه داشت
ز هاکنز و نالیدن او بشاه　　بهمواره بُد راه تا تختگاه
فراوان زر و سیم داده بباد　　سر اگره کرده از خویش شاد
سران در شاه را داده چیز　　ز خواری دگر باره گشته عزیز
سرش بود با انگریزان گران　　چه در آشکارا چه اندر نهان
همیشه بجان کاشتی تخم کین　　نمیخواست بنهند پی بر زمین
نوندی فرستاد اندر زمان　　سبکرو تر از پیک وهم و گمان
به پیش جهانگیر اکبر نژاد　　ز کار مدلتن همه کرد یاد
که با چار کشتی بباره فرود　　بیفکند لنگر بیامد برود
بسورت همی جوید از من پناه　　ولیکن ندادست این بنده راه
چو شد آشکارا بر شه خبر　　بشد شاد هاکنز و شرلی دگر
شه خشم سر آمد بران هر دو یار　　هم آنگاه شرلی بُنه بست و بار
روان گشت و یارانش با او بهم　　که همدم بُدندش بشادی و غم
بره بر بیاسود او یک زمان　　بکمبایت آمد چو باد دمان
از آنجا بیامد بباره فرود　　مدلتن ورا دید و شادی نمود
چو شرلی روان شد ز درگاه شاه　　بشد هاکنز آماده از بهر راه
بدستوری آمد بر شهریار　　ورا نزد شه بُرد سالار بار
شهنشه چو بشنید از وی سخن　　فرو شد باندیشه سر تا به بن
بدل کرد اندیشه بیداد شاه　　که هاکنز گر باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش فتنه سر — که نی خشک بر جا بماند نه تر
بدریا کند بند انگریز راه — شود کار بر زیردستان تباه
نیارند رفتن ز شهری بشهر — شود کام سوداگران پر ز زهر
همان راه زوار گیرند سخت — بکعبه کشیدن نیارند رخت
ندارد کس این پایه از هندیان — که با او ببندد بدریا میان
نباشد پسندیده نزد مهان — پی یکتن این رنج بر کیهان

رستگاری یافتن هاکنز از آگره و آمدن بکهمبایت با بعضی وقایع مدلتن با پرتگیشان

چو زینگونه با خویش زو رای شاه — بهاکنز بیچاره نگشاد راه
بشادی سر و گردن افراخته — خود و جفت شد راه را ساخته
مر او را چو شد کار دلخواه راست — ز شه پاسخ نامهٔ جیمس خواست
ندادش ز شوریدگی شه جواب — برفتن شد هاکنز بیخورد و خواب
ز بیگانگان داشته در نهفت — نشانده بهودج ابا خویش جفت
روان گشت و آمد بکردار باد — بکهمبایت از آگره گشته شاد
همان دو برادر زن بدگهر — ابا او بُدندی بره ره سپر
بهر جا شدی چون همره دو دیو — ببودند با جان پر رنگ و ریو
که از چاره آرند او را بدست — شود جان هاکنز زان رنج پست
بکهمبایت آمد چو هاکنز بسیر — بسورت همیخواست رفتن دلیر
ازان دو برادر زن زشت کیش — دلش بود پیوسته از بد پریش
بسیم و زر و لابه آن هوشمند — رهانید خود را از بیم گزند

ز خود آن دو ناپاک خورسند کرد / بلقمه دهان سگان بند کرد
چو بلبل رها کرده گل در چمن / برفتند زاغان بسوی وطن
بمانم نگهبانیت را کنم باز / ز گفتار او رشته شد پر دراز
ز کار مدلتن بگویم دگر / چو آمد بباره چه رفتش بسر
ابا پرتکیشان پرخاشجوی / چگونه بسر برد آن شیرخوی
ز سالار سورت بتدبیر و هوش / چسان خویشتن را همی داشت گوش
ز منجا چو آهنگ سورت نمود / بباره بیاورد لشکر فرود
روانش ازین خود نه آگاه بود / که بر خشک و تر خارش در راه بود
ز سالار سورت بجنگش ز بیم / بدریاش از پرتکیشش نسیم
همی خواست رفتن بسورت فراز / که شاید بسو واکشد پا دراز
ولیکن ز اختر چو بد بهره ور / برو بسته بودند راه گذر
بد اندیش چندانکه کج خواست کرد / خدا زان کجی کار او راست کرد
چو یاور بود کردگار بلند / چه غم زانکه بدخواه جوید گزند
نگهبانی پاسبان بزرگ / نگارد بچوپانی میش گرگ
بسورت یکی رود دارد گذر / بتاپی بود بر زبانها سمر
ز دریا چو باره بباید پدید / ازان رود شاید بسورت رسید
بد از پرتکیشان جهاز تفنگ / بتاپی که سازد برانگریز تنگ
ره آمد و رفت و سودا و سود / ز کشتی نیاید بسورت فرود
سپهدار آن پرتگالی گروه / بسی کشتی جنگ با او چو کوه
بدل آرزو داشت آویختن / بدریا ز انگریز خون ریختن
نمودن گرفتار و کردن اسیر / ربودن ازو باره با دار و گیر

نهادن بپاشان ز تاراج وام — که دیگر سوی هند ننهند گام
بدین خواهش و آرزو چند بار — با هنگ شیران برآراست کار
ولی چون نبودش ز مردی نشان — نیارست آورد با سرکشان
ز آواز توپان تندر خروش — بدریای ژرف اندر افکنده جوش
سپاهی خود را نمودی ز دور — که شاید بترسند فیلان ز مور
ندانست آن خیرهٔ تیره رای — کجا کوه از باد جنبد ز جای
مگس را چه وزن آورد یال و بر — بجائیکه سیمرغ گسترد پر
مدلتن که مردی گران سنگ بود — بر و جنگ آن بیدلان ننگ بود
چو مرکز بجنبید از جای خویش — نگهداشت بر جای خود پای خویش
ببدخواه از توپ دادی جواب — گران و زمینش را شدی زهره آب
سر ترکیشان بد روزگار — بیامد گرامی و برگشت خوار
زنان گر نمایند خود را چو مرد — بمردان نیارند کردن نبرد
برینگونه شد روز افزون ز شست — ببارهٔ منوده مدلتن نشست
بسود اشدندی زیر پا یکان — ببارهٔ بر او ز سورت روان
طرایف که بودی بجنس و بزر — گرفتند و دادند با همدگر
بدریا سرای خرید و فروش — گشاده مدلتن بهنجار و هوش
ز سالار سورت نبودش گمان — که با او دلش کج بود چون کمان

آمدن بنکسم بجانپش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت متصدیان و آمدن مالکم بکمبایت

بسورت درانگه که زانگریس — نبد جز یکی مرد هنجار و بس

ورا نام سنکهسین نهاده پدر	تراشیدن چوب بودش هنر
به تیشه چنان پیکر آراستی	که مانی ازو تربیت خواستی
برنده سترده چو از چوب موی	نمودی چو آیینه آن چوب روی
ز نزدیک باکرّ از آگره	سوی شهر سورت به پیموده ره
ز نیک و ز بد دل تهی ساخته	ز تیشه به پیشه بپرداخته
بماند به انجا و گشته مقیم	نیارست سر کرد بیرون ز بیم
به پیش مدلتن همی جست راه	نیارست از بیم سالار شاه
ز سورت بنزدیک او آمدن	ز نیک و بد شهر دم بر زدن
چو گه گاه گریز او فتادش بدست	بجنبید از جایگاه نشست
بلنگر که آمد بتاریک شب	بگفتار انگریز بگشاد لب
چو یاران شنیدند آواز اوی	شدند از ره مهر دمساز اوی
بیامد به پیش مدلتن فراز	برسم خود از دور بردش نماز
بدو سر بسر گفت از کار شهر	ز تیمار و آزار سالار شهر
که با انگریزان بدل دشمن است	دلش تیره چون جان اهریمن است
بیابد اگر دست ما را بجان	برنجاند و زان شود شادمان
زکشتن بسازد زمانی درنگ	سیه خاک از خون کند لاله رنگ
ترا تا فکنده است لنگر بجور	بپرهیز از و خویشتن دار دور
مبادا اگهی بیخبر سر کشد	بیکباره تیغ جفا درکشد
زمانی بسازد بتو بر کمین	زکشتی کشاند برد بر زمین
چو باشای مخا برای تباه	نشاند بزندان و جای سیاه
دگر آنکه آکنون فرخنده خوی	بسوی تو از آگره کرده روی

بکهبایت آمد زنزدیک شاه　　بریده بدشواری ورنج راه
بسختی بهبوده راه دراز　　بسورت وراهست ناسازساز
مقرب بجان بار دارد ازو　　خلیده بدل خار دارد ازو
بر آنشیر دل آتش تر دل زخشم　　نخواهد کمی کرد اندر ستم
برو بر براند به بیداد تیغ　　زکشتن بدل در نیارد دریغ
جز او هرکه با او بیاید براه　　سراسر نماید زکینه تباه
زخون بزرگان زخوی زبون　　براند بروی زمین جوی خون

مجهز نمودن مدلتن جهازات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقربخان بجهة هاکنز

مدلتن چو بشنید شد زان غمین　　چنین چاره آمد مرا و را گزین
سه کشتی زسورت پر از بار بود　　پی رفتن راه طیار بود
برای سفر هر سه بد ساخته　　زپرکردن مال پرداخته
برایشان برابر سر توپ کرد　　دل ناخدایان پرآشوب کرد
گرفت هر سه کشتی چنان در میان　　نیارست ازجای گشتن روان
زرفتن براه سفر بند کرد　　دل خود چو زین کار خورسند کرد
به پیش مقرب فرستاد کس　　که ما را سخن با تو اینست و بس
زکهبایت هاکنز و یاران اوی　　بشادی وغم غمگساران اوی
بیاری سپاری بمن تندرست　　وگرنه زخود بایدت دست شست
بسوزم همه کشتی شهر تو　　نیاید بجز غم ازان بهر تو
بریزم گلوله چو برگ درخت　　که ریزد بگاه خزان باد سخت

ز توزی تهی رود و بارکشم   بخمپاره و توپ پاره کنم
گر آهنگ زوبارا نشش آری بمن   درست و گرامی سپاری بمن
مرا با تو و شهر تو جنگ نیست   بجز دوستی با تو آهنگ نیست
مقرب چو زینگونه گفتار دید   بدریا نهنگ بلا بار دید
نهان پر ز کین آشکارا بمهر   بپاسخ بدینگونه بگشاد چهر
سپارم بتو آنکه خواهی ز من   نباید گمان بتباهی ز من
یکی نامه کردم بنزدیک شاه   بپاسخ مرا هست دیده براه
چو فرمان دهد شهریار بلند   گشاید بتو در که گشتست بند
دل و جان بفرموده شه دهم   سوی شهر سورت ترا ره دهم
بدستوری خسرو نیکبخت   توانم گسست این بند سخت
ازان پس که این گفته آورد پیش   جز و بد لتش روان گشت خویش
بمهر خریده فروش آشکار   نهان در دلش آنکه گیرد شکار
یکی صید چون شد بدریا ز شهر   همی خواست بردن ز نخچیر بهر
ز پنبه تنیده بهم چند تار   بدریا بگسترد بهر شکار
نهنگ آورد خواست در دام خویش   بخوردن براند بر و کام خویش
چو در جنبش آمد نهنگ دمان   گسسته شد آن تار اندر زمان
بیک گردش اندام از هم گسیخت   تننده ز مژگان همی آب ریخت
شب و روز بیچاره جز خورد و خواب   بغربال پیمود بیهوده آب
بدینسان مقرب که بد خیره رای   بدل داده اندیشه خیره جای
نهادن همی خواست سر بسته بال   نهنگی چنان را دهد گوشمال
که با او به پیکار و ناورد جنگ   نتابد بزور و بمردی نهنگ

نخستین در دوستی باز کرد | خریدن از و چیز آغاز کرد
ز هر گونه طرایف که آید بکار | گرفت از مدلتی همه شاهوار
چو پرداخته شد از خرید و فروش | رگ دون سرشتش در آمد بجوش
ز بس بود دون همت و دون نهاد | ز راه وفا پای بیرون نهاد
ابا آنکه مردی گران پایه بود | بسیم و بزر هم گرانمایه بود
چو هنگام آن شد که بدهد بها | سبکمایگی کرد آن ناسزا
بلورینه نرخ آبگینت شمیر | به پیمانه داد آب در جای شیر
خرنده فروشنده را دبه داد | ز هر کس بخود داغ کازر نهاد
بنرخ و بمیزان دغا برد کار | گرفته فزون داد کم در شمار
کم و کاست کرد از فرومایگی | دو من کرد اندر شمردن یکی
ابا ره بد و کر برانه براند | بخود نام بد جاودانه بماند
ازان پس بجای زر ده دهی | زر ده ششی داد از ابلهی
چو آن بی هنر چشم پوشش بدوخت | گرامیگری را بخواری فروخت
فروشنده از لعبد گفت و شنید | بنام دگر خواسته خط کشید
دهنده بخود چون روا داشت ننگ | ستاننده را دل نشد هیچ تنگ
چو بگذشت چندی برین ده و گیر | بیامد ز کهبایت اکبر شیر
۱۶۱۴ شده سر ده و یک پس از نهصد و هفتا | نهاده سوی ده و دو سال پای
ز ماه نخستین شش و بیست روز | گذشته شد اکبر فارغ ز سوز
بدل شاد و آسوده از رنج راه | ز هر بد گرفته بایزد پناه
همه کامهٔ دشمنان کرده پست | خود و جفت و یاران بکشتی نشست
بدلتی همه کار خود راست دید | بدل آرزو آنچه میخواست دید

جز انکه بسورت بنا رست شد | همه کاهش از نیستی هست شد
بگفت مقرب دو دیده براه | همی داشت کاید کس از نزد شاه
بسورت گشاده شود راه اوی | برون آید از تیرگی ماه اوی
ز گوینده چون شد پژوهنده راز | پژوهنده را گفت گوینده باز
که این آرزو نیست شه را پسند | برو خانه بر روی دریا ببند
چنین است فرمان فرخنده شاه | که ندهم بانگریزیه جا و راه
چو زینگونه بشنید آواز اوی | بدانست سرتا بپا راز اوی
که باشد بد اهنگ و شوریده دل | وفا ناید از مرد پیمان گسل
چو گفتار آن را که کردار نیست | خرد را بمغز اندرش بار نیست
ازان پس که بگذشت از چار ماه | فزون یازده روز لیپر و راه
جهان آفرین را بر فتن بخواند | نهم روز از ماه دو یم براند
زباره دگر باره شد رهگرای | بسوی مخا مرد با هوش و رای

روانه شدن مدلتن بطرف مخا و آگاه شدن از رفتن کپتان سارس ببندر مخا

زباره برافراشت چون بادبان | بسوی مخا کرد کشتی روان
بپاشا سرکینه و جنگ داشت | بدل در بدینگونه آهنگ داشت
کزو بازگیرد زر و سیم خویش | بتاوان نقصان زر و خیم خویش
سرپش را تهی سازد از باد و دم | که دیگر بکس پیش نارد ستم
سوی بندر دیبل آمد ز راه | بیاسود چندی بدان جایگاه
مران جایگه از مخا دور بود | ز ملک شهان حبشا پور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت ره دور پیمودن از سر گرفت
چو از ماچ شد اسپری پنج روز روان گشت زان بندر دلفروز
دگر ره درافکند کشتی بآب ز بادش برفتن درنگ و شتاب
بیامد سر ماچ تا پنج مارچ ششم و بیست چون شد تاریخ مارچ
بیامد بره یک جزیره فراز بخوبی عدن برده او را نماز
نکوتر زمینی سقوطره نام روان کشتی از دیدنش شادکام
بهمیشه درختش همه میوه دار بهارش بهشت و خزانش بهار
بسی چشمه پر آب شیرین روان فزوده از و تاب شیرین روان
پر از میوه و خوردنی بیشمار فراوان در او انچه آید بکار
باسایش انجا دمی تازه کرد رخ جان براحش پر از غازه کرد
در انجای فرخنده دلپذیر بخرم دلی گشت منزل پذیر
رسید اندر انجا بدو آگهی کپیتان ساریس با فرهی
بیامد ز انگلند با سه جهاز بسوی مخا رفت با کام و ناز
چو آواز این مژده رفتش بگوش دوچندان شدش زانچه بد تاب و توش
بجنبید و برداشت لنگر ز جای سوی باب مندب شد رهگرای
دگر نام انجای باب العدن بخواند چو مردم بر اند سخن
بدانجای هرکس که آید ز راه گذشتن بود سخت زانجایگاه
ره ان سراسر بود مارپیچ ندارد بجز پیچ هموار هیچ
ته آب پر سنگ و بالاش تنگ گذرگاه کشتی بود جاش تنگ
نیارد گذر کرد جز یک غراب پر از جوشش دریا پر از موج آب
کسیکو در انزه بود راهبر بسختی بیاید از انجا گذر

بسوی یمن هر که دارد بسیج | بدریا ندارد جز آن راه هیچ
چو زانجا بدانسوی بنهاد پای | بود سخت دریا و ره جانگزای
بحر العفاریت و بحر البنات | بود شهره آن بحر اندر جهات
پر از کوه و سنگ بالا و زیر | نیارد گذشتن کس آنجا دلیر
کند غفلت ار ناخدا یکزمان | نه کشتی بدستش بماند نه جان
اگر ناخدا نادرستی کند | به پیمودن آب سستی کند
ز کشتی شود ناخدا ناخدا | شود تخته کشتی از هم جدا
بحر یمن هر که ایمن نشست | ز کشتی و خود بایدش شست دست

پیغام فرستادن مدلتن بکپتان سارس و آگاه کردن اورا از خدعهٔ اهل مخا و محجر کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدن | بدانجا که گشت لنگر فکن
ازانجای سارس با بسته غراب | بسوی مخا بود پیموده آب
بشاید بجا ازان جایگاه | بیکروز و یکشب بپیمود راه
کسی نزد سارس فرخنده نام | فرستاد با نامه و با پیام
که خود را ز دشمن نگهدار باش | میاسا شب و روز و بیدار باش
مبادا چو من بر تو آید گزند | کنندت بزندان اسیر و نژند
بیفکنده در راه تو دام و شست | بغارت برند آنچه داری بدست
مخاوی همین آنچه کردند بد | نیارم یکی زان شمردن ز حد
دگر ره بپیمودم این راه دور | بامید یزدان و بازوی زور

که با داشش ایشان نهم در کنار / بدان تا که ماند ز من یادگار
بتاداد آن بگیرم همه خواسته / ز من سیم و زر آنچه شد کاسته
مرا تا بیاید ز تو آگهی / ز رامشن دلم گشت یکسر تهی
مبادا بدی آید از تو بسر / بدستان بگیرند بر تو گذر
چو سارسیس را این سخن شد بگوش / بیفزودش از آگهی رای و هوش
بجود هیچگون ره نداده بهراس / ز بد با همی خویشتن داشت پاس
بدلتن بتاب [illegible] بر دو سر / گذشتش چو ده روز با زیب و فر
ز هند و ز سند و ز دیول جهاز / بیامد بدانجا که نه فراز
ز شهر شه آنگه بُد همه / جهانگیر فتح شبان رمه
ازان بُد یکی بود از نام شاه / بزرگ و ز سورت به چوده راه
درانگه بهندوستان فراخ / جهازی بُد با جهان یال و شاخ
بدان آب بیار حیمی بنام / نهفته ازان روی دریا تمام
دران بهر حج مردم بیشمار / براه خدا بود گشته سوار
برو ناخدا بد ز روی قبول / محمد تقی نام ز آل رسول
برایشان بدلتن سر ره گرفت / چو شیر ژیان ره بر و بر گرفت
ازانها یکی را نبد زور و تاب / که در جنگ کشتی براند بآب
چو سرپنجه بنمود شیران جنگ / چگونه کس بیازد به پیکار جنگ
ز رفتن فرو ماند کشتی و بار / نبد زور و زاری نیامد بکار
چو بنمود یک گله مردم اسیر / ابا آنچه بُد بار با بارگیر
فرستاد ازان پس کس از نزد خویش / بپاشا که بد جای پاشای پیش
شده دور پاشای پیشین ز کام / دگر داشت در کف ز فرمان لگام

که ما را زیان گشته در رفته سال — فراوان بمخا زر و سیم و مال
کمین کرده ما را نمودند بند — بزندان رساندند هر گون گزند
تباهی نمودند بر بی گناه — بسودا به بیهوده بودیم راه
نه از بهر آویز و پیکار و کین — بُدیم آمده ما بدین سرزمین
دل ما پر از دوستی بود و مهر — نه کینی بسینه نه چینی بچهر
نمودند سینه بما پر ز کین — بچهره نهادند از کینه چین
گرفتند ما را بدام فریب — بکشتن بدادند ما را نهیب
بدریا فکنده یکی های و هوی — بتاراج و غارت نهادند روی
ببندشان چو در جنگ یارا و دل — سیه روی گشتند و خوار و خجل
کنون آنچه باید گذشتن گذشت — چو باد وزان کو وزد سوی دشت
ولی آنچه آمد ز ما کاسته — زر و سیم و کالای آراسته
بتاوان فرستی برستی ز ما — بُریده همه دام جستی ز ما
دگر نه بشهر تو آید گزند — گزندی که نتوانیش کرد بند
بباب العدن من نشسته چو شیر — ببندر چو سارس مردی دلیر
ببندگر ببندیم هر دو میان — نه بینی ز ما سود غیر زیان
بدریا ز هر سوی گیریم راه — شود رفت و آمد بمردم تباه
ببندمن اکنون بود نه جهاز — دران مردم هند و سند و حجاز
مخاوی و مال مخا همچنین — بسی مردم خوب و نغز و گزین
درانها نشسته دل از درد ریش — شب و روز گریده بر جان خویش
نگردند هی گر ز دستم رها — بیایم ز تو تا که نقصان بها
بیا شاه چو شد آشکار این نهفت — وزش گشت با درد و اندیشه جفت

چو بشنید پیچوزد و بیخواب گشت — زغم زهره و گرده اش آب گشت
نیارست با شیر چون چهره شد — ز رنج درونش زبون چهره شد
پذیرفت تاوان ولی بی زجان — برونش دگر بود و دیگر نهان
زبان و دلش بود شهد و شرنگ — برون بود رومی درون بود زنگ
بگفتار آری و کردار نی — منش با گوشش هیچگون یار نی
بقنطار امید دادی دروغ — نکردی ازان یک پشیزه فروغ
بامروز دادی بفردا زبان — چو فردا شدی بود فردا همان
بسی رفت امروز و فردا بکار — نمیداد نخل وفا هیچ بار
دل ناخدایان آن نه غراب — بشد تنگ و دیگر نیاورد تاب
نشستند باهم شده انجمن — براندند بهر رهائی سخن
که این بند ما را نباشد کلید — ره رستگاری نباشد پدید
پذیریم بر خویش تاوان همه — رهانیم شاید سر و جان همه
بامید پاشا نشاید نشست — گران نیست جز پا ما را بدست
شمرده هر یکی سیم و زر بخش خویش — محمد تقی از همه داد بیش
بداد او ریال انچه بردی آب — سه صفر آمد و پنج و یک در حساب
چو تاوان بها گشت آراسته — بسوی مدلتن همه خواسته
بپا مدا با خواسته صد درود — زبان دیده چون دیده شادی نمود
بماهی که آن ماه اکشت بود — ازان روز رفته نه و هشت بود
بر ایشان ره بسته را باز کرد — بانگلند زانجا یکه ساز کرد
مدلتن روان گشت و سارپس نیز — فراوان ز هندوستان برده چیز
ز آغاز این داستان شد بپن — دگرگون بپیوندم اکنون سخن

کپیتان دیگر ز انگلند باز بیارم کزو کار آمد بساز
پدر مر ورا بست بنهاده نام خردمند و بینا دل و شادکام
بباید درین نام حرف نخست بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کپیتان بست از انگلند بباره بندر سورت و آمدن پرتگیشان بجنگ او

ز کار مدلتن چو رسته شدم بآوردن بست بسته شدم
ازان پیش کاید بسورت خبر نهان آشکارا شود سربسر
مدلتن بباب العدن انچه کرد بمردی برآورد از آب گرد
سر راه بگرفت بر نه جهاز زیان کرده بگرفت و برگشت باز
ز سیتمبر ای مرد فرخنده فر خور روز پنجم برآورده سر
ز انگلند دو کشتی راهوار بلنگر گه سورت افگند بار
دو کشتی یکی آسیا نذر دگر چو ماهی بدریا درون ره سپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود بزرگ و دران لشکر انبوه بود
دویم بود کوچک چو یک لخت کوه نشسته دران بود اندک گروه
بران هر دو ان بست سالار بود دلیر و جوانمرد و هشیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود بزورق کسانش شدندی برود
کم و بیش چیزی برای فروش بهمراه بردندی از راه هوش
سوی روستا آمدندی نه شهر ببردندی از روستا توشه بهر
ببودند زینگونه تا هفت روز چو هشتم برافروخت گیتی فروز
دو ره هشت از پرتگیشان جهاز بباره بیامد دگرباره باز

مهیا دران آنچه باید بجنگ | ز باروت وخمپاره توپ و تفنگ
درانها همه مردم جنگجوی | زکینه سوی بست بنهاده روی
روان خود از رشک وغم کاستند | سر راه بستن برو خواستند
برابر شدن را دلیری نبود | بشیران ز دون جنگ شیری نبود
بچشم بره گرگ باشد بلند | شود شیر از گرگ کی گرگ بند
ز هندوستانی همی پر تکیش | بدریا دراز جنگ بزدی به پیش
برهمندیان بود مرد نبرد | ز هند و ز هندی برآورده گرد
گرفته بسی بندره جای هند | زبون گشته زو لشکر و رائی هند
بانگریز نارست بستن کمر | چو بستی بدادی هما نگاه سر
دو کشتی ز انگریز و زد شانزده | نیارست چهره شد و بست ره
چو دزدان کمینگاه بگرفته تنگ | بررود تا پی منوده درنگ
بزورق دو انگریز روزی بگاه | بریدند دررود کم مایه راه
فرومایه چیزی بهمراه شان | فرومایگان بر سر راه شان
گرفتند و بردند هر دو اسیر | ربودند بد آنچه در بارگیر
بیامد سوی بست چون آگهی | بدل زد یکی رای با فرهی
زگجراتیان چند بیاره جهاز | زکالای گجرات بر برگ و ساز
چپ و راست بگرفتش اندر میان | نگهداشت در دست خود بی زیان
چنین گفت چون بندیانم رها | کنید از کف بدکنش اژدها
ز دست ستمکار بدراه و کیش | فرومایه و دون بنش بدکیش
رها کرده آرید هر دو بجان | سپارید هر دو به من شادمان
از ایشان متاعی که بردند نیز | بیارید بی بیش و کم جمله چیز

مرا با جهاز شما کار نیست   بجان و بدل هیچ آزار نیست
همان با شما دوستداری کنم   چو یاران بهر کار یاری کنم
وگرنه رهائی مدارید چشم   بسوزم چو آتش فروزم ز خشم

آمدن میر جعفر خان بملاقات کپتان بست و محاکات نمودن بجهة استخلاص جهاز و جواب دادن بست

درانکه یکی مرد فرخنده فر   بجای مقرب فرازنده سر
بسورت درون بود با نام و کام   امیر و بُده میر جعفر بنام
به پیشش برفتند سوداگران   ز سودا همه دست بر سر زنان
بد آمد ز انگریز ما را بسر   نشد شک در بهر دریا گذر
بآمد شدن گشت دشوار کار   نشاید گرفتن چنین کار خوار
بهر پیش آتش و آب باشد زبس   باسودگی چون توان زد نفس
چو بشنید بمبو و سالار شاه   سوی باره از بارهٔ شهر راه
بفرمود انکس که آگاه بود   ششم روز و اکتوبر از ماه بود
بنزدیک بست آمد از راه مهر   چو گل کرده خندان و شاداب چهر
طرایف بسی داشت همراه خویش   دو دیده و چو شد جا بنهاد پیش
بآیین هدیه برسم نثار   گران ارمغانها همه شاهوار
بدو داد و بگشاد از مهر در   نشد چون مقرب پر از کینه سر
از انپس بنرمی زبان بازکرد   بآیین سخن گفتن آغاز کرد
گذشته نشاید که آریم یاد   گذشته سراسر گذشته چو باد
کنون پایهٔ دوستی نو کنیم   ز کین باغ دل بیخس و خو کنیم

شما باد دل شاد و فرخنده فال بسورت بپارید کالا و مال
مدارید از ما بدل هیچ بیم هم از سوی جان و هم از سوی سیم
چو این گفت فرخ پساوردمر ستام سخن کرد سوی دگر
بگفتن گمیت سخن تیز کرد ولیکن ز زیبش مهمیز کرد
بمیدان گفتار برداشت کام بگفتار بسپرد زینسان لگام
که کشتی و باریکه و بند تست بفرمان جان خردمند تست
بفرمای کز بند کردور با ز ما برده کالا چه خواهی بها
بگیرا برد دزد گر سیم و زر بدزدی بشاید بگیرد دگر
اگر مرد و ه از سرشت زبون کسی را تیغ ستم ریخت خون
نباشد بنزدیک دانش روا که شهری بجایش بد و خوبها
ز تو مرد هم و مال کر پیکش بهر دست وزران کشتبان تو ایش
ازو چو کر از راستی نگذری ره نا سپردن چرا بسپری
ز هندی چرا جست خواهی اسیر گناه بدان را به نیکان مگیر
نیوشنده را چون سخن شد بگوش یکی پاسخ آراست از راه هوش
که باشد شما را از اندازه بیش بجان و بدل مهر با پیکیش
همو یکدل و دوستدار شما است بیاد ربدی یار غار شما است
سخن راست گفتن بود بزرگاست شما را نهانی نیایست راست
به پنهان بداوید مرد و زبان که با آسم رسانید ما را زیان
چو از ما بدیدید این دستبرد بزرگی نماوید و گشتید خورد
به بیچارگی خاکساری کنید گر آید بکف چاره خواری کنید
شفا [illegible] شد بسته دل [illegible] شد بسته دل

در این آمد و رفت و این گفتگوی ‌ ‌ ‌ بسورت غمی تازه بنمود روی
بهم نامده بود یک زخم ریش ‌ ‌ ‌ دو صد زخم دیگر شد از نیش ریش
بیامد بسوداگران آگهی ‌ ‌ ‌ زمنجا که شد کیسه از زر تهی
زکار مدلّن بباب العدن ‌ ‌ ‌ بسورت در آگاه شد مرد و زن
بهر خانه زان شیون و ناله خواست ‌ ‌ ‌ بدلها ز غم داغ چون لاله خواست
بهم باز گفتند سوداگران ‌ ‌ ‌ که کار سبک گشت بر ما گران
ازین پس نیاریم ایمن نشست ‌ ‌ ‌ ز سودا بباید فرو شست دست
بدریا چو شد کار زینگونه خام ‌ ‌ ‌ بسوزیم زین شکل کشتی تمام
ز داد و ستد دست درکش زنیم ‌ ‌ ‌ تن خویشتن را بآتش زنیم
برانیم در آب زین پس غراب ‌ ‌ ‌ برانیم در خانه از دیده آب
بدشمن بود آشکارا و دوست ‌ ‌ ‌ که با دشمن چهره نرمی نکوست
تنی کو بکوشش نشاید بزال ‌ ‌ ‌ چرا با تهمتن رود در جوال
چو سالار را نیست پای جنگ ‌ ‌ ‌ ندارد بانگریزه تاب جنگ
نباید که دل سنگ خارا کند ‌ ‌ ‌ بباید بدیشان مدارا کند
سپارد بسورت یکی جای نغز ‌ ‌ ‌ نشاید بنرمی بکاوای نغز
درشتی و زفتی نباشد پسند ‌ ‌ ‌ بنرمی توان گشت دور از گزند
بسر پنجه چون ناتوان پنجه کرد ‌ ‌ ‌ تن خویش و جان جهان رنجه کرد
چو مردان گرش مردمی هست و زور ‌ ‌ ‌ ز مردم ندارد چرا رنج دوری
نشستن نشاید مر او را بجای ‌ ‌ ‌ بشهر اندرون چون زر شهروای
به پیچ پیچ چنین گفتنی گفته شد ‌ ‌ ‌ دُرِ راز در پیچ پیچ سفته شد
چو از پیچ و پیچ در گذشت ‌ ‌ ‌ ز دو از گوشه گوشش خفیه نشست

ز سربسته گفتار بگشاد بند | چو بانگ دهل گفت هر کس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید | گذشته ز تنها سوی سر رسید
نهاد و سرستش چو آزاد بود | روانش ز بیداد آزاد بود
بدانست یکسر شنیده درست | نیازرد و آزردن کس نجست
نشد خسته و گشت خستو براست | دل از گفته راست خستن خطاست
ولیکن بدستش چو چاره نبود | بخویشش بهر کار یاره نبود
هر آنکس بگجرات میشد بسر | ز فرمان آنشه نبودش گذر
چو می آمدی پیشش کاری چنین | بخود بر نیارست باری چنین
بدل اندرون گر ازینگونه کار | بگردن گرفتی و بستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی | بسورت پس آنصورتش آراستی
بگجرات آنکه طرفدار بود | صفی نام و نامی بهر کار بود
دران صوبه بد صوبداران دلیر | ببازو توانا بنیرو چو شیر
بنیکی بهرجا شده نام اوی | بجز نیکنامی نبد کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز | ز سورت بگیرد دل انگریز باز
بجوید یکی جایگه ساختن | نه پسند چو جا آورد تاختن

آمدن شیخ صفی صوبدار گجرات ببندر سورت و گفتگو کردن او با کپتان ست

ازین آگهی سرور نامجوی | ز آسایش خویش پیچید روی
دلش از غم مردمان شد بتاب | ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد رهگرای | بسه سالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بجو بی فرود — زماه دهم هفت و ده روز بود
دل از کار رفته نگرداند تنگ — همان آشتی دید بهتر ز جنگ
نه هر ره که مهر کرد او گزین — بجا کرد و بایست کردش چنین
چو یاران خود و بست بنشست شاد — در خشم بربست و لب برگشاد
بگو گفت در دل که کام تو چیست — ببازار بفکنده دام تو چیست
ترا اگر ببازار کاری نیست کار — بیا و بیار آنچه داری بیار
دل و جان تهی کرده از ترس و باک — ز دریا بخشکی بنه گام پاک
بیارای دکان و بازار خویش — بسورت روا کن همه کار خویش
بپاسخ بیاراست بت آن زمان — چنین داد پاسخ گشاده زبان
چو گشتی بدین سو خرامش پذیر — ز دیدن دلم گشت رامش پذیر
بتو صد درود از جهان آفرین — هم از جمیس آن شهریار گزین
ترا باد از کمترینی هم درود — بخند آنکه آید بگفت و شنود
شنیدم سراسر سخنهای تو — ندیدم بجز راستی رای تو
همیشه ترا باد ایزد پناه — بکامت گشاده زنشش سوی را
چو در کف زگفتار دادی لگام — بگویم چه دارم بدل رای و کام
مرا نیست در دل بجز این امید — بتیره شبان و بروز سپید
زنا هر که بنهد بدین سوی کام — مر او را نگیرد بپیش لگام
نماید بد بخواه داد و ستد — نه بیند ز کس بد بکردار بد
زنا نیز بر کس نیاید گزند — گزینیم راهی که باشد پسند
همه مهر ورزیم و داد آوریم — نه بر کس ز کین کیفر و یاد آوریم
ولی آنکه این کار گردد درست — سپاری بمن نامه از نخست

دران چند پیمان بجا آوری | بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم بتو آنچه پیمان بود | بپیمان گرو گر ترا جان بود
سخن تا نوشته نباشد درست | چو کاخی است کانرا بود پای سست
چنین است آرایش راه ما | بود پیشوا گر بود شاه ما
نخستین نوشته یکی استوار | بگیرند و بندند هنگام کار
پس آنگه دران کار در پی نهند | دگر نه دران گام در پی نهند
چو بست این سخن گفت سر تا به بن | صفی شد ز سر تا به بن هم سخن
پذیرفت و بنوشت و بسپرد زود | شنو تا پذیرفته گویم چه بود

شرح وثیقهٔ موثقه بعهود و شروط که فیما بین شیخ صفی و کپیتان بست نوشته شد

بود مرد چون پخته و سخته کار | که کار کردن کند پخته کار
گران ارزی مردم از پختگی است | سبک ارز بودن ز ناپختگی است
کسی را چو دنکین درین روزگار | ندانم بود پخته در روزگار
گر از پختگی بست سودا نمود | چو دنکین کجا شهر و باره گشود
بمیدان جوانان بهنگام جنگ | بگوپال و خنجر بیازند چنگ
بشمشیر هندی و چاچی کمان | بتیر و بزهر آب داده سنان
چو جیحون روان رود کرده ز خون | بد اندیش سازند زار و زبون
مگر این جوانبخت کشورستان | نسوده بمیدان رکیب و عنان
نیاورده مردان جنگی بکار | بمیدان نبرده نبرده سوار
باندیشهٔ نغز و رای درست | رگ گردن گردنان کرده سست

نهد چون بمیدان قرطاس روی — بچوگان خامه برد سر چو گوی
بسی بارهٔ هندیان کرده پست — که یکتن بپولاد هندی نخست
ازاین پیکران راه پیچم لگام — زنم در ره کامهٔ بست گام
صفی را چو دل گشت صافی بپست — زصافی نشد هیچ جافی بپست
بد و بست آیین پیمان سپرد — بامد شد و مال آورد و برد
چو گفتارش از سر بیامد به بن — زپیمان دران سیزده بد سخن
بگفت نخستین چو لب بر گشاد — زکار مدلتن بیاورد یاد
بباب العدن انچه تاوان گرفت — زنه ناخدا اجر نقصان گرفت
بمخازیان کرده بگرفت باز — زهندی و سندی و دیول جهاز
نیارد ازان کرده پرسش کسی — برین بگذرد سالیان گر بسی
نباید زامروز تا جاودان — زمهر پژوهش ببندد میان
دگر ره چو مهر دهن باز کرد — بسکه زر گفته را ساز کرد
چنین گفت چون نامه پایان رسد — بانجام زاغاز پیمان رسد
فرستی بنزدیک شاه زمین — بران برزند شاه مهر و نگین
برفت و بامد زجلدو ز پیش — نباید که داری بنزدیک خویش
بکام چهل روز زان شد گزین — که صوفی شود صاف در اربعین
سیم انکه از نزد انگلند شاه — فرستاده آید به پیموده راه
سوی آگره برده از راه بار — بماند همیشه بر شهریار
بگوید به شه آنچه باشد براز — همان بشنود پاسخ از شاه باز
نماند چو پاکتر بی آب و جاه — بگفت کشیشان ناپاک راه
زچارم سخن داد چون اینخبر — ره انجام چون ره زانگلند سر

نماید بیاید پر از مال و بار   ز رفتن بگیرد به باره قرار
چو سالار سورت بیابد خبر   منادی نماید بهر رهگذر
بشهر و ببازار و دکان و کوی   ندا گر بگردد بهر چار سوی
بدینسان دهد آگهی تا سه روز   که هرکس بسودا بود دلفروز
بکشتی رود پیش بی هراس   برو بر نباشد ز کس هیچ باس
خرد آنچه خواهد فروشد دگر   ندارد ز داد و ستد بسته در
بگیرد بآیین و بدهد بداد   ز بیداد نارد بدل هیچ یاد
به پیمان پنجم بدینگونه راه   نمود آن خردمند دانش پناه
چو آید فزو مال در جای باج   سه و نیم گیرند از صد خراج
ز صد دام باید که سه دام و نیم   بفرضه ز انگریز گیرند سیم
ششم آنچه باشد فرومایه مال   بها ارزشش بود کمتر از ده ریال
نگیرد ازان هیچ کس ساو و باج   روان باشد آن از شمار خراج
به پیمان هفتم چو شد راه جوی   ز مزدوری و مزد شد راه گوی
ز فرضه سوی خانه آرد چو بار   چه مایه بود مزد مزدور کار
دگر کشتی و زورق ره سپر   که بار آرد از باره تا شهر در
بهر یک چو باید کرایه دهد   بباید کرایه چه مایه دهد
بهر یک بآیین یکی نرخ بست   نگردد ازان نرخ بالا و پست
بگفتار هشتم چو بد دور بین   بیاراست گفتار نغز دگرین
بگیتی دران کس چو پاینده نیست   بجز دادگر در جهان زنده نیست
هر آنکس ز انگریز در این دیار   کند خانه خانمان اختیار
روانش براید چو از شهر تن   گزینند بشهر روانان وطن

پس از وی از و هر چه ماند نوا   نباید شود ضبط پادشا
نباید سپارند در بیت مال   ندانند بر خویشتن آن حلال
نه هم انگریز اگر چند مرد   ز کشتی بماند تنها و فرد
چو مانند ایشان و کشتی نماند   ز سورت سوی شهر انگلند راند
همه گر بقضا پر بر تر خدای   بمیرند و یکتن نماند بجای
بماند چو زان مردگان چیز باز   بر آن دست بد کس نسازد دراز
بسورت در آن گه بود هر که سر   سپارد بگنجور آن سیم و زر
شش ده بزینهار دارد نگاه   نخستین سفر آنکه آید ز راه
ره دور گر ده ز انگلند سر   بباید سپاره نماید مقر
بکپتان آن کشتی راهوار   سپارد بجز بیش و کم زینهار
نگیرد دوش گاه دادن زجای   کم و کاست در وی ندارد روای
و هم آنکه چون بدهش پر تکیش   بود جانش از رشک انگریز ریش
بناگه بیاید اگر دست رس   بدریا بگیرد ز انگریز کس
خود و کشتی و بار آرد بچنگ   چه از دست دستان چه از رنگ جنگ
بسورت بود هر که فرمانروا   بگیرد از ایشان سپارد بجا
ستاند زر و بار و کشتی و سر   ز تیره درونان پرخاشخر
شمارد سراسر بما جمله چیز   نماند بدیشان ز ما یک پشیز
زگفت ده و یک چو بگشاد بند   سخن را چنین کرد پایه بلند
کسی کز انگریز از خوی زشت   ره نیکی و نیکنامی بهشت
بباید بطراری و رهزنی   برون باشد از فرقهٔ کمپنی
فرومایگی کرده آن تیره رای   نیاورده آزرم مردی بجای

بدریا بگیرد ره هندیان رساند بکالا و کشتی زیان
بغارت برد آن بد بدکنش که باد از یزدان بر و سرزنش
بود کشتی و چیز گشته تباه ز شهر یکه هست آن بفرمان شاه
درانشهر مردم ز برنا و پیر ز تیموریه هست فرمان پذیر
ازان بد که بنمود آن بدسرشت بما بر نه بندند آن کار زشت
بباید ازان کار شاه و سپاه بما دل نسازند هرگز تباه
به پیرامنش ما کس نه بندد میان نداند ز ما آن رسیده زیان
ز ما انجمن هر که باشد بهند ز داد و ستد کم باشد بهند
برو هر کس از راه آزار و کین نگیرد گرفته نسازد کمین
بجان و تن آسوده ماند ز رنج نه پیچد ز بند و شکنجه شکنج
بود ایمن و فارغ از ترس و بیم نگیرد ازو کس بجز ریم سیم
ز گفت ده و دو چو آغاز کرد بدین گونه گفتار را ساز کرد
ز هر گونه چیزیکه آن خوردنیست بکشتی پی زاد ره بردنیست
ز انبار غله فروشان شهر بگیریم گر توشه گیریم بهر
چو اندازهٔ نرخ آن سنجش و بار ریال آید افزونتر از یکهزار
ز ما باج گیرند در باجگاه سه و نیم از صد باین در راه
وگر زانچه گفتم کم آید شمار نگیرد ز ما یک درم باجدار
چو از ده و سه راند گفتار خویش گزیده چنان گفت در کار خویش
رسد گر بانگریز از هندیان بجان و تن و سیم و کالا زیان
خورد از دغاگر کسش سیم و زر رساند بجان و تنش گر ضرر
بود هر که در شهر فرمانروا که داوری داد آرد بجا

برابر ترازو کند از خرد | سوی پلهٔ هندیان ننگرد
بود درگه داوری راستکار | نباشد بداد اندرون کاستکار
بزودی دهد داد دلخسته را | رهاند ز بند زبان بسته را
نباید که اهمال و سستی کند | درنگ آورد نادرستی کند
ز رشوت که در هند باشد روا | ز خواهندهٔ داد سیم و نوا
بگیرند و زان پس دهندش مراد | دگر نه نبیند کسی روی داد
نگیرند زانگریز زانگونه زر | بران خواهش و آز بندند در
ز آز هر کرا آستین شد دراز | ز دستش نگردد در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش | بگیرند اندک نگیرند بیش
چو این سیر و گفته آمد بسر | صفی زد بران نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه | فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عهدنامهٔ مرقومهٔ کپتان بست بدار السلطنهٔ آگره در زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زد چو بر نامه مهر و نگین | بریشهر روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش با راه و داد | بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد | بر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز باب العدن برد نام | که آنجا مدلتن بگسترد دام
زر و سیم بگرفت زان نه جهاز | که بودند رفته براه حجاز
زیان شد بسوداگران بیشمار | بماندند خسته دل و سوگوار

ز سوداگری دل شکسته شدند ‌ ‌ ز زخم زبان پاک خسته شدند
سوی باره چون پست لنگر فکند ‌ ‌ ز دلهای آسوده لنگر بکند
ز گجراتیان کشتی پر ز بار ‌ ‌ گرفت و برو بست راه گذار
چو بیرون شدندمان که جنگ آوریم ‌ ‌ به پیش شتابش درنگ آوریم
به پیمان بهم دوست گشتیم و رام ‌ ‌ ز مردم بیکسو نهادیم دام
پذیرد اگر شهریار زمین ‌ ‌ دهد آبرو نامه را از نگین
نماید بانگریز از روی مهر ‌ ‌ چو گل در بهاران پر از آب چهر
شود کوته این رنج گشته دراز ‌ ‌ بمانند مردم بآرام و ناز
ز جانها شود بیم دریا برون ‌ ‌ ز دلهای خسته شود بسته خون
جز این گر کند خسرو داوگر ‌ ‌ کشد پیگان جور و بیداد سر
نه کشتی بماند نه سوداگری ‌ ‌ نداند سخن از رهی سرسری
ز دل چون بنامه برافشاند راز ‌ ‌ فرستاده ببرید راه دراز
بپیش خداوند افسر رسید ‌ ‌ بدیهیم شه آفرین گسترید
جبین بر زمین سود و نامه بداد ‌ ‌ بخواند آنچه بنوشته خامه بداد
سراسر گزارشش چو بنمود گوش ‌ ‌ سپرد از ره گوش یکسر بهوش
صفی را چو دانست از راستان ‌ ‌ پرستان او گشت همداستان

آمدن کپیتان بست به بندر سورت و ورود پرتگیشان

دفعهٔ ثانیه بمحاربه و منهزمیت شدن

ز نامه بمانم دراینجا سخن ‌ ‌ ز کردار بست افکنم تازه بن
بمهر و نگین نامه را داده شاه ‌ ‌ بسورت ز شه تا رسید نامه باز

بره بر بسی چشم بایست داشت　　بجنگی بشد بست و کشتی گذاشت
بزورق ز دریا بیامد برود　　بسورت درازند و آمد فرود
نموده تهی دل ز تیمار و درد　　بشهر اندر آمد خود و چند مرد
بسودا بیامیخت با شهریان　　دلی فارغ از بیم و ترس زیان
چو زین کار آگاه شد بدکیش　　دلش شد چو پشت خر از بار ریش
سرشتی که بد آمد از کاف و نون　　همیشه سوی بد بود رهنمون
نداند زیان خود از سود باز　　کند رنج کوتاه بر خود دراز
دگر ره بیاراست سامان جنگ　　چو سیماب از تاب شد بیدرنگ
ز گووه روان گشت و آمد چو باد　　سر کینه ور سوی بارزه نهاد
سوی بست آمد چو این آگهی　　خود و همرهان کرد سورت تهی
بکشتی بیامد بیاراست کار　　که شستی نشاید که کارزار
چو دشمن بپای خود آید بدام　　نزیبد نشستن بارام و جام
سنه ۱۶۱۲ زماه دسمبر رفته هفته چهار　　بیاره بفکند بد کاره بار
پی جنگ کشتی آن دگل　　فزونتر ز سی بود و کمتر ز چل
گزیده ازان بود کشتی چهار　　که در جنگ و پیکار آید بکار
یک اندرون توپ بد سی و هشت　　درازی و پهنش چون بهن دشت
دو دیگر چون سر جنگ و آشوب داشت　　بهمراهای خویش سی توپ داشت
بدان دو دگر توپ از در نهاد　　دو ره چار ده بوده از روی داد
دگرها تهی بوده از توپ جنگ　　بتائی ستاده نموده درنگ
چه یکروز از آمدن شد بسر　　گشادند پیکار بسته کمر
بجوشید خون در رگ بدکیش　　بیامد نموده بکین دست پیش

دو کشتی ز انگریز و از روی چهار　　بهم کرده آغاز در کارزار
چپ و راست گشتند با یکدگر　　کف آورده بر لب ز خون جگر
ز بس گردش کشتی و زور توپ　　گروهه ز دریا بر آمد چو کوپ
رها کرد دریا ز هم جای خویش　　زمینی دگر کرد ماوای خویش
ز آسیب غرّیدن توپ کین　　زمین گشت دریا و دریا زمین
ز آواز توپان تندر غرنب　　ندانست سرباز ماهی ز دنب
ز بس دود باروت بر شد بماه　　بر آمد از آن دود ابری سیاه
ببدخواه بارید باران مرگ　　گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
سه روز و سه شب بود پیوسته جنگ　　نیاسود کس از پی نام و ننگ
بجستند هر دو همی نام خویش　　شکست اندر آمد سوی بدکیش
از و اختر و بخت برگشته شد　　فراوان کس از لشکرش کشته شد
دو کس ز انگریزان دران دار و گیر　　بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
بنزدیک تالی چه کم بود آب　　نگشت کشتی ز روی شتاب
بزودی نیارست گردش نمود　　که کم آب میدان کین تنگ بود
بدشواری آنجای بی آب و تنگ　　همی گشت کشتی بهنگام جنگ
بدل بست فرخنده زد رای نغز　　که بر آب جوید یکی جای نغز
ز تنگی بدانسو کشد خویش را　　بدستان و چاره بداندیش را
بیارد کشیده بدنبال خویش　　بیندازد آنگاه در جال خویش
چو چاره مر او را در آن ریو بود　　چنان جایگه بندر دیو بود

رفتن کپیتان بسمت مظفر آباد مشهور به بندر دیو و تعاقب

نمودن انگلیشان و هزیمت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست به بندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد / برفتن بدانجا که رای کرد
سوی بندر دیو لنگر کشید / همه چادر و بادبان بر کشید
بدانست اندیشهٔ خویش راست / روان کرد کشتی بجائیکه خواست
چو نه روز شد از نومبر سپر / بلنگر بیاسوده شد ره سپر سنه ۱۶۱۲
بره بر همی داشت دو دیده باز / که آید مگر دشمن رزمساز
نماید بدو دستبرد و ستیز / ببردی برآرد از و رستخیز
ز کشتی و جانش برآرد دمار / نماید گلوله بر و بر نثار
نشانش ز جائی نیامد پدید / که از دیو زورق سواری رسید
چو آمد بر و پیک پست گزین / چنین گفت با وی پس از آفرین
که سالاری از سوی شاه مغل / بدیو آمد از بارگاه مغل
که با مردم دیو جنگ آورد / سر انشان بکام نهنگ آورد
بگیرد دژ و باره ز ایشان بزور / فرستد همه دیویان را بگور
ز لشکر کشیده بگرد حصار / یکی دایره گرد پرگاروار
بر ایشان گرفته گذرگاه تنگ / بدانسانکه بر باد شد راه تنگ
ولی دیویان همچو دیوان نر / ز دیوان خسرو بپیچند سر
بفرمان ز باره نیایند زیر / نگردند در باره فرمان پذیر
چو دیوان خودکام و خودرای و سر / دژ و باره دیو کرده سپر
نگیرند بر خویشتن بندگی / نترسند از مرگ و از زندگی

بمردم چو مردم نگردند رام　　سپهدار شه را شده کار خام
بیامد ز تو چون بد و آگهی　　فراخی ز تو جوید و فرهی
بسوی تو زین بد بیاید کنون　　ز تو یاوری جست خواهد کنون
اگر رنجه گردی و آیی بمهر　　نمایی بسالار با پاک چهر
گشائی ز غم دیده جانش گره　　گشاده کنی از روانش گره
پذیرد ز تو صد هزاران سپاس　　بدارد همان راه یاریت پاس
کنی نام وزان نام نامی شوی　　بنزد بزرگان گرامی شوی
نبذ رفت زوبیت و نامد بزیر　　که از دام روباه ترسید شیر
چنین گفت این کار نبود پسند　　بترسم رسانند بمن کس گزند
فرستاده برگشت و پاسخ رساند　　شنیده بسالار خود باز راند
چو بشنید سالار فرخنده کیش　　گروگان فرستاد از پیش خویش
کز اندیشه کرده دل و جان تهی　　بدان سو رود بیت با فرهی
رمیده دلش ز ارمغان و نوا　　چو بگرفت آرام و آمد بجا
دل و جان تهی کرده از بیم و رنج　　بپیچید و تا دیو شد راه سنج
سران سپه را به بیدار شاد　　نموده بهر یک یکی هدیه داد
چو یکروز ز آنجا یکه برد سر　　بیامد بد اندیشش روز دگر
گذشته ز ماه نوبهر شمار　　دو و بیست کامد گر کارزار
رخشکی بکشتی گذر کرد بیست　　بزودی مر از راه سر کرد بیست
بکوشید مردانه با پر تکیش　　چو آتش بجوشید از جای خویش
بران بیدلان آن دمنده نهنگ　　روان کرد ژاله ز ابر تفنگ
مهران مهره کز مار آهن برون　　بیامد بیاغشت دشمن بخون

بشد مهره از مردمان زهرِ مار — بدان مهره مردم کُشِ زهردار
چو در کورهٔ توپ آتش دمید — چو سیماب بدخواه زآتش رمید
چو از حقّهٔ توپ بشد مهره باز — رسن باز شد دشمن رزم ساز
رسنهای جانش گسسته ز تن — بپرّید هر پاره جایی بدن
بداندیش پیکر و جنگ گریز — نمیداشت بر جای پای ستیز
بشیر ار چه همرنگ باشد پلنگ — بشیر از کجا آورد تاب جنگ
نبودش دو بازو چو مردان فراخ — چو میمون بجستی ز شاخی بشاخ
اگر مار چو مهره ناید چه مار — کجا زهر و مهره دهگاه کار
چو انداختی توپ دشمن ز دور — فتادی گلوله بدریای شور
بگشتی در مردم نبد کارگر — بچارم چو زد آتش روز سر
فسرده دل و آتش کارزار — فرو مانده دست ستیزه کار
چو انداخته از زبونی سپر — دو دیده پر از خون و پر خاک سر
امیدش چو بیغورگی شد ستیز — ندانست چاره بجز از گریز
ز میدان نام آوری سر بتافت — چنان شد که زو کس نشانهم نیافت
به پیکارگر گاه پیکار کیش — چو پیش آمد و باز شد همچو پیش
چو بدخواه بگریخت بست گزین — بر اسپان آبی بیفکند زین
خداوند را برده از جان نماز — دگر باره آمد سوی باره باز
چو روز نو بر شد هفت و بیست — ز رفتن بباره گزین گشت ایست سنه ۱۲۱۸
بسومالی از باره آمد فرود — بشورت فرستاد از خود درود
در آنجا بگه چند روزی بماند — بخوبی همه کارها را براند
براه و بآیین مسعود و سود — چنانچون بباید درستی نمود

درانگه کسی آمد از نزد شاه | بمژده چو دیده از تختگاه
که خسرو بقیصر نمود پیمان بپند | نماید مهر و نگین ارجمند
به پیمان سخن داد خواهد کنون | بزودی فرستاد خواهد کنون
چو این مژده قیصر بشنید پست | ز شادی بجامه نگنجید پست
ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش | ره بازگشتن گرفته به پیش
بسورت برای خرید و فروش | تنی چند بگذاشت با رای و هوش
بسودا همه آزموده بکار | بمیدان همه شیر دشمن شکار
بهنگام سودا همه نرم خوی | گه رزم و ناورد و کین گرم خوی
چو آمد ز انگلند همراه خویش | یکی نامه و هدیه از شاه خویش
بسی خوب و زیبا بیاورده بود | که از مهربان خسرو در پرده بود
برای شهنشاه فیروز بخت | که در آگره داشت آرام و تخت
ولی آنچنان هدیه شایگان | منیز است هدیه بدو رایگان
چو شد کار دلخواه او ساخته | ز گنجینه آن گنج پرداخته
برآورد آن نام بردار گرد | سراسر بیاران سورت سپرد
که این خسروی نامه و سوزیان | نمایند یکسر بخسرو روان
ز سورت روان چون سوی ره گرفته | ازان چند تن یک بهمره کشند
چو بنمود از هر دری راستکار | سوی بازگشتن بیاراست کار
سنه ۱۶۱۳ چو روز دوم مهر شد هفت و دو | ز سورت روان گشت و بنمود رو
برون شد بکام دل دوستان | خود و هر دو کشتی ز نامند وستان

رفتن میستر کینینگ از بندر سورت بدار الخلافه آگره

بانامه و هدایا و اتمام عمر او انجا

بگویند کان شمار جهان | بگاه شماره نماند نهان
بهر جا که از سال آرم شمار | بود آن پس از ششصد و یکهزار
ببخشد اگر زندگی دادگر | رسانم صد و هفتمین را بسر
بهشتم صد ار بخت یاری دهد | بگفتن مرا کامگاری دهد
همی خواهم از پاک برتر خدای | که در نهمین صد نهم نیز پای
فتاده پراگنده گفتار پیش | بشیرازه آرم ز گفتار خویش
چو بست سر هند را ز برداشت گام | ز هندوستان شد روان شادکام
بسورت تنی چند از پیش خویش | بماند و پس راه بگرفت پیش
از آنها یکی نام او بد کیننگ | ستوده بکار و نکو بد کیننگ
ز سال ده و شش فزون تر ز ماه | چو بهمود خورشید بر چرخ راه سنه ۱۶۱۳
ره دو و یمین مه شمر ده بسر | کیننگ دلاور ببسته کمر
چنانچون که بد گفته بست گزین | ز سورت سوی آگره بستد زمین
هیونان شایسته از بهر بار | گزید و رده کرد و بر ساخت کار
روان گشت با هدیه و ارمغان | همه ره پر آواز چنگ و چغان
نموده ز دل گرد غم زنگ و روب | یکی دست زن بد دگر پای کوب
همی رفت منزل بمنزل شتاب | که شد چشم آسودگی پر ز خواب
برون تاختند از کمین رهزنان | بمردان ره گشت چیره زنان
کیننگ و دیگر همرهان همچنین | شده خسته از زخم شمشیر کین
بکوشش برستند زان شیروان | بجان کس و مال نامد زیان

گذشتند زانجای بی بیم و باک — همه راتن از زخم شمشیر چاک
بدار و ببسته همه زخم خویش — برفتن گرفته همه راه پیش
از انپس شب و روز تا سود کیس — نگهبان همی بود از پیش و پس
چو روز نهم شد ز اپریل ماه — رسیدند از راه نزدیک شاه
کنینک سرافراز خسرو پرست — بشد پیش خسرو بکش کرده دست
از انپس که شه را پرستش نمود — بداد نامه و ارمغان آنچه بود
یکایک بگفتا بخسرو سپرد — پس از چند روزی در آنجا بمرد
ز می ماه رفته نه و بیست روز — جهان کرد پدرود با درد و سوز
بر او همرهان زار بگریستند — که ناکام بی او همی زیستند
چنان شد پس از مرگ او آشکار — کشیشان ببردند زهرش بکار
بیاران سورت چو شد آگهی — که آمد بر او سر زمان سپهی
بجایش یکی مرد روشن روان — که دانند پرستاری خسروان
گزیدند و تا آگره ره سپهر — چنان شد که جامی نگارید سر
گه زادنش باب با مام او — شنیدم نهاده کریج نام او

ملتهب شدن نایرهٔ حقد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات اهل هند

دگر گفته از پرتگیشان شنو — ز ناپاک رائی ایشان شنو
بسورت چو سالار آنمرز و بوم — ز سختی دل خویش کرده چو موم
بر انگریزیه بسته ره باز کرد — ره مهر پیمودن آغاز کرد
بسورت بداد و ستد داورا — همان آمد و شد بدرگاه شاه

بدانسان که از زر و گوشان بسرد — نهانی همی نعل وارونه برد
تهی سینه از مهر و دل پر ز کین — بدریا بگسترد دام کمین
ده و بیست از ماه چون رفته روز — ز داغ دل خود برون داد سوز
جهازی همی رفت از هندیان — که سود آورد دیگر زیان
جهازی بزرگ و گرانبار بود — ز هر چیز پرمایه بسیار بود
دران ره سپر نرخ اجناس و بار — بده روپیه ده لک اندر شمار
گرفت و سوی کوه برد و کشان — بمردم بدآورد آن بدنشان
بانگریز نارست گردن گزند — به بیچاره هندی نمود آن پسند
یکی بایکی کار بیهوده کرد — ز آب دهن چهرش آلوده کرد
تف آلوده دستاخ و تف نداشت — چو سایه بدنبال او سر گذاشت
همیشه بدنبال او تاختی — بسایه بریش خیود انداختی
ز آیین آن دل ز تف گشته ریش — تو گویی گرفته فزا پی تکیش
چو با دست زورش بند زور دست — همی دست بر زور مردم شکست
چو با هندیان مردم پرتکیش — ره ناگرفتن گرفتند پیش
دل هندیان شد ز غم پر غبار — بریدند ز ایشان همه کار و بار
نه داد و ستد ماند بر جا نه مهر — ببودند چندی دژم کرده چهر
ندانم پس از آن چه سان رفت کار — که گشتند با هم دگر سازگار

ذکر رفتن مستر ویثین تن و مستر آلدورث بسمت احمدآباد گجرات بجهت استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن ویثین تن از گجرات سند

بماه نومبر دو تن ز انگریز　　برفتن ز سورت شده گرم خیز
یکی آلدورث و ثین تن دگر　　نهاده پی بستن هر دو سر
بهر بندر و شهر آورده روی　　که رفتار هر جا بگیرد مو بمو
بآیین سودا و داد و ستد　　بسنجو و آشکارا کنند از خرد
روائی سیم و زر هر دیار　　همان سنگ و وزن شمار و نثار
طرایف که آید بهر جا پدید　　بود آن سزای فروش و خرید
بدانند و گردند آگه ز کار　　باسپان زر و فعل استند بار
نخستین ز سورت چو کردند کوچ　　برفتند یکسر بسوی بروچ
بسوی جموسر از انجای سر　　کشیدند و زانجا یکی هم گذر
نموده بسوی برووده شدند　　ببودند و چندی غنوده شدند
بزیاد رفتند آن هر دو یار　　پس از آگهی باز بستند بار
سوی احمد آباد گجرات راه　　سپردند ایزد نموده پناه
در انجای ایشان یکی آگهی　　شنیدند کز راستی بد تهی
کز انگلند کشتی آمد بهند　　ز کپ کود هپ شد بدریای سند
سوی لاهری بندر آمد فرو　　که انجای بندر که سند بود
چو وهر بانزا سخن شد بگوش　　تنشان ز رنگ شادی آمد بجوش
بهم بازگفتند هر گون سخن　　بدین گفته آخر نهادند بن
و ثین تن ز خشکی شود رهسپر　　کشد سوی بندر که سند هر
بیاران نو آمده یاوری　　بد انجا نماید بهر داوری
بدیشان بیاموزد آیین هند　　بود تا ازین داد و ستد [illegible]
نماید ز هر گونه آیین و راه　　[illegible]

چو بر هر دو این رای آمد درست | وشین تن بر فش کمر کرد چست
چو در روز شش مهر بنشد سپهر | خود و کاروان کرد سر سوی ره ۱۶۱۳
پر از ترس و بیم آن ره هولناک | ز رهزن بهر گام بیم هلاک
پر از هول چون لیکه بایست تفت | نه فرسنگ بود و صد و شصت و هفت
چو روز سیم یک تاز سپهر | سوی باختر شد نهان کرد چهر
ز اختر شب تیره لشکر کشید | جهان چادر مشک بر سر کشید
فرو شد شه روم و برخاه زنگ | بشب تازی آمد برون شاه زنگ
بدان کاروان ساز پیکار کرد | چو دزدان شبگرد شب تار کرد
ز یغمائیان فوج بر کاروان | دران تیره شب گشت ناگه روان
گشاده دو بازو و بسته کمر | نهاده بکف تیغ و بر سر سپر
بدان رهروان اندران شب دو غول | برون تاخت یکدشت لشکر غول
بآویز غولان مردم شکر | نهادند مردم بیکباره سر
چو غولان ز مردم بگاه ستیز | بدیدند چنگال آویز تیز
گریزان نشستند در کوه و غار | ازانجایگه کاروان بست بار
بچارم چو سرهنگ زرین سپر | ز خرگاه خاور برآورد سر
یکی مرد سرهنگ آمد براه | که بودست از پیشکاران شاه
ز کوهی بهمراه او پاسبان | بود دست پنجاه روز و شبان
که در ره نه بیند ز دزدان گزند | ازان کرده بد پاسبانان پسند
بدیدار بودند چون زنگیان | بتیر و کمان سخت فرهنگیان
نشانه شب تیره بر چشم مور | زدندی اگر بد بفرسنگ دور
بدیدار او شد وشین تن روان | بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شادان رخ یکدگر — همانگه نمودند از هم گذر
بکوچ نخستین مردم کاروان — ز رفتن گشادند یکسر میان
بر او نپوره گروه آرامگاه — گرفتند شش روز پس زاد راه
چه شش روزه پیش ره پر ز باک — ز آب و گیا بیشه و دشت پاک
بره گر به پیش آمدی آب و نم — بدشواری ز دریا نمی بود کم
ز زاد و نپوره کام برداشتند — به شش روز آن زاد بگذاشتند
رسیدند زان پس بناکرپوکر — به سختی نمودند آن راه سر
در آنجا یکی کاروان شد دوچار — بدارشمند و تنها بُرده بار
بدیده ز دزدان بره ترس و بیم — رهیده بدستان ز دشت غنیم
وز آنجا که چون روانه شدند — بده روز در بر ویانه شدند
بدانجا نکردند چندان درنگ — که در پیش بد راه دشوار و تنگ
چو از زاد و توشه انوشه شدند — ز جو چند اوند خوشه شدند
ره چول بگرفته رفتند پیش — بکس کس نپرداخت از بیم خویش
بدانسان بریدند هجوز راه — جز ایزد نبد کس درآنره پناه
چو آمد بریده چنان راه سخت — بشهر زراین کته افتاد رخت

مفارقت نمودن وشین تن از کاروان و رسیدن بشهر ونائی و بمیهمانی خواندن حاکم آنجا او را

وشین تن جدا گشت از کاروان — دگر دو کس از هند با وی روان
برای پرستاری آن دو یار — بُده هیچ کس گر بخواهی شمار
شتر ده پر از بار بودست نیز — گرامی در آن بار هر گونه چیز

دو شین تن بُد و یک کرد ار اوی　　که بودی بره یاورکار اوی
بهمراه ایشان یکی راهبر　　بگندیده زانجا تها دو نفر
بیکروز بیموده آن راه سخت　　بگندیده از راه بر دو درخت
براندند زانجا سوی تیره نای　　بدانجا یکی رای فرمانروا
فتاده اسیر سپاه مغل　　بگندیده در آتش شاه مغل
ز مردم تهی خانها خشم اوی　　بر آتش زکین خانها خشم اوی
سپس زانکه چنچش فرو ریخته　　ز لشکرگه شاه بگریخته
بسوی کهستان کشیده سپاه　　شده با سپاه مغل کینه خواه
بد از راجپوتان با جاه و آب　　فگنده زکین بر جبین چین و تاب
بنیز است تا باشدش دسترس　　بشهر و برو بومش انباز کس
پسر بد مراو را یکی تیره رای　　بجای پدر بود در تیره نای
بدیدار بُد بیم و بُد نام بیم　　فزونتر بُده پنج پایه زسیم
شب و روز سرمست و میخواره بود　　بماندش مردی ستمکاره بود
چو بشنید کامد یکی کاروان　　ز انگریز یک کس بهمره روان
فرستاد و انگریز را پیش خواند　　بخوبی بنزدیک خویشش نشاند
زخوردن یکی خوان بیاراسته　　نشانیده مهمان و خود خاسته
بخوان اندرون بود هر گونه چیز　　پر از لعل گون باده بُد جام و ریز
سرایندگان بر سروده سرود　　چگاو و چگاوک بد و تار و رود
زخوان و ز باده چو پرداختند　　ز هر سوی وز هر در سخن ساختند
بپرسید از میهمان میزبان　　بپرسش گشاده بخوبی زبان
ز انگلند و از مردم آن دیار　　چگونه در انجا بود کار و بار

بود بر چه سان کوی و بازار شهر — ز خورد و ز پوشش چه دارند بهر
چه سانست رفتار فرمانروا — کند داد یا جور آرد بجا
پیمبر که باشد چه دارند کیش — بگاه پرستش چه آرند پیش
سوی پیکر آرند رو در نماز — و یا با خداوند گویند راز
جز این نیز پرسیدنی بیشمار — شود آشکارا ز پاسخ گذار
ز پاسخ [illegible] چو دارا شد — برفتن ازانجا دلش بسته شد
بدانجا ز بنیه یکی پابلوس — [illegible] نهادش [illegible] پر فسوس
بود [illegible] اگر و [illegible] — دکاندار و بقال و تره فروش
[illegible] نشده و [illegible] — که زانجا [illegible] بود دراز
همانا کم آید [illegible] — ولیکن پر از بیم و ترس است ره
همه ره نهان در کمین رهزنان — دل آزار و خونخوار و سر در شکن
تهی زانکه صد سر بود بار دوش — [illegible] ز هوش
بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ — همه تیز دندان [illegible] چنگ
هزاران درین ره شود [illegible] — ره [illegible] تنها بود کار خام
ترا بهتر آید که [illegible] — [illegible] همرهانت گذر
نباشد کسی رهبرت [illegible] — چه باشد [illegible] بیم
ازو یاوری جوی و بردار گام — وگرنه درین ره بپیچان لگام
[illegible] — [illegible] خواست
[illegible] اگر [illegible] — بیا [illegible]
[illegible] — [illegible] یاری

[illegible]

چو بشنید بهمن ازو این سخن / ببالید بر خود چو سرو چمن
ز خواهنده خواهش نموده پسند / بزین اندر آورد اسپ سمند
بدل مهر داشته چون این شکار / گرفته بهمراه پنجه سوار
روان گشت از شهره تا ناسره / بهمراه بهمود کوه و دره
سپس ز انکه ببرید ره پنج کوس / فرود آمد آن بدکنش از فسوس
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / دگر ره بشبگیر پیمود دشت
سوی چپ بگرداند از راست گام / سپرده بدو تاجداران لگام
شهنشاه اختر چو بنمود چهر / ز بیمش نهان شد سیاه سپهر
گرفته بکف تیغ الماس گون / ز گردون فکنده اختر نگون
گلوی سیه مار در خون کشید / ز مار سیه زهره بیرون کشید
چو خون سیه مار شد ریخته / بگردون شد آن دود آمیخته
ز دود از جهان زهر تاریک تار / جهان تیره گشت کافور بار
ز دیدارها شد برون تیرگی / بیامد چو شد تیرگی
بران رهروان گشت گیتی سیاه / فرو رفت خورشید ایشان بچاه
بدیدند جنگل یکی هولناک / درختش همه زهر و بارش هلاک
دران پر بلا بیشه گر اژدها / برفتی نگشتی رها از بلا
دو دو دام انجای بنهاده کام / نهاده بهر گوشه شیران کنام
دگرگون شده بیشه وارونه کار / بدیدار دیدند مرگ آشکار
چو آتش دو رخساره افروخته / ببیکره دم مردمی سوخته
با بی جهان شسته از دیده شرم / بتیغ جفا آتش افروخته گرم
روا کرده بازار تیغ ستم / فزوده جفا همه ... کم

بیاران لشکر سپردند آورند | بران بیگناهان گزند آورند
دو سردار گیهبند با پنج یار | فکندند بر خاک نخجیر وار
ببستند و کردند یکسر هلاک | بخواری فکندند بر روی خاک
بگردن در انداخته ریسمان | کشیدند تا تن بپرداخت جان
چو کشتند بردند آن ده شتر | برآمد خروش انکه بنمود در
ازین بدچو پرداخت آن نابکار | وزین تن لشکر سپرده خوار
پرستار را خیره کردند بند | بیاورد بر جان آن دو گزند
وزو نیز همراه چیزی که داشت | زبود و نبود و اسب و پوشش گذاشت
برادر یکی داشت آن بدسگال | ببدکارگی با برادر همال
بماندی بکوه و به شوار گر | که دشوار بودی در آنجا گذر
ازان بیشه تا جای آن تنگ کیش | نبود و سه فرسنگ از پنج بیش
مران بدرو و راه تنگ نشست | نهاده بپا کنده پای درشت
بپیشش برادر بهمره سوار | نبوده فرستاده آن دیوسار
مبادا کسی را چنین راهبر | که از رهزنان است صد ره بتر
شنیدم یکی را از و سیم بود | [illegible] انچه از بیم بود
گزیده یکی نامور پاسوار | گزیده مرا و را کجو و یار غار
که پیوسته باشد بهمراه اوی | بیاید بر دوست بدخواه اوی
ز بدره چو آگاه شد یار غار | زبدره و همان گشت آن نابکار
بدو گفت و انگشتری همنشست | چو آمد بپیشت از آن کشتی نشد
مگر وز در خواجه و سیم و زر رست | که پیوسته شد کالیوه گشته مست
بگفتش [illegible] | [illegible]

دو بسته چو نزدیک از شش کیش   رسیدند در سخت زندان خویش
بیفکند و میداشت با رنج و درد   برهنه ز پوشش نه خواب و نه خورد

رهائی یافتن میستر ویلین تن از بند و روانه شدن بطرف گجرات و وقایع عرض راه

بسختی چو سر شد دو و بیست روز   بزندان تاریک پردرد و سوز
سه کاسه از دادن آب و نان   بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرد و بار اسیر   فرستادشان سوی ناکر پوکر
ز زندان رها گشته راهی شدند   اگرچه بروز تباهی شدند
به تزاران روزگار تباه   تباهی بدیدند در عرض راه
بران رهزنی دیده از راه بر   بره رهزن آمد دگر ره بسر
اگرچه بره پیشتر زین نبود   بچیز پوشش و اسپ چیزی ربود
همه پوشش از گردش روزگار   بغیر سوده زانسانکه ناید بکار
تکاوران چنان لاغر و ناتوان   که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مرا او را چه نیکوست این   پر از استخوان و یکی پوستین
کشیدند آن کهنه رخت از برش   بماند زر و لیده صوبه سرش
بیرون تکاور نیامد پسند   ز بس بود بیچاره زار و نژند
ویلین تن بچنگال غم شد اسیر   سراپا برهنه بماند سیر
روان گشت و آمد بناگر پوکر   زخوناب دل بهر و رخساره تر
در آنجای بفروخت کالای خویش   چنان کامدش جست بالای خویش
بهایش نبد زاده را پسند   بدر یا بدریوزه شد مستمند

بگدیه فراهم چو آورد زاد — براد پوره سر از انجا نهاد
براد پوره گشت چون جای او — ز رفتن پر از آبله پای او
وز انجا مرا او را یکی از هنود — شناسا و از جان و دل دوست بود
ازو وام بگرفت چیزی که خواست — بخورد و پوشش و زاد ره کرد راست
بیاسود از رنج و شد شادکام — سوی احمد آباد برداشت گام
برفت و بآمد بران ره سپر — صد و یازده روز آمد بسر
۱۶۱۴ بسال ده و چار وز اپریل ماه — دویم روز بد در شماره ز راه
سوی احمد اباد آن مستمند — رسید و بیاسوده شد از گزند
بد این داستان گرچه بس دراز — برنج و سختی و گرما و گداز
بهر گام این راه دشوار و تنگ — وزین تن بیا خورده صد گونه سنگ
چه در کوتهی بود جانم گرو — ز خرمن نیاورده ام خوشه جو
ز صد یک نگفتم در این داستان — بده آنچه بنوشته ز استان
چو خواننده باشد خردمند کس — مرا او را بود گفته این‌ها بس
ز ویرانی راه پیشین زمان — بد اندر سراسر همی بیگمان
چگونه پر آشوب بود است و بیم — نبوده کسی ایمن از جان و سیم
بهر گام صد بوده فرسنگی — بکامی نبود است آسودگی
وزان گه که انگریز والا گهر — بفرمان سوی هند بسته کمر
وز و باره و بیشه و دشت و کوه — چنان گشته آباد از هر گروه
که تنها رود مرد و زن بهر کس — نباید کشیدن ز رهبر سپاس
کسی را بدل بیم نبود ز کس — بود راهزن پاسبان چون عسس

آگاه شدن دشمن تن والد و رشت و قفتا بنیه از آمدن

جهاز انگریزی با دو کس یکی سر ابرت شرلی و دیگر سر تامس پاول بطرف مکران و فرود آمدن ایشان بگواول

وثین تن چو آسوده از راه گشت … بر و یکسره رنج کوتاه گشت
دگر ره بیامد چنین آگهی … که آن آگهی از گمان بد تهی
کز انگلند آبی شده یکغراب … سوی سند و مکران بپیموده آب
بسوداگری نیست بسپرده راه … بایران فرستاده اش جمیس شاه
سراسر در آن نو رهانست بار … دو کس از فرستاده در وی سوار
یکی هست از شاه ایران زمین … یکی دیگر از جمیس شاه گزین
بوند انگریز نامبرده آزاده مرد … بفرمان دو شه شده ره نورد
شنیدم بدانسان که از راستان … بگویم که چون بود این داستان
بایران شهی بود عباس نام … خردمند و روشن دل و شادکام
حسینی نسب بد حسن در حسب … پدر بر پدر بود صوفی لقب
بیامد شده دوستی خواست راه … گشاید میان خود و جمیس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش … فرستاده شد راه بگرفته پیش
بهمراه زایران نموده روان … ابا او گرامی بسی ارمغان
فرستاده را ابرت شرلی بنام … هشیوار بر داشت در راه کام
ز ایرانیان نامور هشت چند مرد … رسا و رسیده بهر کار کرد
از آن پس که ببریده شد راه دور … بانگلند رفتند با بزم و سور
چو شد جمیس آگه که عباس شاه … بدو برگشادست از مهر راه
فرستادگان را نوازش نمود … بخوبی بایران روان کرد زود

فرستاده از خویش همراهشان / نمود و گسی کرد در راهشان
فرستاده سرتاسش نام بود / بجایش همیشه می کام بود
فرستاده هر دو دلارام خویش / گرفتند هر دو پی کام خویش
کسی را بغم نگذرد روزگار / چو در بر نشسته بود غمگسار
بویژه که در شیوهٔ دلبری / رباید دل حور و دین پری
ز زاد ره و ارمغان یکهباز / چو شد ساخته ساز ره کرده ساز
سوی کشور پارس بنهاد روی / بمکران بیامد ز ره راهجوی
چو کشتی سوی سند و مکران رسید / بران بهروان شد کناره پدید
بدریا چو از ره بخشکی نمود / فرستاده تاسس بیامد فرود
بپرسید که آنجا بفرمان کیست / مران جا و سالار را نام چیست
چو آمد پژوهش ز هر گون بجای / ز مکران بُد آنجا یکی روستای
بده اندر آنگاه مکران زمین / بفرمان شاهان ایران زمین
گواول یکی شهر بوده بزرگ / بمکرانیان هر که بوده سترگ
در انشهر بودی نشستنگهش / بسودی کلاه مهی بر مهش
یکی از بلوچ اندران روزگار / در انجا یکه بود فرمان گذار
ازان ده چو کشتی شدی راه پوی / بسوی گواول بیاورده روی
نبوده ره از پنج ور نه فزون / چو تاسس شد آگاه از چند و چون
بکشتی شده بادبان بر کشید / بسوی گواول شدن سر کشید
بر اندر کشتی به پگاه و گاه / پدیدار آمد دو کشتی براه
ز سوداگران بود و بر بار بود / نشسته دران مرد بسیار بود
فرستاده کانرا بدل شد درست / بباید ازان مردمان باز جست

بسوی کواول چه مایه است راه   رسیدن توان کی بدانجایگاه
بدین آرزو کرده زورق روان   نشانده دران چند مرد جوان
که رفته بپرسند و گردند باز   بجوید آشکارا رزه کرده راز
چو زورق روان گشت بر روی آب   گرفته پرسش گرفتن شتاب
دران هر دو کشتی دل مردمان   ز نیکی سوی بد ببرده گمان
پژوهش نکرده نمودند جنگ   برآوردند پاسخ ببانگ تفنگ
ازان هر دو کشتی چو برگشت بخت   گلوله بزورق فرو ریخت سخت
فرستادگان برده کشتی به پیش   گشاده به پیکار و کین دست خویش
بدان هر دو کشتی بیاویختند   چو باران گلوله فرو ریختند
چو بیتاب شد هر دو کشتی ز تاب   یکی شد بسوی کناره ز آب
زمین گیر شد در کناره بماند   بدریا دگر باره اش ره نماند
دگر شد گرفتار هنگام جنگ   نیارست رستن ز کام نهنگ
دران نه نفر بود مانده بجای   دگرها گریزان شد از آشنای
پر و بال مردی فرو ریخته   بدریا زده خویش و بگریخته
ازان نه نفر شش چنین آشکار   بود از کواول دو کشتی و بار
دران که مسقط بده پیشکش   سه دیگر بد از لشکران خویش
بعمان و مسقط بده کامران   شده تیر فرمان او بر نشان
بده قول مسقط بدان دو غراب   که آسان توانند رفتن بآب
فرستادگان را چو شد چیره دست   بقول دو کشتی در آمد شکست
یکی شد بزنجیر و دیگر اسیر   همان نه نفر کس که شد دستگیر
فرستادگان را شده رهسپر   فگندند سوی کواول گذر

۱۶۱۳ ز سال ده و سه نهم بود ماه / زسی بهره ده بهره ببریده راه
رونده ز رفتار شد پای بست / بخشکی گزیدند جای نشست
چو سالار را آگهی شد ز کار / فرستادگان را بخود داد بار
پذیره شد و دست هر یک بدست / گرفت و بیاورد و جای نشست
بپرسیدشان و نرمی زبان کرده باز / بپرسید از رنج راه دراز
ز گفتن چو پرداخت آراست خوان / پس از خوان چو شد [illegible]
بگفت آنچه باشد شما را بکار / بره در بسازم همه شاهوار
ز خرگاه و خیمه همه رنگ رنگ / ز دیبای و کالای چین و فرنگ
ز خوان هر چه باشد پسنده برا / که بس باشد آن تا بنزدیک شاه
بسازم سراسر همه بی دریغ / همو نان شایسته و اسپ و تیغ
ز گنج شما آرم از گنج خویش / پی شاه انبارم آن گنج خویش
بهمره شما را دهم راهبر / که آسان توانید کردن گذار
رسانم بخوبی بفرخنده شاه / که شاید پذیرا ایدم پایگاه
بدین چاره و چاپلوسی و لوس / بنیرنگ و دستان فسون [illegible]
بگفتند سالارک [illegible] دوام / فرستادگان را [illegible] کرد رام
فرستاده بهره و بدین کیمیا / [illegible]
بکشتی نشستند با [illegible] / که سازند سامان [illegible]
بهر رفتن بار بر دشتی / شمار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible]

آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار گواول و [illegible]

شدن ایشان

چو گشتند از کار پرداخته | فرود آمدن را شده ساخته
سر و تن بپیرایه آراستند | بکشتی ز دریا شدن خواستند
نظر بیک نامی کز ایران دیار | بهمرهشان بود در راه یار
دلش بود با مهر و با رای و هوش | بیامد بکشتی چو فرخ سروش
در درج گفتار را باز کرد | بیاران سخن گفتن آغاز کرد
که سالار این شهر با مردمان | سگالنده رای بد اندر نهان
زکشتی چو آیید یکسر بشهر | نیابید جز زخم شمشیر بهر
سری را تن یکسر نماند بجای | بغلطد چو گو زیر چوگان پای
جز این چار تن کس نماند باز | پزشک و زن و کودک و نغمه ساز
زکشتن رهد گرچه دانا پزشک | بگرید شب و روز خونین سرشک
کسی کز شما هست او پروگی | بگیرند و دارند در بردگی
چو بنده همان کودک بیگناه | بدارند در بندگی سال و ماه
نوازندگان گر نوازش بجان | بیابند مانند زار و نوان
جز این هر که باشد ز برنا و پیر | ببندان مرگ اندر افتند اسیر
چو بشنید رابرت شرلی سخن | ز غم شد چو سوزن برو موی تن
یکی نغز اندیشه آورد پیش | ببستر شد و ساخت بیمار خویش
بتن ناتوان گشت و زار و نژند | ز تیمار پهلو به بستر فکند
بر مهتر شهر زانپس پیام | فرستاد کای سرور نیکنام
بجا کم ز تو هست چندان سپاس | که نارد شمردن شماره شناس
بدل بود کز بخت والای خویش | نموده سر و دیده در پای خویش

بیایم به پیش تو را شادمان   بآسودگی بر گشایم میان
ولی چرخ این چرخ وارونه کار   مرا کرد از ناتوانی نزار
چو فرواک شد سر بخود از پشت کوه   من و هر که با من بود از گروه
چنانست امید از کردگار   به پیشم زیبا رخ نامدار
بدل از تو دارم بدانسان امید   شود شادمان بخشم چو فرواسپید
بشهر اندرون هر که نامی بود   بگوهر بزرگ و گرامی بود
بود هر یکی سرور انجمن   سرافراز و گردنکش و رای زن
سر دوده و سوده چرخ ماه   ز راه بزرگی نزوده کلاه
همه را فرستی پذیره بهم   بگردون گردان رسانی سرم
بکشتی چو اینند یکسر سران   بگیتی مرا پایه گردد گران
پسندید سالار بیهوده خوی   ز رای برست شد دل بسر آرزوی
بدریا سه زورق بیاراسته   چو بتخانه چین پر از خواسته
بزرگان کشور ز برنا و پیر   روان گرد جنگاور مرد و دلیر
سران هر سه زورق به بیهوده آب   رسیدند بی بیم نزد غراب
سراسر بکشتی فرود آمدند   درون به برون پر ز دزد آمدند
یکی دیگری را کند چه براه   نباشد شگفت ار فتد خود بچاه
چو پخته نبودند خام آمدند   اسیر و گرفتار دام آمدند
همه را فرستادگان دست و پای   ببسته فکندند بزندان سرای
بنزدیک [illegible] سالار ز انجمن پیام   نوردند گاهی دیو وارونه کام
[illegible] فرشته [illegible]   جهانجوی و بدکار و پر رنگ و ریو
[illegible] با [illegible] راستی   نهانی همه به با خواستی

هوا

کنون دیدهٔ تیره بگشای باز بخور پند با آنچه دیدی براز
سر از بیشتر سوی بد تافتی بپاداش بد بین چه بد یافتی
بود هر که را رای و دانش بلند نخواهد فرستادگان را گزند
نباشد بجز مردم خیره هش که باشد فرستاده را خیره کش
کسانت بر ما ببند اندرند سراپا ببند کمند اندرند
چو خواهی که گردند از بند رها ز ما آنچه در شهر باشد نوا
نمودی بر آن تیز دندان آز بخواهی ببند دست کردن دراز
فرستی بر ما چنان چونکه هست ببند و بمهرش نیازیده دست
مر این بستگان را رهایی دهیم شکست ترا مومیایی دهیم
وگرنه یکی تن نگردد رها بتن سر نماند یکی را بجا
چو بد کردی ایمن مشو از بدی بدل کن ز دل دور گر بخردی
چو سالار شهر این سخن کرد گوش ز دانش تهی مغزش آمد بهوش
طلایف فرستاد دیگر ز شهر بکشتی و ماندش بکف باد بهر
ز زشتی نبیند وخت جز نام زشت کشد سر بر زشتی سرانجام زشت
سوی کشتی آمد طلایف چو باز ز بندی گشادند بند دراز
همه بندیان زار رهایی ز بند بدادند بی بیم و دور از گزند
وز آنجا فرستادگان همچو باد براندند کشتی بجان گشته شاد
ز مکران بدریای سند اندرند بدیبول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیول و گرفتن قول و پیمان از مهتر آنجا و فرود آمدن بخشکی

بُده سند و دیول دران روزگار   ز بوم شه هند فرخ تبار
درانگه یکی هندوی تیره رای   دران شوم جا بود فرمانروای
دل از کار زمکران چو بد پر ز هول   ازان دیو مردم گرفتند قول
که دارد ز دل دور راه گزند   تباهی ندارد بر ایشان پسند
زیمان چو شد آرمیده روان   فرستادگان گشته ایمن بجان
۱۶۱۳ ز ماه نهم رفته شش روز و بیست   ز دریا بدیول گزیدند ایست
پی ارمغان انچه همراه بود   بخشکی نمودند یکسر فرود
جزان هرچه شایسته باشد براه   فرود آوریدند انجایگاه
زمکران گسسته شد از مکر بند   بدیول فتادند اندر کمند
چو روز بد آید کسی را به پیش   ندارد بپرهیز بازش ز خویش
بسوگند و پیمان پیمان گسل   شده شاد و زاندیشه آزاد دل
سرائی گزیدند بهر نشست   جهان چشم نیکی بر ایشان ببست
گروه پرتگال انجای نیز   بسوداگری کرده بازار تیز
فراوان ببودند انجایگاه   همه دیوخویان وارونه راه
برخساره ازکین فکنده شکنج   فرستادگان را رسانند رنج
فزون زانکه آید بگفت و شمار   به بیچارگان تلخ بگذشت کار
زیمان که بدکرده ان زشت رای   نیاورد ازصد یکی را بجای
پژوهش نکرد ایچ ازکارشان   روا داشت تیمار و آزارشان
ندانم ببرسید از پرتکیش   که آسان زکف داد پیمان خویش
و یا رشوه و پاره بگرفته بود   که در پرسش و دادسستی نمود
چنان کور و کر شد نکوهیده رای   که ناورد پیمان بسته بجای

بنامه که بد داده خامه کشید — ز نامردمی خطابنامه کشید
ز بس رنج و تیمار و اندوه و درد — نمودند پدرود گیتی دو مرد
فرستادهٔ جیمیس تامس بنام — بکینوخر امید نادیده کام
ز یاران یکی راه یاری سپرد — ز بس خورد اندوه تامس بمرد
گرفته ز جور زمانه کنار — بیکجا غنودند آن هر دو یار
برابرت شرلی جهان شد سیاه — که مردند یاران بروز تباه
ز سامان تهی کرده بنگاه را — کمر بسته با همرهان راه را
برون آمد از شهر سپید اد گر — بشهر اندرون کس نبستش گذر
چو آمد بنزد کناره فراز — بماند اندر آنجای یکچپاره باز
نیاورد ملاح زورق به پیش — بفرمود شرلی بیاران خویش
بسی چوب و تخته نمودند تل — ببستند زانپس یکی نغز سل
نمودند آبی سل بسته را — بهم تخته و چوب پیوسته را
نظر پیک و رابرت شرلی بهم — ز خشکی نهادند بر سل قدم
که بینند در راه باشد چگون — بود تند یا هست کند و زبون
بناگه ز دیول سواران جنگ — بسوی کناره رسیدند تنگ
شناور تنی چند رفته بآب — بخشکی کشیدند سل در شتاب
چو شرلی چنان دید با همرهان — به پیکار آمد چو شیر ژیان
ز یاران او بد یکی وارد نام — سواری بکوله زد از رای خام
کشنده همان کشته شد گاه جنگ — زمین گشت از خون او لاله رنگ
دگر بیگناهان بانجام کار — گرفتار گشتند در گیر و دار
بخواری به دیول ببردند باز — برهنه سر و پا ببند دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای — همه را بزندان شوند جای
زیزدان نترسیده آن بت پرست — بتاراج و یغما بیازید دست
گذشته زپیمان خود بدسرشت — زبان داده خویش برهیچ نوشت
کسی کو خدا را فروشد بسنگ — کجا نام را باز داند زننگ
چو بیراه رو بود نشناخت راه — بزندان نگهداشتشان چندگاه
وزان پس ززندان گذر دادشان — سوی تته شد سرداد ایشان
نداد ایچ جز نامهٔ جیمس شاه — روان کرد بیزاد و توشه براه
بتته دران گه یکی نامور — بفرمان دهی بد فرازنده سر
زایران زمین بود آزاده خوی — چو رابرت شرلی بشد پیش اوی
مر اورا چو امرد مهمان نواز — زهر گونه بخشید بسیار ساز
زن تامس انجای بنهاد بار — یکی کودک آورد چون نوبهار
بمردند هر دو پس از روز چند — دل همرهان گشت از غم نژند
برادر یکی داشت تامس ولیم — بدش نام نیکل هیکل خوش سیر
زمانه بر وی نیز آمد بسر — ز دیده ببارید شرلی گهر
بشد تامس و تامسی هر که بود — ز غم جامه کردند یاران کبود
بدل داشت شرلی بدینگونه رای — شود تا سوی آگره رهگرای
بپیوند جهانگیر فرخنده بخت — سپس زانکه بوسد ورا پای تخت
بایران رود نزد عباس شاه — کلاه بزرگی رساند بماه
چو از رهزنان بود بسته گذر — دو ماه اندر انجایگه برد سر

روانه شدن رابرت شرلی از تته بطرف آگره

وازانجا باصفهان

چو شد ساخته کاروانی بزرگ — زبسته دران سرورانی سترگ
سوی آگره تیز بستند بار — بزین گشت رابرت شرلی سوار
چو پیش جهانگیر فرخنده خوی — بیامد بمالید بر خاک روی
بدیول ورا انچه بر سر گذشت — بشه سر بسر گفت آن سر گذشت
شهنشاه از مهر بگشاده چهر — چنین پاسخش داد از راه مهر
بمان تا بخوانم مران دیوسار — کنم پیش چشم تو چون دیو خوار
تهی سازمش سر زباد غرور — نمایم ز جاه و ز درگاه دور
چو شرلی بایران دلش بند بود — بماندن در انجا نه خورسند بود
بگفتار شاهنشه راستان — بهودن نشد هیچ همداستان
ببخشید شاهش فراوان درم — دگر انچه بایست از پیش و کم
گرامی همیداشتش چند گاه — چو شد راهبر و ساخته بهر راه
مر او را بره انچه بوده بکار — بجز آن ظرایف همه شاهوار
زگنجینهٔ خویش بخشید شاه — بسی راهبر داده از بهر راه
بدل خرّمی شاه آزاده خوی — روان کرد با ساز و با رنگ و بوی
کسی گشت با جفت خود شادمان — ز شادی رخان کرده چون ارغوان
بفرخندگی رفت تا قندهار — گرفته بهمراه فرخنده یار
وز انجا بسوی خراسان کشید — همه راه رنج و اسان کشید
بیامد روان گشته تا اصفهان — بجای بزرگان و تخت شهان
چو آمد بنزدیکی پیشگاه — بمالید رخساره بر تخت شاه
مران نامه جمین شهنشاه پیش — زتامس سخن راند و از کار خویش

زنگران دو دیول سخن گفت باز — وزان سختی و رنجهای دراز
برد بر بجنبو شاه زمین — زبان کرده از مهر پر آفرین
بجنشید گنج زر و خواسته — سرائی ارم وش بیاراسته
در انگاه از دشمنان شهریار — بنوی گرفته بده شهر لار
بهر موز و خارک بده پرتگیش — بناورد کرهم بفرمان خویش
زایران گرفته ببازوی زور — فکنده زنبید او هرجای شور
دل شاه زایشان پر از کینه بود — زآزارشان سنگ بر سینه بود
زغم جای باده همی خورد خون — ز همبندی خواست کردن برون
چو ایرانیان را بده پای جنگ — بدریا بدن گاه پیکار لنگ
برابر شدن را نمیدید سود — که آتش همی دید در زیر دود
ز شرلی بدل گفت این کار سخت — گشاید همانا بیاری بخت
نشیند فرو آتش کشته تیز — شود پرتگالی زبون ز انگریز
بدین آرزو شاه فرخنده فر — بشرلی بر از مهر گسترده پر
گرامی همیداشتش سال و ماه — ز تاب زمانه بسایه نگاه
بانگریز سورت ازین داستان — نیاورد کس هیچگونه نشان
بجز این ندانسته یکس خبر — کز انکلند کشتی شده ره سپر
سوی سند و مکران رسیده فراز — ابا دو فرستاده سرفراز
بره گشته بد چشم ایشان سپید — کز انکلند آید غرابی پدید
بسورت رسانند از ان آگهی — ز اندیشه دلها نماید تهی

مشتعل شدن نایرهٔ فساد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات

تجار و متفرق شدن متفرقجان از گجرات بمجادله و محاربهٔ ایشان

گزارشگر این کهن داستان — سراید بدینگونه از باستان
چو شد یکسره کار انگریز راست — ز سودا بد آنسان که در هند خواست
گشودش بهر مرز و هر بوم راه — فزودش همان پایگه پیش شاه
هر انگریز را هر دم پرتکال — بدیده شدی رشک با خود همال
بدل تخم کین یکسره کاشتند — بدریا جهازات بگماشتند
در فتنه با هندیان کرده باز — گرفتند ز ایشان فراوان جهاز
ز سورت بمخا و جده دگر — نیارست کشتی نمودن گذر
از آن دیو مردم شده راه آب — چو رفتار آن دیو مردم خراب
ز اندازه گردن برافراختند — به بندر و شهر هم تاختند
از آن فتنه سازان گم کرده راه — بشد شاه آگاه در تختگاه
بگجرات هم آگهی شد روان — که از بدکیشان تبه شد جهان
خداوندان آن کشور ارجمند — چو بشنید بر ابروان چین فکند
ز کشور همه ارجمندان بخواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
وز ایشان سپهبد یکی برگزید — ز فیروزیش بود در کف کلید
مقرب بدش نام و خانش خطاب — بهر مشکلی رای او فتح باب
سپاهی گزین کرد کاندر نبرد — بگردون گردان رسانند گرد
همه دشمن افگن بهنگام جنگ — بدشت و بدریا پلنگ و نهنگ
همه بدرهٔ سیم و زر باز کرد — سراسر سپه را بزر ساز کرد
یکی کشن لشکر شد آراسته — ز اسپ و سلیح و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجوی		بیارند یکسر سوی رزم روی
ابا پرتکیشان نبرد آورند		سر سرکشان زیر گرد آورند
بدیو و دمن لشکر کینه خواه		بپیمود از احمد آباد راه
شب و روز زانسان که منزل برید		سپاه و سپهبد بسورت رسید

رفتن میستر وشین تن حسب الطلب میستر کرچ از بندر سورت باگره

ز لشکر بدینجا بپایم سخن		و زینجا دگرگونه رانم سخن
سراپا چو زین گفته پالش کنم		بگفتار لشکر سکالش کنم
کرچ آنکه تا آگره نزد شاه		ز سورت ازین پیش پیمود راه
در آنجا چو تنها و بی یار بود		ز تنهائی اندر دل افکار بود
ز سورت وشین تن بنزدیش خواند		وشین تن سوی آگره رخش راند
۱۶۱۴ مه جون نوزده بد بنه راه		ز سال ده و چار شادان بگاه
رسیده بنزد کرچ شادمان		بیاسوده باهم دو با دوستان
ندید از کشیشان یکی را بجای		بخواری از آنجا شده دیگرای
چو از پرتگالی ستم آمدید		دل مردمان زو پر از بار دید
بکشور مهان دید ازوی ستم		گشاده بهم دم دریغ و غشم
نهاده برون پا زآئین و راه		باندازه خود را ندارد نگاه
بفرمان خسرو پاک کیش		بفرمود هر جای باشد کشیش
بیارند هرگونش خواری بروی		برانند از خانه و شهر و کوی
کنشت و کلیسا زبن برکنند		سراپا سراپا بآتش زنند
صلیب و چلیپا همه زیر پای		بشکسته آرند خواری بجای

نماند یکی تن کس از پرتگیش　　　نه کس از کشیشان پیراه و کیش
براندند از شهر یکسر بدر　　　برهنه ز کفش و کلاه پا و سر
وزین تن چو آن دید شد شادمان　　　ز شادی کله سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه　　　بچاه اوفتاد از بلندی جاه
مرنجان کسی را که از روزگار　　　نه بینی بجز رنج انجام کار
در خانهٔ کس بزفتی مکوب　　　چو کوبی زنندت بمشت و چوب

آمدن جنرل نکلس و رفتن ببندر سورت و استمداد قهرنجان ازو در محاربهٔ پرتگیشان

ز انگلند آرم بسورت غراب　　　سر مارچ ز انجای بسپرده آب
بزرگ و پر از بار بوده چهار　　　برنگ و بزینت چو خرم بهار
کپیتانش جنرل نکلس بنام　　　فرائی بران دو نشد تمام
بسوی سقوطره آمد ز راه　　　ز کشتی فرود آمد انجا بگاه
چو بیموده بد راه بسیار دور　　　گرفت انچه بودش بکشتی ضرور
پر آب و پر آذوقه چون شد جهاز　　　بشادی روان گشت ز انجای باز
سوی بندر رومن آمد فراز　　　خود و چار کشتی ز راه دراز
بدمن چو آگاه شد پرتگیش　　　ز شمشیر غم شد دلش ریش ریش
روان کرد دنبال او بیدرنگ　　　ده و چار کشتی پر از ساز جنگ
که در جنگ رسم پلنگ آورند　　　هران چار کشتی بچنگ آورند
بجنبش اندرون چار و پس چار روز　　　برفتند تا باره بر بیده ره
نبد تاب مردان چو با پرتگیش　　　پس اندر همی رفت و انگریز پیش

بفرخندگی چون بباره رسید | بسو مالی از ریخ رود آرمید
زماه دهم روز ده بود و دو | بینداخت لنگر بباره فرو ۱۶۱۴
ز دشمن شب و روز آگاه ماند . | و زو دست بدخواه کوتاه ماند
مقرب که با لشکر جنگجوی | نهاده بسورت ز گجرات روی
که از پرتگیشان به پیکار وکین | بدیو و دمن پاک سازد زمین
چو بشنید جنرل بیامد فرود | فرستاد پیشش فراوان درود
فرستاده خواجه نظر داشت نام | پس از آفرین گفت چون این پیام
که لشکرکش لشکر نامجوی . | سوی پرتگیشان نهادست روی
مدد جوید از تو بدین داوری | بهمره بیائی کنی یاوری
شوی گر بدین کار همدست و یار | بکینه برآریم ز ایشان دمار
جهان رسته گردد ز دست بدان | شود پاک گیتی ز نابخردان
نپیچی از این گفته گر سر رواست | چو این کارزار از برای شماست

پاسخ دادن جنرل نکولس و رفتن نظربیک فرستاده پیش
مقربخان و آمدن مستر بشر دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را | ز من گوی سالار آزاده را
دو چیز از شما هست بر ما گران | رسد زان بما بر فراوان زیان
بکاهد ز ملک ما به درخواسته | ز دیگر تن ما شود کاسته
نخست آنکه در باجگاه بهروچ | چو افتد گذرمان براه بهروچ
بسورت چنانچو نگیرند باج | نگیرند آنجا بدانگونه خراج
نه پیداو در دل نیا ورده هم | فزون از نه صد و نیم گیرند سیم

دویم انکه ما را بکشتی و ناو | قدید نمک سود باید زگاو
بهر ره همیشه برای خورش | که تن را زخوردن بود پرورش
و چندان بها گرچه بدهیم زر | فروشنده ندهد چه ماده چه نر
سرآمد زگوینده چون همسر دو راز | فرستاده پاسخ چنین داد باز
بشهر بهروچ اندرون باجگیر | زسالار مانیست فرمان پذیر
اجاره بود فرضه انجا بگاه | کسی را بپیش و کمش نیست راه
کسی اندر انجا بگاه عشور | نذارد بجز مرد عشار زور
زنا دادن گاو دیگر سخن | چو گفتی زمن پاسخش گوش کن
در اینجا فراوان گروه هنود | رسانند سرکار را بهره و سود
زر و سیم هر سال بآیین ساو | پذیرفته بر خویش از بهر گاو
که از کشتنش بازداریم خویش | بکشتن بر و بد نیاریم پیش
بکس را و را اینکار باشیم یار | چه پنهان و پوشیده چه آشکار
خرنده نگیرد بشهر و بده | مگر از پی بچه و زاد و زه
چو گفت سراینده آمد بسر | نیوشنده آراست گفت دگر
که ما را بشهر و دیار فرنگ | نه کینست با پرتگیشان نه جنگ
شه انگریز و شه پرتگیش | بهم مهر ورزند مانند خویش
میان دو کشور خدا رزم و کین | بود بسته و آسوده روی زمین
اگر ما گشائیم آن بسته راه | و بد مان بانگلند پاداش شاه
مگر بسته آید کمر پرتگیش | نماید بپیکار ما دست پیش
نسازیم در جنگ جستن درنگ | نمانیم چون بددلان زیر ننگ
بمردی گشائیم بند و را | ببندیم راه گزند و را

فرستاده چون یافت پاسخ چنین | سوی لشکر آمد سپرده زمین
شنیده بسالار خود بازگفت | سراسر نمود آشکار از نهفت
چو بشنید فرمود بر دار گام | دگر ره ز من سوی او بر پیام
که از کام ما چون بپیچی تو سر | نیابی ز بندی بسیاری کمر
شدگر بانگریز دشوار کار | دران گه ز ما کس نگردد بشن یار
تو گیری اگر دست افتاده پست | چو افتی ترا نیز گیرند دست
بسختی نباشی چو با دوست دوست | چو بختت افتد کشد از تو پوست
جهان زاید و نیک بسیار هست | بویرانه گه گنج و گه مار هست
درخشنده اختر که از سر نوشت | ندارد نوشته بسر خوب و زشت
چو بالا رود باز آید بزیر | ز بالا و زیرش بود ناگزیر
ازین گفتگو نیز نگشود بند | نزد نیوشنده تاد پسند

سد و ساختن متوجهان ابواب تردد و معامله
متوطنین سورت وغیره با انگریزان

مقرب که سالار بد بر سپاه | نمود ره مهر یکسر تباه
۱۰۱۴ سنه هشتصد زیاده هم رفته شهر | فزوده بران تخم جور دگر
ز سوداگر و مرد هم پیشه کار | چه از شهر سورت چه دیگر دیار
بسو مالی اندر هر آنکس که بود | پی پیشکاری و سودا و سود
ازانجا همه را بر خویش خواند | برفتند زانانکه یکتن نماند
تنی چند از انگریزان شهر | کزین آگهی شان نبد هیچ بهر
ازانها یکی آمده در پیش گزین | که بود ازان گه ابسته سورت نشین

سوی دو تن کرده آهنگ و رای   نهادند بیرون ز بنگاه پای
بدروازهٔ شهر چون آمدند   ز هر گوشه مردم برون آمدند
بدانسانکه خرمن ز گرد گیا   گرفتندشان گرد و بستند راه
بکردار بد گردن افراختند   چو گرگان بسوی بره تاختند
بدل کرده زینگونه امید و رای   گرفته بزندان نمایند جای
چو دید آلدورشا اینچنین دار و گیر   برآورد هر سه چو غرنده شیر
چنین گفت کای بسته بدرا میان   ندانسته آیین سود و زیان
شما گر بلیویزیه سر آورید   که آشتی دار و گیر آورید
بسازیم ناچار با پرتکیش   بدخواهتان دوست گردیم و خویش
کمر بسته آییم همسر دو بکین   شود بر شما تنگ روی زمین
شود شهرتان بیشهٔ باغ زاغ   نهند آشیان بوم در شهر و باغ
هنوز این سخن نامده بد بسر   که شد فاش در شهر گفت دگر
چنان بد که دو مرد از پرتکیش   که بودند در پرتکیشان کشیش
یکی نامه از پیش خود ساختند   بشهر اندر آوازه انداختند
که سالار گود و سرافراز مرد   بنزدیک ما اینچنین نامه کرد
سپهبد که دارد سوی جنگ روی   بیاید بدیو و دن جنگجوی
نه پیچد گر از جستن لگام   ز سورستو جهند به نیسوی کام
بانگریزی [illegible]   کشائیم بر وی در کارزار
[illegible]   کشن گشته را سینه در کنیم
چه با کشته آلدورشا انجمن   [illegible]
[illegible]   زخم شد دل اندر برش [illegible]

بدو گوی و مهتر آمد به پیش — کسی را فرستاد از پیش خویش
پژوهیدن آمد و رسم گزین — پر از لابه کای مرد با آفرین
مرا آگهی نیست زین کار کرد — چو آگه شدم شد دلم پر ز درد
برفت و باز آمد گشاده است راه — بهر چاره‌ای باد ایزد پناه
فرستاد سوداگران را نوید — گشایند راه فروش و خرید
ولیکن چنین است فرمان شاه — هر آن کشتی کاید از دور راه
گرامی تحایف پر از آب و رنگ — بسورت بیارد ز بوم فرنگ
نخستین بود آنچه زیبای گاه — خریده فرستند نزدیک شاه
کسان دگر زان سپس آنچه هست — برای خریدنش آرند دست
مقرب بدل زد یکی رای بد — گران نارواها ندادو ستد
برون کرده تیغ سخن از نیام — سوی دونتن داد زمینان پیام
مدلتن بنزد کشتی هندیان — بباب العدن آنچه کرده زیان
بها گر بتاوان زر و خواسته — سپاری شود کار آراسته
چو ما را شود دل از آن غم تهی — شما را شود کار با فرهی
چو بشنید بشنونده ارجمند — نکرد آن سخنها ز گویا پسند
ز کار مدلتن بود سخت جنب — کز و هست یا را چه آمد بسر
نگاه ان برد گوهر گوید همی — ره آز بیهوده پوید همی
ز اندیشه نامد بجنگی فزود — گشاده نشد راه سودا و سود

مراجعت کردن بیستر کرچ و بیستر ویتن از آگره به بندر سورت و بدسلوکی نمودن مقرب خان با بیستر الدورث کوتیدار

خبر یافتن جنرل نکلسن دو تن از تهیهٔ پرکیشان بجهة محاربه

دو تن ز انگریزان با آب و جاه / که بودند در آگره نزد شاه
یکی زان کرج بد و زین تن دگر / بسورت شده زاگره ره سپر
بیاورده آن هر دو این سنبل / خریده بهمراه خود بار نیل
دگر ریسمان بود رشته نکوی / ز پنبه چو موی بت خوبروی
بده روپیه نرخ آن جنس و بار / ز روی شماره دو ره ده هزار
بگوتی سورت بُد مانده چیز / ز نقدینه و جنس و انگ و پشیز
هرجا که گوتی رود بر زبان / بتازی تو بیت التجاره بدان
تهی مانده گنجینهٔ آلدورث / ز غم گشته پر سینهٔ آلدورث
زر و مال رفته همه رایگان / بداده بنذرانهٔ این و آن
دل هرکسی آوریده بدست / که از زر توان جان آزاده بست
بگوتی دگر آنچه بایسته بود / بخورد و شب و روز شایسته بود
گران آدمی را نباشد گذر / شده خرج هر روزه بسیار زر
که رفت و آمد بدیگر دیار / کرایه برانی که بردند بار
بدیشان کرایه بسی داد نیز / تهی گشت گوتی نماند هیچ چیز
بهمراهی دو تن آنچه بود / ز کشتی نیاورد چیزی فرود
ز سوی مقرب بدل داشت بیم / که میخواست تاوان از او زر و سیم
دگر آنکه ز انگریزان بشهر / ندیدند جز جنگ و پرخاش بهر
تو گوئی گل آن نکوهیده رای / ز آب ستیزه سرشتش خدای
بهانه نو آورده هر روز بیش / چو مار و چو گژدم زدی زخم و نیش

ز رفتی بهانه بهر خورده چیز / گشاده [illegible]
بنزد یکی آمد و رشت بزرگ / که بود او بکوفی سوی سترگ
دو ابرو گره کرده از کین و خشم / ز جوش جگر پر نموده دو چشم
فرستاد پیغام زشت و تباه / ندانی پسنده مرد گم کرده راه
از انکس نه آمد ظرایف بسی / کز انسان ندیدست چشم کسی
بآیین ندراه و ارغسان / ز نزدیکی پیش شاه جهان
برای جهانگیر فرخنده بخت / که ماند بدو پیدار او تاج و تخت
ز دو دیدگانم چه پوشی همی / دلم را بآتش چه جوشی همی
بیاورده بجای یکسر سخن / گشاده بنزدیکی انجمن
بجز راهی سرت که بود بار دوش / پذیرنده نشو انچه گویم بهوش
جز این هرچه باشد ز هنجار دور / بود از ره داد بسیار دور
نکوهیده گفتار و کردار بد / که نه در پسندیده نزد خرد
ز بدخوئی و زفتی آورد پیش / چو کژدم همی برد در کار نیش
نگه کرد زین کو مر چون دو تن / به پرهیز پیدا اشت از ره جان و تن
ز کشتی تن کشتی بجنگی فرود / ز بد خویشتن را نگهدار بود
بجز او دگر انگزیران همه / اگر از رمه بود و گر سر رمه
نبوده با مد شدن بسته پا / چه در شهر سورت چه در روستا
ول دو تن [illegible] ز زنگ درد ریش / که در دو دگر نیز آمدش پیش
نگه کرده یکی [illegible] / بیامد کزان [illegible]
[illegible] / دگر کرده [illegible] پیدا و [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بشنید پیغام زنده رشت بسخت | که دشمن کشیده به پیکار رخت
ز بیم مقرب تنش بود زرد | ز بیم دگر شد دلش پر ز درد
چنین گفت افتاد دشوار کار | فتادم میان دو خونخوار مار
مقرب نگاهم بدین داوری | نخواهد نمودن کمی یاوری
پس و پیش دو دشمن بدسرشت | بگیرند و گردد مرا کار زشت
ز اندیشه جان و دلش گشت ریش | که آیا زمانه چه آید به پیش
کنون تا که بخشایش کردگار | بر او گشت روز خزان نوبهار
تر و تازه شد کشتزار امید | پر از خوشهٔ آرزو شد خوید
همای همایون بگسترد پر | بیفزود انگریز را زیب و فر
ز سوی جهانگیر والاتبار | بیامد بر آن نامهٔ استوار
که از گفتهٔ بیست فرخ سرشت | سخن هر چه پیمان بد او نوشت

وصول پیمان نامه بتقرب خان جهانگیر و دیدن انگریزان و روا ساختن پیداوار دهقان بطرف آگره و آمدن ملکیشر به یاره و رفتن به بندر گهوگا بجهاز اولد

چو آن نامهٔ نامی آمد فراز | مقرب ز کردار بد ماند باز
از آن پس که بسیار خواری نمود | بانگریز بیرون دستداری نمود
بنزدیکی سورت خواندشان | بجای فراخور بنشاندشان
سرانجام خلعت سرافراز کرد | بر ایشان در مهر هم باز کرد
کسانی که بودند آماده کار | ز سورت سوی آگره بستند بار
کالای بالای کشور دو چند | که باشد بر شهریاران پسند

ببسته بآیین پر از برگ و ساز — برای جهانگیر گردن فراز
همه را بدرگاه خود بار داد — پی توشهٔ راه دینار داد
روان کرد با خوبی و فرّهی — بسی داد امید های بهی
که تا سر زمینی که زیر منست — برانکس که فرمان پذیر منست
بهر یک یکی نامه سازم بلند — که دارد شما را بره ارجمند
ز دزدان شما را بود پاسبان — بر خشنده روز و بتیره شبان
۱۸۱۵ع ز روز نومبر چو شد ها و کاف — ره انگریزان شد از خار صاف
همیشه بود پیشهٔ روزگار — گهی خار گه گل نهد در کنار
چو این کرده شد چند روز دگر — مقرب ببود اگران سر بسر
چنین داد فرمان برای و بهوش — گشایند راه خرید و فروش
برفتند بازارگانان ز شهر — بسو مالی و برگرفتند بهر
چو نه روز شد از دوم سپر — مقرب دید دوستی زود گر
گرامی یکی پور بودش نکوی — هشیوار و بیدار و آزرمجوی
روان کرد او را بدیدن — ابا او یکی نامور انجمن
که رفته به پیند ورا شادمان — ز شادی چو گل تازه کرده روان
چو بشنید آمد پذیره براه — گرفته بدست از تواضع کلاه
گرامی چو نزدیک باره رسید — همان دو تن بر کناره رسید
بدیدند شادان رخ یکدگر — گرفتند مر همدگر را ببر
همه هر دوان هدیه آراسته — نشستند چند بخواسته
بدانگونه بگذشت چون روزگار — بیاید بد اندیش بدروزگار
دو دو چیست کشتی پر از ساز جنگ — بسو مالی آمد بسان پلنگ

نگهداشته دو تن جای خویش — بجنبید و نامد به پیکار پیش
چو بد آشتی در میان دو شاه — همی داشت آزرم شاهان نگاه
نشاید چو پیمان شاهان شکست — به پیمان شکستن نیازید دست
دو دیده بره داشت گر پر کمیش — بجنگ و بکین شود دست پیش
بباید نخستین چو دشمن بجنگ — وز آن پس بکوشد پی نام و ننگ
بدانست اندیشه اش پر کمیش — نیامد بناورد و پیکار پیش
نکرد هیچ کوشش در آنجا درنگ — روان گشت ناکرده پیکار و جنگ
همی رفت تا نزد گهوگار رسید — بگردون از و شور و غوغا رسید
ز کینه یکی آتشی برفروخت — بتیله صد و بیست انجا بسوخت
جز این نیز بودند چندین غراب — در انجای استاده بر روی آب
از انها رحیمی یکی بوده نیز — مدلتن از و بود بگرفته چیز
بخمپاره و توپ آتش فشان — همه را بسوزاند آن بدنشان
وز آن پس بیامد بخشکی فرود — ز گهوگار وهی چند غارت نمود
ز یغما و تاراج گهوگار برست — چو از چارسه بوده دیوار بست
چو نیمی ز ماه دزمبر گذشت — بسورت خبر شد ازین سرگذشت
مقرب چو بشنید اندر زمان — دگر ره وکیش پرّد این بدگمان
دو هم کیش و هم بوم اندر نهفت — بهم دل یکی کرده گشتند جفت
بهم رام گشته نکردند جنگ — بگهوگاریان کار کردند تنگ
ز خود یکسره دور کرده زیان — پسندیده رنج دل هندیان
ز دشمن چو آسوده شد دو تن — بپیکار پاراست زیبا بدن
ز کشتی بزورق بیامد فرود — ز دریا روان گشت و آمد برود

پیاده بُد و کشتی سورت رسید | چو بندرگه سورت آمد پدید
همانجای لنگر بیفکند و ماند | به هر گونه اندیشه با خویش راند
که ماند بکشتی میان دو جا | یکی شهر سورت دگر ره ستا
بشهر ار شدن گردش ناگزیر | باتشاقی آید ز دورق بزیر
بسوی مالی ار با پیش رفت زود | بر اندازد انجای زورق چه سود
چه اندیشه اندر میان میرود | که در پیش و در پس بلا میرود
میانه گزینی است خیر الامور | نماند خردمند از خیر دور

مراجعت بنکیشان از بندر گلوگا بسوی مالی و رسیدن بمعاود پریشان از گروه و اندیشیدن شهر و سوختن جهاز است انگریزان و تعداد لشکرشان

ز گلوگا چو پرداخت آن بدنگان | سوی باره آمد از آنجا روان
بهر آن گلبت و دو جنگی که بود | زباره فرستاد دیگر پر دود
ز سورت جهاز بسی گذر | بر دو اندر استاد آن بدگهر
بزرگ آنچه بود از جهاز ان جنگ | بر از آلت رزم و توپ و تفنگ
بباره نگهداشت چهار سیتز | بر اندر میان کشتی انگریز
بسی روشن ... انگریز راه | ز دو ... راه ...
بهر شب ... کرده ... | ... انگریز ...
بسوی زد و هم کشتی و باراوی | کند ... آن ... باراوی
[illegible] | ...
شنید ... انگریز یان | ... [illegible]

بشب همچنین بود و در روز جنگ	زدندی گهی توپ گاهی تفنگ
بهر روز بد جنگ اندر میان	نه زانها کسی را بدی زان زیان
سنه ۱۶۱۴ دو روبه بدینگونه بردند سر	چو ماند از دو سو مرد و روز دگر
بدینگونه چون دو تن کار دید	ره آمد و رفت دشوار دید
کس از باره نارست رفتن بشهر	هم از شهر تا باره بد بیم [illegible]
بدین بود هر چند رنج دراز	[illegible]
سر آمد سخن از ده و چار سال	ده و پنجم آمد بفرخنده فال
سنه ۱۶۱۵ ز سال ده و پنج و ماه نخست	ز دو نیمه چون رفت نیمه درست
ز گوه ده دگر کشتی ره نورد	پر از آلت جنگ و مرد نبرد
بیامد چهل دار و کشتی دگر	ز باره سوی زود کرده گذر
بدل تخم نامردی کاشته	نی آخور و نی آب برداشته
نماندند دو یم روز در سود آب	بیاراه فکندند لنگر شتاب
چو یکروز ز آنجای بردند سر	یکی تازه سنگار آمد دگر
ده و یک دگر کشتی جنگجوی	ز گوه ده [illegible] بیاراه روی
بیامد چو پیوست با آن چهل	پدید از سر شاه کرده دل
شماره همه کشتی [illegible]	جز از سه نیامد به هفتاد و بیش
یکی بود زانها بزرگ و فراخ	بیاراسته چون یکی تخت کاخ
دو روبه در او توپ بود و شستی	بزرگ اندر انها دو بوده بسی
گلوله چهل رطل هر توپ هنگام کار	در و جا گرفتی چو مهره ببار
نشسته در آن سرور [illegible]	دگر سرور انرا انشانده به پیش
مر او را بده نام جبر و [illegible]	ز گوه ده بناده به پیکار روی

ابا او دو ره صد بُد و شست مرد | توانا و پُر دل بگاه نبرد
ازان سی نفر سخت نامی بُدند | بکشور بزرگ و گرامی بُدند
دگر پنج کشتی که از جنس و بار | کشیدی و بردی زمین چلهزار
گذشته ازان نیز تا شست و پنج | اگر بار کشتی نبودیش رنج
درآنها نبُد توپ مردم شکار | ز دُو ده فزون و کم از ده و چار
بهر یک ازانها دو رزم آزمای | که در رزم بر جای دارند پای
نبوده ز هشتاد و دو صد فزون | کم از یکصد و چل نبوده برون
دو کشتی دگر در گه نقل بار | کشیدی دو ره بار زمین ده هزار
بهر یک ازانها و پنجاه بود | کز آیین پیکار آگاه بود
نهاده دران توپ بود و هشت | به پیکار چون اژدهای پلشت
کنم گر سخن در شماره دراز | ز هر یک بنام زگفتار باز
همان به که این راه کوته کنم | بدان راه پیکار در چه کنم
شمار همه لشکر ناپکار | که دیدن بسان بُد و ششهزار
دو باره هزار و دو سیصد دگر | ازان لشکر کینه جو نامور
بود دست باشندهٔ پرتگال | جدا و نه زرده و زره و کلاه و دوال
همه پیل زور و همه شیر چنگ | به پیکارشان بسته چنگ پلنگ
دگر هندوی و بندهٔ زرخرید | جز ان عیسویان کشته جدید
ز نو عیسویان بگو هم خبر | که داند چه بودند آنان بسر
نبیره و بچه در هند شد پیشکش | بسی هندیان برده در کیش خویش
بهر دم جفا کرده و جور و ستم | نه دین کرده [illegible] و باور و کم
گروه پرتگال بوده سپاه | [illegible] خواه

دگر هندی و زر خرید و جدید | بکفشان بُد از کار کشتی کلید
بکشتی بود آنچه بایسته کار | دران کار بودند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سترگ | صد و چار و سی توپ بوده بزرگ
جزایر بُد و توپ کوچک بسی | شمارش نه پیدا بود بر کسی
ابا دونتن بود کشتی چهار | شناور بدریا چو بط گاه کار
بهمراه او توپ هشتاد بود | که در جنگ دشمن بدان شاد بود
بُده خورد و کوچک نبوده دراز | بد بکنش زان همیداشت باز
بد اندیش با آنهمه ساز جنگ | چنان لشکر و ضرب توپ و تفنگ
برابر شده بهر پیکار و کین | گرفته بره چار سو به کمین
بود سگ بنده اگر پیشش آهو چو شیر | چو آهو بود پیش شیر دلیر
ببیره بود گرگ را تیز چنگ | ولی کم ز بره است پیش پلنگ
بکهسار رخشنده زند کبک نر | گریزد چو شهباز گسترد پر
بود گر فریبنده روباه پیر | چه تاب آورد با هژبر دلیر

اندیشیدن دونتن با خویش از کثرت لشکر پرتکیش و قایم ماندن در لشکرگاه سومالی و مصالحت خواستن منهزمان از صفر گوده و ابا نمودن او

بهنگام چون دونتن کار دید | سپه بد اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه گر جای خویش | گذارم وز اینجا نهم پای پیش
[illegible] لشکر بد سگال | کند شهر سورت همه پایمال
[illegible] سازد [illegible] زبون | روان سازد از لشکرش جوی خون

ورا ور باره شهر سازد تباه — بترسد مقرب بگردد ز راه
چو بیند بگرداب افتاده رخت — شود بر خود و کشورش کار سخت
پذیرد ز دشمن سراسر سخن — کند انچه با وی بگوید بکن
ز آنگریز گیتی نماند بجای — بسورت نماند که بنهد پای
همه را بناکامی از شهر خویش — براند بکام دل بدکیش
وز آن پس که راند ز سورت بدر — ببندد بد اندیش راه گذر
نیارد کسی آمدن پیش من — که مرهم نهد بر دل ریش من
بگیرد سر آرد بر ایشان زمان — رساند ز کینه بجانشان زیان
پس آن به که بر جای مانم چو کوه — نیارد بسورت شدن این گروه
اگر جنگ پیش آید و کارزار — بکوشم بامید پروردگار
ببینم کرا یار گردد سپهر — بیاد و چو پیش آید از کین و مهر
بردی ز دشمن ستانم کلاه — و یا از پی نام گردم تباه
وزان پس که من خفته باشم بخاک — روان رفته باشد بمینوی پاک
گرفتار کشتی و تاراج مال — بچنگال بدگوهر بدسگال
و یا غرق گشته بدریای ژرف — چنین ساز کشتی و بار شگرف
بیاران من انچه اید به پیش — مرا بد نه بیگانه گوید نه خویش
چو آیین یاری بسپارم بجای — نکوهش نیابم بهر دو سرای
چو نیکو نه زد رای با جان خویش — ز جاییکه بد پای ننهاد پیش
ز گفتار مقرب شنو زین سپس — ز بیمش گره در گلو شد نفس
بترسید از لشکر بدکیش — بنزدیک خود میر بحری خویش
بخواند و فرستاد با او براه — بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده مر چون سوی راه کرد | بیا از پی لشکر همراه کرد
پس هم شتافت فرستاده نیز | زخود دور داشت آنچه گو چیز
بجز جزو مزد او دادشان پیام | نگه دار شمشیر کین در نیام
مرا با تو جز آشتی کار نیست | سر کینه و جنگ و پیکار نیست
تو هم دل بپرداز از کین و جنگ | مکن بر من و خویشتن کار تنگ
بداند هر آنکس که دارد خرد | که پر پرده باشد بسی تنگ و درد
نداند بجز کردگار بلند | که خواهد شدن خوار و که ارجمند
چو جز و مزد این سخن کرد گوش | بدل راند اندیشه بر راه هوش
که من با چنین لشکر نامور | بکشتی انگریز بسته کمر
هر آنگه که پرخاش و جنگ آورم | بنام ایشان خشک نادرم
نبخشم رهائی یکی را بجان | کشمشان کنم سینه با پیلان
وز آنپس بسورت سپه کم برد | چو گرگ درنده میان بره
بر آنم کنم شهر و کشور تباه | سفر بر او پیش من کم زکاه
چو بنهفته زور بازوی خویش | گران دید سنگ ترازوی خویش
ندانست کز گردش روزگار | چه گردش به پیش آیدش روزگار
چو هر که بود بهره کس از بخت | کجا شهد نوشد زبازوی سخت
بپیچید و از آشتی سرتافت | چو گنج بنادش سوی کج شتافت
بجز خویشتن اندانسته کس | فرستادگان را فرستاد پس

تنبیه اندر دانستن کیفیت باده و رفتن از انجا بسو بالی و بندر سورت

بشنو تا بگویم یکی ابیات | ز دانشتن نشست با قیق

جهاز بزرگی که آید ز راه | بسورت بود بارهاشن جایگاه
زباره بسورت بود راه دور | بامد شدن هست زورق ضرور
چو باید تهی کرد کشتی ز بار | ز زورق بسورت رسد در کنار
زباره اگر ناخدا جای خویش | گذارد که کشتی بیاید به پیش
چو نزدیکی رود تاپی فراز | بیاید بماند همانجای باز
نیاید بسورت از انجا گذر | که باشد برفتن فراوان خطر
ز تاپی بفرمان برتر خدای | خلیجی ز از آب گشته جدای
بسو مالی از رود کرده گذر | خود و بار کشتی شود ره سپر
به پهنا بود راه یکمیل و نیم | درازا بود هفت پیش حکیم
بود در میان از پس و پیش شاخ | ز پهنا که گفتم فراوان فراخ
مکلاست شاخابه اندر میان | چو لنگر کند کس نه بیند زیان
بود جای بی بیم و بی ترس و گزند | بیکسو تل ریگ دارد بلند
گه مد بماند نهان زیر آب | گه جزر تابد برو آفتاب
چو منزلگه انگریزان همیش | بسو مالی از شهر بود دست پیش
به انجای پیوسته لنگر گهش | و زانجای بوده بسورت رهش
ابادونتن جای کشتی که بود | همانجای بد کرده لنگر فرود
و زانجا بسورت بود هفت میل | پر از پشته ریگ باشد سبیل
بتاپی در از بس بود ریگ پر | شده پشته پشته چو پشت شتر
سه تیری جهاز و دو تیری دگر | نیارد وران رود کردن گذر
دو تیری گر از بار باشد تهی | توان برد لیکن بود ابلهی
برو هر که دارد پر از بیم دل | مبادا که پایش بماند بگل

بود ناخدا اگر خردمند و اهل — بر او گلبت و داو و تبدیل سهل
چو گفتار از آگهی شد بسر — سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن جنرل نکولس دونتن دام مخادعت و فرستادن مهتر پنگیشان ۳ کشتی بمجادلت و هزیمت یافتن پنگیش و سوختن هر ۳ کشتی بدست خویش

زماه نخستین چو شد بیست روز — بدانگه که افروخت گیتی فروز سنه ۱۸۱۵
چو از خور کم گشت در جزر آب — دل دونتن شد پر از پیچ و تاب
که تا چند شاید در اینجا نشست — بچاره بر اندیش باید شکست
بچاره بکوشید کز راه زور — شکستن چنان لشکری دید دور
چو دشمن نشاید بنیرو شکست — بباید بچاره بیازید دست
بیار است در دل چنین دستبرد — ازان چار کشتی که یک بود خورد
وراهوپ بد نام و رهوار بود — چو تیر از کمان تیز رفتار بود
بفرمود تا زود لنگر کشد — همه چادر و بادبان بر کشد
رود تا دم رود از جای خویش — نگهدارد ان جایگه پای خویش
نراند از انجا بآب بزرگ — که نارد ز دشمن غراب بزرگ
رسیدن تواند بدو گاه جنگ — نیارد زدن نیز توپ و تفنگ
بدانانکه فرمود بر ساختند — بفرمان بدانجایگه تاختند
بجنبید خود نیز با ۳ جهاز — به پشت نخستین چنین داشت باز
که گر کار افتد به پیکار و جنگ — گلوله بدشمن زند بیدرنگ
پس اهوپ استاد یکتوپ رس — بپاییده مر هوپ را زپیش و پس

چو از دور فرمانده پرتکیش   ستاده یکی دیگ کشتی به پیش
سه دیگر بفرمان نیکی دهش   نهان ماند از دیدهٔ بدکنش
نه بر راستی بود چون کین او   نه به آن سه کشتی جهان بین او
چو دل کور باشد شود دیده کور   ره خانه نشناسد از راه کور
چه جز کشتی چوب رزو بد نهان   بدل اندرون برد زینسان گمان
همانا که سه کشتی انگریز   شبانه به پیمود در راه گریز
یکی را ز رفتن شده بسته پای   بماند و نیارست رفتن ز جای
بفرمود فرمانبران را که زود   به کشتی برانند نزدیک رود
بجا مانده آن کشتی انگریز   که نارست پیمود راه گریز
بگیرند و مردم وران هرچه هست   به شمشیر سازند چون خاک پست
بفرمان رسیدند فرمانبران   گرفتند هر چوب را در میان
به پهلوی کشتی رسیده فراز   ببستندش از بندهای دراز
ببالاش رفتند باهای و هوی   که رانند از خون انگریز جوی
بهوش آنکه بد اندر کارزار   به پیکار بسته کمر استوار
گذشته ز جان سخت کرده جنگ   نیارست به خواه کردن درنگ
گریزان ز کشتی فرود آمدند   به کشتی خود چند دم برزدند
دگر ره باهنگ جنگ و نبرد   برفتند بالای کشتی چو گرد
بجنبید انگریز چون باد تیز   نشد کار را چاره جز از گریز
سیم ره چو آهنگ کوشش نمود   گریزان شد از پیش آتش چو دود
ز سوی دگر شیردل دشمن   ز آتش دل توپ لشکرشکن
بتابید و از تاب پر دود کرد   خود از صحرای لشکر دو گرد

ازان آتش دود شد برق و میغ   گلوله ببد خواه بارید و تیغ
گلوله همه هم‌چو تیر شهاب   پی رجم دیوان نموده شتاب
زبس آتشین ژاله بارید ابر   هوا یکسره شد چو چشم هژبر
سپاه بداندیش شد زیردست   ز مردان زنان را در آمد شکست
ز آزرم و مردی تهی کرده رای   بکشتی خود نهادند پای
هزیمت از آنجای آراستند   بکشتی گشادن همی خواستند
که بودند با چوب بسته ببند   بزنجیر و قلاب و خم کمند
ولی بس گلوله ببارید و تیغ   چو باران که بارد ز بارنده میغ
بکشتی گشادن نشد دسترس   نپرداخت از بیم جان کس بکس
یکی آتش تیز افروختند   بکشتی بدان آرزو سوختند
که در دست دشمن نیفتد شکار   چنان کشتی و آلت کارزار
چو شد آتش تیز انگیخته   بسر خاک نامردمی ریخته
همه بادساران فتاده بآب   سوی لشکر خود گرفته شتاب
ز تن آلت کین فرو ریختند   چو ماهی شنا کرده بگریختند
دگر کشتی کوچک پر کیش   ز لنگرگه خویش آمد به پیش
گریزندگان فتاده بآب   کسی کش بتن مانده بد زور و تاب
بکشتی ز دریاش برداشتند   تن مردان خوار بگذاشتند
فراوان ازان لشکر کینه‌جوی   با آتش نهاد از ره آب روی
برون زنده نامد بجز چند مرد   برهنه تن و لب پر از باد سرد
چو آن هر دو کشتی با آتش بسوخت   بجو سهب اندرون تیر آتش فروخت
ولیکن نشد سوخته جز دو قل   زبان شد کم آتش هم در شغل

بزد چند بر اندیشش زود — جدا شد ز آتش بزودی چو دود
روان گشت سوی مغاکای خویش — نگهداشت آنجا که پای خویش
دل و تن شد چو خرم بهار — که فیروز شد اندران گیرودار
بدریا پس از سوختن شد فرو — چو آن بهر کشتی جبر و هنو
روان کرد دیگر چنان تیز جنگ — ز دزد و ز پیر از تیغ و توپ و تفنگ
روان گشته رفتند نزدیک [illegible] — برفتند نزدیک [illegible]
[illegible] — بیامد یکی زان [illegible] بکام

معامله جاستن جبر و هنو از غضر مکنجان [illegible] آشنای خود ولت
[illegible] ایشان بدادن امداد جبر و هنو انکود و [illegible]
اندیشیدن بچه سوختن کشتی انگریز و ناکام شدن

چو جبر و هنو دید بنیان شکست — ز [illegible] دریا [illegible] شکست
روان گشته پر درد و جان پر ز بیم — جگر شد پر از خون و دل شد دو نیم
بدل گفت زین خوار با یک سپاه — [illegible] کار من شد تباه
[illegible] — [illegible] آمد که [illegible]
[illegible] — که آرد سوی [illegible] سپاه
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] از بهر آن [illegible]
[illegible] با [illegible] اندیش من — [illegible] این دل [illegible]
[illegible] — [illegible] کار [illegible]
[illegible] — از [illegible] و تازه چهر

دلش را بپرداز مهر از کین و جنگ — گشاییم بخود در راه و دشوار و تنگ
بدین آرزو چند مرد دلیر — که بودند هنگام گفتار چیر
فرستاد با پوزش و با نثار — رسیدند و بردند لابه بکار
بپاسخ مقرب زبان باز کرد — بپیشان سخن گفتن آغاز کرد
شنیدم ز مهتر سراسر پیام — بمن گر بود آشتی رای و کام
ابا انگریزان بباید نخست — دل از کینه و جنگ و پیکار شست
وز آنپس مرا با تو پیکار نیست — بجان تو پیچیدن رنج و تیمار نیست
بجز این سوی آشتی نیست راه — نه من یک تنم گر تو داری سپاه
مرا نیز لشکر بود بیشمار — که کین هژبران و دشمن شکار
ز پاسخ چو پرداخت خان دلیر — ببخشش فرستادگان کرد سیر
روان کرد زیبا یکی ارمغان — که از دیدنش تازه گشتی روان
سراسر برآورده از گنج خویش — بگنجینه سرور پر گنج بیش
فرستادگان با نهان و نیاز — ز سورت برفتند نومید باز
بسومالی انگه فرستاد زود — مقرب نوندی بکردار دود
که انگریز را آنچه باشد بکار — ز آلات کشتی و از کارزار
ز دادن بر ایشان نگیرند تنگ — سپارند آباده و بی درنگ
ز سورت روان کرد چوب و قلل — پی چوب باکشتهای اجل
که از آتش بدخواه بد سوخته — و قلل با اجل هر دو افروخته
شد از آتش افشان چوب بار دگر — بر آتش فرو ریخته بال و پر
سپس از پی چارگی دو سه تن روز و شب — بآسودگی نان نبردی بلب
ز دشمن دل شهر بود اندر نهیب — شب و روز بی صبر بود و شکیب

که ناگه بداندیش از راه کین | بتازد بسازد بره بر کمین
چو دشمن شکستی بپندیش بیش | مبادا شود گرگ پیدا ز پیش
بداندیش از باره پیگاه و گاه | سوی خور رفتی برون تباه
نمودی سیاهی لشکر ز دور | چه سود از سیاهی نباشد چو زور
بلنگر که خویش رفتی فراز | سوی گوه و رود دیده کرده باز
که آید بیاری از آنجا سپاه | وز آن پس گشاید به پیکار راه
بجنگ آورد نام رفته ز دست | بانبوه بر شیر آرد شکست
گوزن گراز نده در مرغزار | هژبر دمان خواست کردن شکار
نداشت یک گله گور و نیسم | نیارد شکر دان یکی شیر نر
١٦١٥ شه روز از دو نیم او چون تن بسر | ز گوره بیاید سپاه دگر
ده و دو نه و یا نه ده و چهار | خوابید بقبله همه راهوار
چو یار آمدش مهتر پیکیش | یکی تا ز ... گاه آورد پیش
جز از زشت ناید چو از بدسرشت | ... آواز و افکند زشت
که کشتی چند و ره ز انفط و قیر | ... سوی خور با تند تیر
چو نزدیک گرد و بید خواه من | از ... شده و جهان جاه من
فروزنده آتش کشتی بلند | گران دشمنان را ... گزند
ببرزد ... کشتی و ... باراه | ... شود تیز بازاراد
نمود آتش کار از دل راه خویش | ... آواز خویش
چو رفت ... دشمن دو ... | ... رای هوش
... آمد ... ماه | ... ز راه
بداندیش ... کشتی چهار | ... باد بان استوار

گراید بسو مالی از جای خویش — کند دو نتن را دل از ترس ریش
ازان چار کشتی دو بوده بزرگ — دگر دو بُد و دست چندان سترگ
چو در خور هر چار کشتی رسید — سر انگریزان ز راهش پدید
پذیره شد و جنگ را ساز کرد — ز دن توپ و خمپاره آغاز کرد
چو دیدند از وی دلیری و زور — برفتند ناکام با بخت شور
بدل دو نتن زد دگرگونه رای — تو گفتی که الهام بود از خدای
که بیگاه کردن چنین تاختن — بود از دغا مهره انداختن
سگالد بد اندیش بد روزگار — همانا بدل در دگرگونه کار
مرا دیده بندد بخواب فریب — بیارد ز بالا سرم در نشیب
شبانگه چو خورشید گردد نهان — سیاهی بگیرد سراسر جهان
زند آب دریا برآرد خروش — ز سوی شمال آورد باد جوش
دگرره کند تاختن بی گمان — ز آتش رساند بمن بر زیان
نتابد چو نامرد در جنگ مرد — میانجی کند آتش اندر نبرد
نشانی که راند از گمان گمان — بد اندیش را بسته بجان
چو خورشید زرین لاجوردی سپهر — ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
شه خاور از لشکر باختر — بینداخت شمشیر و زرین سپر
بد اندیش کرده دگرره کمین — کمر بسته و کرده آهنگ کین
بلنگرگه خویش آتش فروخت — بر آن خاره و خاشاک و هیمه بسوخت
نمودار شد آتش تند و تیز — بجا ماند کشتی انگریز
ز آمد شد کشتی دشمنان — گهی آشکارا شدی گه نهان
چو هر دو نتن کرد پنهان نگاه — بدانست آهسته در زیر کاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته   بجنگ و به پیکار شد ساخته
نگهداشت آنجا که بُد پای خویش   کز آبستنی شب چه آید به پیش
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   دو دو دام بسته ز گفتار لب
پدید آمد از دور کشتی چهار   از آن دو پُر از آلت کارزار
دو کشتی کوچک برفتن چو تیر   نموده پُر از روغن نفط و قیر
چو این چار کشتی بیامد به پیش   روان دو زان گشته از جای خویش
باین ناورد و پیکار و جنگ   بدشمن بینداخت توپ و تفنگ
دو کشتی جنگی گزیده گریز   بلنگر گه خویشتن رفت تیز
زده آتش اندر دو کشتی دگر   سوی لنگریزان بدادند سر
بیکسو ز لنگر بشد شد غراب   ز آتش برستند اندر شتاب
پس و پیش هوپ آن دو کشتی رسید   ز آتش زبانه بگردون کشید
سواران آن کشتی هوپ نام   بمردی نمودند کوشش تمام
برستند با کشتی و مال و جان   ز آتش نشد یکسر مو زیان
دو دره بدمنش گرچه آتش فروخت   بجز کشتی خویش کس را نسوخت
چه خوش گفت پیشینه آموزگار   مکن بد که بد بینی از روزگار
چو خواهی بکس بر رسانی گزند   شوی خویشتن خوار و ناارجمند
بد و نیک گیتی ببند تو نیست   بخواهد شد آنچه پسند تو نیست
چه پویی ره آز و رشک و بدی   بپرهیز از بد اگر بخردی
ببدگوهران کی دهد پند سود   بزندان گورش دهد پند سود
دو گه پاره آتش بران روی آب   بهر سو شدی باد اندر شتاب
برفتی و با باد باز آمدی   ز بیمش دل اندر گداز آمدی

ز کشتی شده انگریزان فرود کشیدند سوی کناره زرود
بانجام دو کشتی بد سکال چو جان و دلش سوخت تا شد زکال

لشکر فرستادن جرّه و نمودن دفعهٔ ثانیه بمجادلهٔ انگریزان و ناکام برگشتن و مکرّرا مصالحت خواستن از مقربخان و سر پیچیدن مقرّبخان از صلح

دگر ره بد اندیش شوریده بخت کمر بسته از بهر پیکار سخت
ز ماه دویم روز چون رفت ده دل شب ز بنگاه بیموده ره
غرابی که در جنگ آید بکار دران نیمه شب شد روانه چهار
بهمره دو کشتی پی سوختن پر از روغن و نفط افروختن
بیامد دوان تا بنزدیک خور چو یک توپ رس ماند ز انگریز دور
سوی بدمنش شیر دل انگریز چو باران گلوله فرو ریخت تیز
بترسید دشمن بتا پید روی برابر بدریا نشد آب جوی
هما ور دو را دیده بازور دست گزیده بناکام راه شکست
بدو کشتی اندر ز راه ستیز برافروخته آتش تند و تیز
سوی انگریزان ز کین داده سر بجنگ شد از رزمگه ره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه شده رود و دریا ز تابش ستوه
بجوراندرون گشت هر سو روان ولیکن نشد زان کسی را زیان
چو آن چار کشتی به بیموده راه دو کشتی ز آتش نموده تباه
دگر ره سگالیده بهر زیان یکی تازه سگالش آمد دوان
همه بادبانها برافراختم سوی کشتی دو نفتن تاختم

بزنجیر کشتی ببسته چهار / در انها همه قیر و گوگرد بار
بینداخته چار کشتی بپیش / پس اندر جهازات جنگی خویش
بدینسان همی راند و آمد بجور / شب تیره و خفته ماهی و مور
بد اندیش بیدار و از راه آز / پسندیده بر خویش رنج دراز
بلنگرگه انگریزان رسید / بیامد بنزدیک و صف بر کشید
به پیش رده داشت کشتی چهار / که بود اندرون قیر و گوگرد بار
برابر بیک کشتی انگریز / که هکتر بدش نام و در راه تیز
نگهداشت آن چار آتش فشان / که آرد بهکتر از انها زیان
گو شیر دل دونتن بیدرنگ / گلوله روان کرد و آمد بجنگ
چو باران ببارید زآهن تگرگ / ز ناتیکه بودند پوشیده ترک
ز مردان برسیده اندر ستیز / دو دیگر گشادند بهر گریز
ازان چار کشتی دو افروخته / دو دیگر بماندند ناسوخته
دو دیگر ازان رست از تابشان / که بد گشته کوتاه پایابشان
دو آتش زده زو دیگر بجستند / زخفته همی اشک خونین فرو ریختند
گلوله پس اندر ببارید سخت / بسر گشته ملاحان برگشته بخت
دو کشتی ها سوخت بر روی آب / بهکتر رسیدند اندر شتاب
بجنبید هکتر ازانجا که بود / دو کشتی ز بازو گذر کرد زود
چو هر چار کشتی بهم بسته بود / بزنجیر و قلاب پیوسته بود
گرفت آتش اندر دو یار دگر / همی سوخت تا پاک شد سر بسر
بد اندیش بدکیش بد روزگار / چو بر خویشتن دید وارونه کار
بها دید دریا از خود فزون / دلش گشت پر درد و تیمار و خون

زباره روان کرد کشتی خویش — چو کوهی که آید روان گشته پیش
چو چهر و منوچهر بنهاد پای — بدل دو تن زد بدینگونه رای
که دشمن سپه را بیارد فرود — بسورت روان سازد از راه رود
چو با من نتابد بهنگام جنگ — گمانم بسورت رود بی درنگ
ز کوتاه بینی و رای تباه — بدانجا کند تاختن با سپاه
گر و لشکر خویش سازد روان — زیاران جدا ماند و همرهان
بسازم برو تاختن بی درنگ — بگیرم بر او کار دشوار و تنگ
ز کشتی و جانش برآرم دمار — که بادش نیاید دگر کارزار
بدین آرزو کس فرستاد زود — ز لنگرگه خویش نزدیک رود
که آرد پس از جستجو آگهی — گر از دشمنان جای گردد تهی
نتابد بچهر و منوچهر زور — کند کام شیرین او تلخ و شور
به اندیشه کام بُد در دل گمان — بسورت فرستم اگر همرهان
گمانم چو تنها و بی یار و پشت — به پیش آیدم روزگار درشت
ز انگریز بیمن شود کار تنگ — ز جای خود آید برون بهر جنگ
ز کشتی نیاورد لشکر فرود — روان کرد کشتی کوچک برود
فرستاد نزد مقرّب پیام — مرا با تو جز آشتی نیست کام
کنی گر نشینی برون از کمین — کنم هر کجا باشدت آفرین
مقرّب چنین داد پاسخ بدوی — نگردد روان آب کامت بجوی
نگر چند سازی تو از ستیز — گرائی سوی مهر با انگریز
مرا آشتی باشد انگه درست — که با انگریزان بسازی نخست

در صفت تافتن چهرّ و منوچهر از باره و ایستادن او در دریا و هم

شدن دونتن بمراجعت انگلند و آمدن مقربجان با متعلقان

بملاقات دونتن

چو نومید شد سرور پرکیش   دلش گشت پر درد و تیمار و ریش
مقرب نپذرفت گفتار اوی   پراگنده شد رشتهٔ کار اوی
سنه ۱۸۱۵ ز ماه دویم روز بهشت و پنج   دل دوستان شاد و دشمن برنج
نگهداشت بر بارهٔ کشتی دو ده   چه همره با دیگران خویش ره
خود و دیگران سوی دریا براند   همان پشت کشتی بباره بماند
بدریا بایستاد آن بدکنش   ندانست کس کو چه دارد منش
چرا ایستاده بدریای ژرف   بدل در چه اندیشه دارد شگرف
وزینسو شده دونتن ساخته   دل از بیم دژخیم پرداخته
بهنگام پیکار با پرکیش   ز کشتی برون کرده بد بار خویش
بدو دوستدار کرده ابزار تیز   خریده ز هر گونه بسیار چیز
بانگلستند چیزی که آید بکار   شده در جهاز است زان پر زبار
همان توشه و زاد و آشام و خورد   که همراه بایست در راه برد
بیاورده بنهاده اندر جهاز   وزانپس بدل راند [illegible]
بدریا کنون موسم آمد بسر   بکشتی شده بسته راه گذر
دگر بدسگالان بیابند راه   سگالیدن رای زشت و تباه
ببارهٔ بیارند کردن درنگ   بسو رستیارند رفتن بجنگ
شود باره خونخواره چون اژدها   بجان هر که آید شنا بر رها
خروشنده چون تندر ز سیل باد تند   شود پای کشتی ز رفتار کند

نشاید مرا نیز کردن درنگ   که بیگاه شد موسم و گاه تنگ
بنزد مقرب فرستاد کس   که آماده ام راه را زین سپس
بنیروی یزدان جان آفرین   خدای زمین و زمان آفرین
بد اندیش پرکنده و تار و مار   بادبار از باره بربست بار
بدستوری خان فرخنده خوی   بانگلند دارم کنون رای و روی
مقرب ز بدخواه میداشت بیم   ز رنج جدائی دلش شد دو نیم
فرستاد زینگونه بر وی پیام   پس از پانزده روز بردار گام
ز اندازه گفتار چون درگذشت   فرود آمد از پانزده سوی هشت
و زانپس مقرب چنین کرد رای   بسومالی آید شده رهگرای
بدیدار چند رخ د و تن   جهان نام بردار لشکر شکن
فرستاد خرگاه و خیمه ز پیش   سپس زان ز سورت روان [illegible]
ز زورق شد اندر کناره فرود   جهان پر شد از نای هندی و رود
سرانگریزان با جاه و آب   ز کشتی بزیر آمد اندر شتاب
بدل برده اندیشه زینسان بکار   مبادا که مار آید از یار غار
مقرب بدل بد نموده پسند   چو تنها به چند رساند گزند
بیاورد همره صد و بیست مرد   همه نره شیران گاه نبرد
همه چابک و چست هنگام جنگ   پرنده زده بر هوا از تفنگ
بماه دو و نیم روز شش و چهار   چو بگذشت آنشور و نامدار   سنه ۱۰۱۵
خرامان بیامد بخرگاه خان   دو چهره شگفته ز شادی رخان
گرفتند مر یکدگر را کنار   بداوند هدیه بهم شاهوار
نشستند باهم زمانی دراز   شنیدند و گفتند هر گونه راز

مقرب بفرمود سالار خوان — بگسترد خوان از پی میهمان
چو خوردند از جای برخواستند — تماشای کشتی بیاراستند
سپس زانکه هر چار کشتی بدید — پسندید و سر سوی سورت کشید
دو روز دگر خان والاگهر — فرستاد و اما و خود با پسر
برسم بزرگان گردن فراز — برفتند و دیدند و گشتند باز
سیم روز بد هر که نامی بشهر — ز دیدار انگریز برداشت بهر
ازان کشتی و آلت کارزار — فرو ماند دیدار مردم زکار

روانه شدن و رفتن بسمت انگلند و رسیدن جهاز بجزیره و [illegible]
و مستعد شدن بمجادله و گذشتن از همدیگر بدون جنگ [illegible]
مقابله و لبریز شدن پیمانه عمر او در جزیره [illegible]

سیم روز از ماه [illegible] هنگام گاه — بینداخت هر چار کشتی براه ۱۸۱۵
بپرده چو مرغان برآورده پر — ولی از [illegible] نکرده گذر
که ناگه پدید شد ز راه دور — [illegible] اندیشش نزدیک تر
[illegible] و [illegible] کشتی [illegible] — [illegible] او بار [illegible]
[illegible] آب جای گزید — که انگریز [illegible] بدانجا رسید
[illegible] — بکشتی و مردم [illegible] زیان
[illegible] — که ترکید زان [illegible] دریا و کوه
چو هر چار کشتی [illegible] — [illegible] دیگر ز دور
[illegible] — [illegible] آمد از جای خویش
[illegible] — [illegible] سازد [illegible]

چو روز سیم آمد به پنج — گزیده چه اندیشش بر خویش رنج
دو سنگار با لشکر جنگجوی — بفرمود کارد سوی جنگ روی
روان گشت و بارست فن فراز — که از پیش چه باد و روش دراز
ششم روز چون گنبد لاجورد — بجای درم داد دینار زرد
سراسر جهان گشت از چار سوی — چو رخساره دشمنان زرد روی
بدل دو تن کرد نیسان گمان — بره افکند بهر دشمن کمان
چو از سورت و گوه افتاده دور — شود گر پذیره نتابد بزور
بدریا فتاده میان دو جای — شود خیره و گم کند دست و پای
پراگنده گرد هم کار اوی — بیکسو بیفتد زره خار اوی
زگردش پریشان بود لشکرش — سزد گر بگیرد دم بگردد سرش
چو نهاد این آرزو را به پیش — بگردید گرد سه کشتی خویش
بگردش برآورده از آب گرد — بیاران بگفت آنچه اندیشه کرد
وزان پس روان کرد کشتی چو باد — سوی دشمن چه کشتیش سر نهاد
جهازی که جر و مفو بد سوار — بجوید چو تیر از کمان راه وا
برابر شده تند در آب راند — میان دو یک تیر پرتاب ماند
دو توپی که بودش پی نام و ننگ — گلوله چهل رطل خوردی بسنگ
چنان خواست کان هر دو توپ بزرگ — زند تا رساند زیانی سترگ
بزرگان که بودند ساز اوی — بنیکی و بد یار همراز اوی
سگالیده با یکدگر در نهان — بگفتند او را شده همزبان
پراگنده لشکر بود چار سوی — تو تنها نشاید به پیکار روی
زناگه بیازد زدشمن چهار — شود کار با زار در کارزار

نتا هم با چار کشتی جنگ — گشاده ره ما شود سخت تنگ
همه پاسبان سخت افتاده دور — کسی سوی دریا کسی سوی خور
نیارند بودست هنگام کار — چو روشن شود آتش گیرودار
شنید و پسندید و گرد اندر راه — بسوی سباقی از آنجا پگاه
برفت از پس او همه لشکرش — بننگ اندر آغشته گشته برش
سرانگریزان بنام بلند — روان شد از آن زنگه پیگزند
بسوی ملیبار آمد فراز — ز ماه سیم مانده دو ثلث باز
روان کرد آن کشتی هوپ نام — بانگلند و برداشت زانجای گام
بسوی سرانديب و بسپرد راه — چو شد نوزده روز از پنج ماه
سراندیب سر کرده بگذشت زود — بجائی که بد خاکش آمد فرود
ز شه ششم مه زدور و ز پیش — بیامد بدو کجزیره به پیش
مرا نزا نجواند نبتام نام — کشتی بدانجای بگذارد گام
در آنجا بر و زندگی شد بسر — کسی را ز مردن نباشد گذر
ز دشمن رها شد بمردی و زور — بیازو نشد رسته از بند گور
گذشته ز انگشت بد روز خویش — که با خاک شد جفت آن شیرفش
برو همرهان اشک غم با دریغ — فرو ریختند همچو باران ز میغ
بگیتی سرانجام جز خاک نیست — بنام ار بمیرد کسی باک نیست
کسی را که باشد سرانجام نیک — بماند پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن نخایف از بندر سورت بطرف
آگره باستراورد بالبعضی وقایع دیگر

فرستم ز سورت کنون ارمغان — شوی آگه پیش شاه جهان
که از جمیس بهر جهانگیر شاه — ابا دو نفر آمده بد براه
سفر بجز بود کرده پسند — که رهبر بود تا رود بی گزند
چنانچون پذیرفته بد مرد راد — سوار و پیاده بهمراه داد
یکی زانگریزان با آب و جاه — که با دو نفر بود همره براه
بسورت ز انیگلند کرده گذر — میان بزرگان بده نامور
ببازارگانی برآورده کام — نهاده ورا مام ادورد نام
بهمراه او آلدورث بزرگ — که بوده بکوتی سورت سترگ
روان گشته با همرهان دگر — که تا احمدآباد سازد گذر
بود آنچه کالای آن بوم و مرز — بدیدار زیبا گرامی بارز
خریده بسورت بیارد فراز — وز انجا فرستد بانیگلند باز
گذارد بگجرات و دیگر دیار — ببازارگانی یکی مرد کار
ز سال ده و چار مه یازده — گذشته نمودند آهنگ ره — سنه ۱۰۱۴
ز سورت ابا ارمغان کرده کوچ — رسیدند شادان بشهر بهروچ
سوار و پیاده که بد راهبر — بدل کرده دادند آنجا دگر
دو منزل بریدند زانپس که راه — به پیش اندر آمد یکی جایگاه
پر از آب و سبزه حمندیل نام — بدان شارشان چون نهادند گام
بدل کرده زانجایگه راهبر — بدادندشان پیچ و پیچ سر
از انجایگه چون برفتند پیش — به رهزن شده راهبر یار خویش
بشبگیر دی آمد چو اختر برون — سر روز رخشنده آمد نگون
سوار آمد از دزد پنجاه کس — میان کاروان دزد از پیش و پس

چو باله که گیسر و زهر سوی ماه   زهر سو بر ایشان گرفتند راه
زجا جست او ورد با همرهان   چنانچون بنخچیر شیر ژیان
بشانه کشیدند یکسر تفنگ   ستادند آماده از بهر جنگ
رمیدند دزدان سراسر ز پیش   غنیمت شمرده رهائی خویش
چو دزدان گزیدند راه گریز   شده کاروان ایمن از جان و چیز
ز رنگ عمان دل زدوده شدند   روان گشته سوی بروده شدند
بد آنجا یکی مهتری نامجوی   بدادند شایسته چیزی بدوی
سگی بود همراه ایشان چو ببر   ز همش بپیچید گردان هژبر
ز انگلند آورده از بهر شاه   ز دیدار او خیره گشتی نگاه
ستاده همیوی بجا بالا بلند   فرو هشته موی و تنش چون کمند
ندیده جهان سگ بدیده کسی   هر آنکس که دیدی شگفتی بسی
نمودی بشب کار صد پاسبان   ندیدی کس از وی بد ورزان زیان
نیازردی آن را که بد ارجمند   بدزد و ز یاغی ز وی بد گزند
چو بشنید آن مهتر سرفراز   دلش را بدیدن بیامد نیاز
بخواند و شگفتی بدید از نظر   ندیده ندیده هرگز چنان جانور
گشاده برو چنگهای دراز   بدانستش از شیر درنده باز
پسندیده آمد وی آن سگ ز روی   بانگریز از مهر بگشاده روی
روان کرد همراهشان چند سوار   که تا احمدآباد باشند یار
بگجرات زانجای گشتند روان   بشادی گشادند یکسر میان
نمودند زانجا دو کس را گریز   نمودند کاروان راه پیموده تیز
یکی زان استیل نام و گر دیگر   سوی سند و زانجا با ایران گذر

بدین آرزو تا کزو پاسخ شاه بگیرند فرمان آیین و راه
که هر بندری کان ز ایران بود بفرمان شاه دلیران بود
بیارند کشتی در انجا فرود گشایند بازار سود و سود
ببازارگاه نشینند شاد نیازد کسی دست بیداد
چو در ابرت شرلی ازین پیش راه بپیموده و رفته نزدیک شاه
گشاده بدر کاوشم راه او گذشته زهر رنج برین جایگاه او
بپیمان کند چگان یاوری بآسانی آید بر این داوری
باندر او بسته امید سخت بایران ز گجرات بر بند رخت
بسال ده و شش چو بنهاده هشت سه شش روز دیگر بهار برگذشت سنه ۱۶۱۶
برابرت شرلی رسیدند شاد سپاس خدا وند کردند یاد
چو آسوده گشتند از رنج راه برفتند با او بنزدیک شاه
بدیدند ز پاسخ شهریار چو نسرین و لاله بگاه بهار
در آنگاه شرلی بفرمان شاه بجایی همی خواست پیمود راه
روان گشت وان هر دو انجا بماند بجایی که بایست رفتن براند
ز او ورد بشنو سپس هیچ من نماند نهان راز گشته کهن
دویم روز از سال ده بود و پنج روان شد ز گجرات پیدرود رنج سنه ۱۶۱۵
بماند باجمیر یکروزه راه بره اندرون دید دیدار شاه
چو شه با سران دکن داشت کین بود دیده سوی دکن بر زمین
برفتند یاران فرخنده بخت فکندند آلدورث اندر انجای رخت
خرید آنچه در دل بیامد پسند ز کالای پوشیدنی ارجمند
بگجرات بکونتی پرتکیش دران پرتکالی ز اندازه بیش

گشاده دکان خرید و فروش — چو گشتند از راه هنجار و هوش
سپردند با هندیان راه بد — در ایشان فتادند مانند دد
چو دزدان کمین کرده بر روی آب — فراوان ربودند مال و غراب
مقرب به آهنگ پیکار و کین — کمر بسته آمد چو شیر عرین
زگجرات برکند و یکسر براند — کس از پرتگیشان در آنجا نماند
ببود الدورث اندر آنجایگاه — ز دشمن نبودش کسی سنگ راه
خریدار با آسانی آنچه بجست — بیامد همه کارش آنجای راست

روانه شدن الدورث از گجرات و وقایع بین راه تا ورود او بسورت

چو ره پر ز دزدان دژخیم بود — بهر گام صد ترس و صد بیم بود
بداده بهمراه او راهبر — زگجرات سالار آن بوم و بر
ز ماه نخستین شش و بیست روز — چو آمد بسر مرد سوداافروز — سنه ۱۶۱۵
روان گشت و گردون ابا او چهل — پر از بار بسته بران بار دل
شب و روز در پاس و دو دیده باز — بیامد سوی مندوی سرفراز
بدانجا یکی مهتری نامجوی — گشاده زبان و دل و تازه روی
ستایشگری را گشاده زبان — چنین گفت با نامور میهمان
که جور و ستم آن نکوهیده رای — ز سورت نشانی نماندی بجای
نبودی اگر شیر دل دونتن — نماندی بسورت یکی مرد و زن
نخستین که آمد بپیکار هوپ — سه کشتی پر از آلت جنگ و توپ
بکوشید تا هوپ آرد بجنگ — فرو ماند و نارست کردن درنگ

سه کشتی بآتش برافروخته   چو بخت خود آن هرسه را سوخته
بآب اوفتادند بهر گریز   سپه یکسره اندران رستخیز
بجستی انگریزیه گاه کین   بسی خواند از مهر دل آفرین
چو آمد ستایشگریها بسر   زخود راهبر داد همره دگر
روان گشته زانجای با کاروان   گشادند اندر برو ده میان
چو ایزد کسی را کند نیکبخت   کند بروی آسان همه کار سخت
ز دزدان چو ره بود یکسر تباه   در انجا فزودند یاران راه
ازانجا بنه بسته کردند کوچ   که آیند پنجم بشهر بهروچ
بریدند چندی چو آن راه سخت   رهی پیش آمد دو رویه درخت
درختان پرخار و ره کرده تنگ   که دشوار بودی گذر بر پلنگ
کمین کرده دزدان شوریده سر   بپشت درختان سه ره صد نفر
همه راجپوتان بی نام و ننگ   سنان جگردوز هریک بچنگ
پر از تیر ترکش ببازو کمان   برون تاختند از کمین ناگهان
چو با کاروان دزد پیوسته شد   بتیر و سنان چند کس خسته شد
نیامد بجان هیچکس را زیان   دو گردون ببردند از کاروان
بمردی و کوشش به پیکار و جنگ   گذشتند زانجای دشوار و تنگ
ز ماه دویم روز بگذشته پنج   ز کالای گجرات آگنده گنج   سنه ۱۶۱۵
بداداردارنده کرده پناه   بسورت غنودند از رنج راه
چو آمد بسورت فرود الدورث   بسو مالی از راه رود الدورث
ز سورت فرستاد کالای خویش   بیاورد بود آنچه از کم و بیش
کز انجا بکشتی نمایند بار   کند سوی اینگلند کشتی گذار

مصالحت نمودن پرتگیشان با جهانگیر شاه و ترقیم پیمان نامه بموجب دلخواه

چو جزو نمو رفت بگریختم / بسایی درون بال و پر ریخته
بجون دو دیده روان خامه کرد / بسالار دمن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته / بگردون گردان سر افراشته
ازان کشته ما را بود آنچه بهر / بتلخی همه چون کبستست و زهر
فکند آن نهالیکه دادیم آب / بانگیز سایه بما آفتاب
دل آزرده شد زان جهانگیر شاه / بما بست در کشور خویش راه
یکی تیشه ز اندیشه دلپذیر / بباید کنون ساختن ناگزیر
که افتد ز پا آندرخت بلند / وگرنه رسد زان فراوان گزند
درختیکه خارت خلاند بجان / بود به بازه بریده میان
بباید یکی چارهٔ ساختن / دل شاه از کینه پرداختن
چو نامه بسالار دمن رسید / باندیشه سر در گریبان کشید
سگالید ز انگونه اندر نهان / که آگه نشد زان کس اندر جهان
بگسترده اززر و از سیم دام / شبستان شه را زخود کرد رام
دل بانو جفت کیهان خدیو / بدست آوریده بدستان و ریو
میانجی نموده بر شهریار / بیاراست ز انسانکه میخواست کار
دل شاه از کینهٔ پرتگیش / زدوده شد و مهر بگرفت پیش
بپرتگیشان برنشش زیاد / بگفت زنان داد پیمان بباد
چو بودش ولیعهد شاه جهان / سرافراز گردش میان جهان

بفرمان او شهر سورت سپرد — بشد صاف انگریزیه باز برد
فرستاد شهزاد والاتبار — یکی خان که نامش بده ذوالفقار
مقرب چو بشنید از کار شاه — ز سورت بگجرات بنمود راه
بورزید مهرش بجان الدورث — بهمراه او شد روان الدورث
بسورت چو آمد زره ذوالفقار — بسامان ندید هیچ انجای کار
پراگنده دهقان و کشور خراب — سر آب گشته سراسر سراب
نه در باجگه بود بر جای باج — ز صد ده ز ده یک نمانده خراج
تباهی اگرچه بد از پرتگیش — که شد شهر آسوده یکسر پریش
خود و پرتگیشان چو همراز بود — بر ایشان در مهر او باز بود
گذشت از ره راستی یکسره — گنه کر کرا بود گفت از بره
چنین گفت کین شورش و جنگ و کین — ز انگریز پرکنده شد بر زمین
بر و بوم آباد ویران از وست — رخ خرمی پاک پنهان از وست
ابا پرتگیشان نمود آشتی — چنانکه نبد کینه پنداشتی
بهم آنچنان دوست گشتند و رام — که از کار رفته نبردند نام
به پیمان بدادند نامه بهم — نیارند یاد از گذشته ستم
بانگریز هر دو بهم و بهر — فرو بسته دارند راه گذر
بلندیز را نیز ندهند راه — نباید که در هند یابد پناه
چه او نیز می آمدی ماه و سال — خریدی و بردی ز هر گونه مال
ز دو سو به هر کس که باشد ببند — بهم باز ندهند دور از گزند
بگیتی گها چو آتش شد افروخته — جهان زیمی بشد سوخته
بپالیش گنجینه نام شاه — ده پرتگیش فرستنده راه

دژ و باره سازد بهر جای در ... بکشتی انگریز بند د گذر
اگر آید از دور بیهوده راه ... بخمپاره و توپ سازد تباه
بباید بدینگونه پیمان ببن ... سپس زین دگر گونه نشنو سخن

روانه شدن سر تامس رو از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

بدرگاه فرخ جهانگیر شاه ... بده انگریزان داننده راه
شب و روز با رای و تدبیر و هوش ... بکار زمانه نهاده دو گوش
شنیده زنیک و زبد داستان ... ز رفتار شاهنشه راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش ... نبشته سراسر بجز کم و بیش
از آنجا بسورت فرستاده باز ... بکوتی بدی هر که او سرفراز
روان کردی آن نامهٔ آگهی ... سوی شهر انگلند با فرهی
بدی هر که در کمپنی نامور ... بخواندی و آگه شدی سربسر
وزان کمپنی هر که انباز بود ... بر و آشکارا همه راز بود
نبشته دران نامه از کار شاه ... که گاهی سپیداست و گاهی سیاه
چو سیب سپاهان بود بر دو رنگ ... نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر ... گهی همچو گل بشکفاند بمهر
نشستند با هم سران رایزن ... درست آمد این رای بر انجمن
فرستاده باید بنزد یک شاه ... فرستیم داننده نیکخواه
که پادشاه شاه گردن فراز ... ز دور رنگی آرد بیکرنگ باز
بجستند مردی پسندیده ... بهر جا و هر کار سنجیده

خردمند و تامس روشن کرده نام | گه زادن او را خردمند نام
روان گشت با نامهٔ جمشید شاه | ابا چار کشتی به بیهوده راه ۱۶۱۵
ز سال ده و پنج رفته ببر | دو ره چار مه روز نه شر ده دگر
بسوی مالی آمد ز راه دراز | فرستاده تامس رو سر فراز
بسورت بدانگاه مستر ولیند | ابا قد و بالا سهی چون الف
چو بشنید کامد فرسته ز راه | پذیره شدش همچنین کوه راه
دل و جان بدیدار او کرده شاد | بدیج نامور سوی سورت نهاد
چو باز آمدن را بیامد برود | ابا او تنی چند آمد فرود
که بهر فرسته یکی نغز جای | بزرگ و فراخ و گشاده سرای
بهشند و زانپس که آید بدست | فرستاده سازد در آنجا نشست
چو گشتند نزدیک با با جگاه | بر ایشان سر باجبان بست راه
همه را بکاوید کیس و بغل | که شاید ز راه فریب و دغل
بیاورده باشند همراه خویش | سبک سنگ چیزی که ارزد به بیش
نداده زر باج در باجگاه | نهانی برندش بسورت ز راه
گمانش چو کج بود بر همگان | بکوبی رها کردشان بدگمان
ز کار فرستاده چون ذوالفقار | شد آگه نگه کن چه بنمود کار
بانگریزیه گرچه بد بدگمان | چه ور آشکارا چه اندر نهان
ولی چون بهر کیش و آیین و دین | نباشد روا بر فرستاده کین
بسینه نهان داشته کین خویش | بخوبی و آزرم آمد به پیش
پذیره فرستاد چندین سران | ز سورت بزرگان و نام آوران
فرستاده بر چار کشتی بخور | بیاراسته همچو رخسار حور

چو باغ بهاران ز هر گونه رنگ ... دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
بریده بزرگان چنان راه دور ... بکشتی رسیدند با ساز و سور
فرستاده آماده شد بهر راه ... که گیرد ز زور پکشتی پناه

فرود آمدن سر تامس رو ببندر سورت و بپیسلو کی نمودن ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جهانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرسته شدند ... نهان دیو و پیدا فرشته شدند
فرسته ز ده توپ بهر سلام ... ز کشتی فرو هشت انگاه گام
همه همسران نیز با او براه ... چو فوج ستاره بهر سوی ماه
دگر صد ز مردان پیکار و جنگ ... بیاورد همراه خود با تفنگ
ز ماه نهم روز گاه شمار ... چو آمد شمرده ششش اندر چهار
بآیین شایسته آمد فرو ... دو دیده بدیدار سورت گشود
ز ره چون بیامد سوی جایگاه ... بر و نیز بستند آنجای راه
چو بد گفته با باجبان ذوالفقار ... که باید فرستاده را کرد خوار
بباید بکاوید رخت برش ... تهی از بزرگی نمودن سرش
فراوان درین باره شد گفتگوی ... بانجام شد بسته از جستجوی
گره کرده در سینه زین خشم نفس ... بمنزل بیامد خود و چار کس
دگر هم بانزا درانجا بیگاه ... بکاویده داوند در شهر راه
پر از کینه بدسینه ذوالفقار ... نهانی همی هیزش میزد چه کار
بیازرد مرد فرستاده را ... چو بندی همی داشت آزاده را
روا داشته رنج و آزار اوی ... ندانست اندازه بازار اوی

زبس خام کاری بدل خام رای   چنان داد زاندیشهٔ خام جای
بداند فرستادهٔ ارجمند   مرا رتبه و جاه نبود بلند
فرستادگان وش نه پرمایه ام   چو بازارگانان فرو پایه ام
ندانست آن ناکس تیره رای   کسی را که بخشد بلندی خدای
ز بنده کجا او شود خوار و پست   کجا ارز گل خار یارد شکست
بخاک ار فتد گوهری تابناک   همان گوهر است ار بگیری زخاک
چو بردا شتندش زتیره زمین   در انگشتر شاه گردد نگین
برابر فرستاده با گوهر است   بهر جا بود جای او بر سر است
فکندش چو آن ناسزا زیر پای   فرستاده با خود چنین راند رای
فرستد یکی نامه تا پیشگاه   سوی انگریزان درگاه شاه
شود آشکارا بر شاه راز   که آمد فرسته زراه دراز
بسورت شمارد ستاره زغم   زدیده دو رخساره پرآب و نم
خدیو جهان تا چه پاسخ دهد   چه رای همایون و فرخ نهد
وزان پس که پاسخ بیاید زشاه   بنه سازد و سر نهد سوی راه
همانجا فروکش بدین آرزوی   نمود آن خرد پرور نیکخوی
بگجرات در آلدورث سترگ   که بود او بکوتی سورت بزرگ
روانش ازین هیکل چار بند   روان شد بکیوان گسسته کمند
چو پیکر تهی گشت از جان پاک   تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
زوی چون بپردن تهی ماند جای   کریج گشت بر جای او کدخدای
چو مهتر کریج شد بپایه بلند   بگجرات بد نیز آن ارجمند
ورا بگمنه مهتر آن زمین   جز آنکه بود در میان هیچ کین

بزندان فرستاد و بفزود بیم　　فراوان به بیداد بگرفت سیم
شهنشه چو آگه شد از دو افتقار　　همه کار و کردار او داشت خوار
بفرمود فرمان چو باغ بهار　　نبشتند و کردار نگینش نگار
بباید فرستاده نزدیک شاه　　چو مهمان گرامی بدارد نگاه
چو ما را بسوی وی کنون هست رای　　که آریم آنجاک رازی بپای
بلشکرگهش شاد سازد روان　　پر از مهر و پر داد سازد روان
چو فرمان بیامد بر ذوالفقار　　ز کرده پشیمان شد و شرمسار
۱۸۱۵ ز ماه و هم روز بدر رفته سی　　بفرمان شه شد فرسته گسی
ز سورت روان شد بشادی گهر　　بفرمان پور آمد از راه دور
بدانجای لشکرگه پور شاه　　میانین پسر بود و با فر و جاه
پدر خوانده پرویز او را بنام　　بجنگ بداندیش بفشرده کام
بمیدان پیکار کرداه سوار　　بهمراه شهزاده بد چل هزار
چو آمد فرسته در آنجا فرود　　بدیدار شهزاده شادی نمود
بدید و بداد اوش ره آورد راه　　از و شادمان گشت فرزند شاه
بخویشتن خواند و بنواختش　　بشایسته جایگاه بنشاختش
فرستاده چون مهر بسیار دید　　گشاده همان راه گفتار دید
ستایش کنان شد بخواهش بپا　　بگفت ای جهانجوی فرمانروا
درین شهر خواهم پذیری اگر　　بانگریز گردد گشاده گذر
مکانی گزیده برای نشست　　بانبازگانی بسازند دست
نشیننده زیر سایهٔ فرّ تو　　بهست از فضا پایهٔ پرّ تو
چو بشنوده بشنید از اندر زبان　　بذیرفت و گوینده شد شادمان

بفرمود کوئی بسازند زود | بیایند بازارگانان فرود
دگر آنچه بایست فرزند شاه | فرستاده را داد از بهر راه
فرسته دران جای رنجور گشت | تن او ز آسودگی دور گشت
باجمیر بر شاه کشورگشای | بدانسو فرستاده شد رهگرای
بتن زار و بیمار بد چندگاه | چو آسوده شد شد بدیدار شاه

رفتن سر تامس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده اورا

بسال دو و شش ز ماه نخست | شماره بده روز چون شد درست سنه ۱۶۱۶
تنش چون سبک گشت از بار رنج | سر بندگانش گران شد ز گنج
طرایف بیاراست از بهر شاه | کزان خیره بر چرخ شد چشم ماه
نهاده پرستندگان را بسر | سراسر پر آذین شده رهگذر
روان گشته آمد به پرده سرای | که کشورخدا را دران بود جای
بیامد چو در بارگاه بلند | دلش شادمان شد ز شاه بلند
جهاندار فرخنده بگشاده چهر | فراوان بپرسیدش از راه مهر
ز پایه فزون پایگه ساختش | گذشته ز اندازه بنواختش
چو آن مهربانی فرستاده دید | امید دل خویش آماده دید
بدانست زین پس چه آید به پیش | بیامد شد شادمان جان ریش
چو بگذشت زین داستان چار روز | یکی نوزبانی که بد دلفروز
بیاراسته بهر شاه جهان | خرامان بدیدار او شد روان

سپس زانکه داد ارمغان و درود　　به پیشش زبان بهر شکوه گشود
گذشت آنچه بر وی ز بیداد و داد　　بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار　　مگر بنده ات بد کنش ذوالفقار
نه جامه بجا و نه ده لی بار اوی　　نه آنرا که باشد پرستار اوی
رنا هر که او هست بازارگان　　بجان آمده زو بروز و شبان
چو سورت سراسر بفرمان تست　　همان دژ منش زیر پیمان تست
بنالم اگر من بنزدیک شاه　　بود دور از داد و آیین و راه
روا باشد ار داد خواهم ز تو　　چو او از تو باشد پناهم بتو
اگر بنده بیداد سازد بکس　　از او بر خداوند نالند و بس
بباید اگر گرگ در گله راه　　به پیش شبان گله گیرد پناه
چو بشنید شهزاده سرفراز　　بنرمی چنین پاسخش داد باز
پر از هول نامه بدان زشت کیش　　نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون ترا هست رای　　بیارم ز من آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو　　سراسر کنم دور تیمار تو
فرستاده زین مژده شد شاد دل　　ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سر تامس رو دفعهٔ دویم بحضور شاه و اخلال نمودن امرای درگاه در کار او باغوای جبرونمو

چو بر بیست افزوده شد روز چار　　ز ماه نخستین نگاه شمار
سپاه و سپهبد همه پیش شاه　　چو اختر کمر بسته در پیش ماه
فرستاده دو دست کرده بکش　　بیامد بر شاه خورشید فش

بگفتار مهتر دهن باز کرد ... ز بیداد و گجرات آغاز کرد
که سالار آنجا ندیده گناه ... به بیشتر کج روز کرده سیاه
نکرده ز یزدان و از شاه بیم ... بزندان فرستاده و بگرفته سیم
بگوشش سپهبد سخن کرد جای ... بفرمود فرمانده نیکرای
نبشتند فرمان پر از ترس و بیم ... بر آنکس که نزد او بگرفته سیم
هر آنچه گرفته دهد باز پس ... بیازارد انگه بزد ازین سپس
بدارد گرامی چو جان را بدن ... گر آزرده جانش برآید ز تن
دگر هر که در ره بود راه دار ... بگیرد زر و سیم از خر و بار
ز انگه بزه هر جا و هر رهگذر ... پشیزی نگیرد ز بار و ز خر
وزین پیش هر کس ز گاه دراز ... گرفتست باید که بدهدش باز
چو آمد نبشته بدینسان بسر ... فرستاده را شاه خورشید فر
بگفتا ازین پس بجز کام تو ... برو گر به بیداد کس نام تو
نباید که از من بمانی براز ... بگفتن بتو بر بود راه باز
بد از هیچکس نه نهانی سخن ... بکن آشکارا یکایک سخن
فرستاده زین گفت پا در هوا ... چنان گشت شادان که چون بینوا
بخواب اندر آید پس از رنج روز ... شکم گرسنه دل پر از درد و سوز
نه در زیر بستر نه بالا و واج ... بپیوند شد سر و تخت و تاج
بپیشش غلامان زرین کمر ... رده برزده با سپرهای زر
ز گستردنی و ز پوشیدنی ... ز خوردن و ز آشام و نوشیدنی
ز زر و گهر و خواسته بیشمار ... جز آن هر چه آید بگیتی بکار
سراسر بود پیش او ساخته ... ز دشواری و رنج پرداخته

بگلشن نشسته بود شادمان ولی فارغ از دستبرد زمان
گشاید چو از خواب دیده ز خویش به چند بگلخن تن زار خویش
جدا مانده از پادشاهی و ناز ز تاب زمانه تنش در گداز
بدینسان فرستاده از گفت شاه ز دلخرمی سر بسودی بماه
شب و روز بودی به بیم و امید که شاید شود شام کامش سپید
همی بود گفتار و کردار سیفی نشانی ز گفته چه دیدار سیفی
چو گفتار شاهان نباشد درست نه زو امید باید ز جان دست شست
بگوید وگر گفت دارای تخت نماند بگفتار چون کوه سخت
ز شاهان نزیبد سخن بر گزاف کز اختلاف زشتست گفتار لاف
نبد شاه را اینچنین دستگاه بگفتی و گشتی همان دم ز راه
دگر انکه حیدر و محمود زینسان بدرگاه شه هر که بود از مهان
ز زر دام با شمشیر گسترده دام همه را سوی دام خود کرده رام
سراسر اسیر گرفته بدست فرستاده را خواست دادن شکست
همه سروران بیدل و بیزبان بحیرت فرو گشته همداستان
ستودند او را به شهریار نمودند کار فرستاده خوار
دگر ذو الفقار انکه در روز و شب بخائیدی از کین انگریز لب
نشستی بنزدیکی پور شاه نباید بانگریز داد راه
اگر ره دهد شاهزاده بزرگ بسورت رسد زان زیانی سترگ
دل پرتکیشان شود پر ز درد ز کینه بگردون رسانند گرد
بسوزند کشتی بشورند راه شود کار بازرکانان تباه

چرا آتش خفته باید فروخت	ز بهر چراغی یکی شهر سوخت
گر انگیزه‌ را افروزد چراغ	دل کشوری زان شود پر ز داغ
فراوان زیان را بکم مایه سود	نباشد ز دانش برابر نمود
ازین چیره گفتار و رای تباه	بگشت از فرستاده فرزند شاه
فرستاده تا مصر رو سرفراز	همی برد پی زانچه رفتی براز
سر شاه و شهزاده و سروران	گران دیده و از مهر دل بر کران
بامروز و فردا سر آمد دو ماه	نه شهزاده را دید بر ره نه شاه
چو هیچه خردمند دلتنگ گشت	که ساز امیدش بد آهنگ گشت
گذشتش بدل تا رود پیش شاه	بگوید شدم ساخته بهر راه
کنون آمدم تا بانجام کار	چه پاسخ بفرمایدم شهریار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن مفاوضه بمکالمه و اختتام ان بتلقین و زیر صاحب تدبیر مصالحت

فرستاده را رای چون شد درست	که باید پسین پاسخ از شاه جست
بدانست باید ورا کام چیست	ببیند و پرسش کند انجام چیست
بهر مرز و بومی که دارد بدست	و هر جایگه از برای نشست
سپارد ز بهر فروش و خرید	در کاخ بسته شده را کلید
و یا بسته دارد در کام و ناز	ازین دو کدامین بخواهد جواز
زسال ده و شش دو مه رفته بود	گذشته ازان نیز دو هفته بود	سنه ۱۲۱۶
بدیوان سفر آمد از جای خویش	بگفت آنچه بد رانده بارای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز / چو هرمزد شاهنشه سرفراز
چنانچون رساند بمن بر تکیش / بهر سال گوهر ز اندازه بیش
چه خواهید دادن بما خواسته / گرامی گهرهای آراسته
همان جامهٔ نابرید فرنگ / چو گل در بهاران پر از زیب و رنگ
دگر اسپ شایستهٔ کارزار / که آسان کشیدن تواند سوار
بتندی چو آتش بپوید چو باد / بهنگام آرام خاکی نهاد
بهنگام نرمی بود همچو آب / بجوید درنگ ار بجویی شتاب
میان لاغر و فربهش هر دو ران / سمش سنگ خارا دمش خیزران
بانگشت باشد ورا زه و زاد / چو بیننده بیند کند زه بیاد
بپاسخ فرستاده لب برگشاد / چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
ز آتش که در کاسه دیدم بچشم / نه من گر فرستت آید بخشم
بکاسه گر این آتش و پوست هست / ببوم تو ناریم کردن نشست
هوا ابر و باران و تنور سرد / اگر نان بپندیم بینیم درد
جز از رنج در مرز تو بهره نیست / ببودن کسی را ز ما زهره نیست
نهادن بیاریم آسوده گام / گدازیم در بوته چون سیم خام
بجست ار ازین کشور انگه دراز / سر خویش گیریم و راه دراز
ازین گفته آشفته گردید شاه / نمود و بتندی بر و بر نگاه
بگفت از که دیدید تیمار و درد / وزیده کجا بر شما باد سرد
کز اینسان گزافه برانی سخن / بنزد من و نامور انجمن
فرستاده گفت ایشه دادرست / سخن یکسره هست بیکم و کاست
ولیکن بگویم چه رنجد دلت / که با خرمی باد آب و گلت

ز شاهنشهم هیچ تیمار نیست | هم از بندگانش بدل خار نیست
من از بیم خود کردی که دیدم براه | ز شاه جهان کوست فرزند شاه
بپرسم بخواهم ز روی پاسخش | سخن بشنوم از لب فرخش
هنوزش سخن بود اندر دهان | همی خواست آورد نشش بر زبان
که از بندگانش بد دیدم ستم | بسورت بمن رفت هر گونه غم
سخن تا بانجام نشنیده شاه | بر آشفت بر پور زیبای گاه
چو آشفت راه سخن بسته گشت | دگر گونه گفتار پیوسته گشت
سخن رفت از نامهٔ جیمس شاه | ز خواهش که میخواست ده بند راه
که بازارگانان بدین بوم و بر | بیایند ایمن بجان و بزر
ور انگه مقرب ز گجرات راه | بهمه وده به تا بدرگاه شاه
ز دل مهر انگریز داده بباد | بجویی ز جز و منو کرد یاد
بانگریز هنر گراینده گشت | سوی پرتگیشان گراینده گشت
بگفتش فرستاده چندین منال | بجیره مکن تیره آب زلال
ره ناسپردن پژوهش مکن | فرومایگان را نکوهش مکن
ز سورت فراموش کردی مگر | که از بیم بودی بجو دبسته در
نبودی اگر شیر دل دو نتن | تن تو ندیدی بجز خون کفن
سرت همچو گو زخم چوگان پای | بخوردی و از جای رفتی بجای
چو ما را بجز دوستی نیست کام | سوی دشمنی از چه پیچی لگام
ره مهر با ما اگر بسپرید | چو آید سپرده از آن نگذرید
بدارید پیمان خود استوار | بهر دم دگرگون نسازید کار
دو شاهی یکی گردد از راه مهر | شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی هست رای / من اینک بوم ایستاده بپای
نترسم ز مرگ و ز تیمار و رنج / که مینوست جاوید و گیتی سپنج
بآزار من گر بود کام دل / براید بر من بآرام دل
ز مرگ و ز کشتن مرا نیست باک / که از خاکم و رفت باید بخاک
بانگلند چون من بود صد هزار / ازان صد هزاران یکی کم شمار
مرا از شما هیچ اندیشه نیست / بگاه سخن بددلی پیشه نیست
چرا راستی داشت باید نهفت / نه مردست کو گاه گفتن نگفت
سخن راست گفتن نباشد گناه / نسنجم شما را بیک پر کاه
شنید این سخن چون خردمند شاه / بدانست گوید بآیین و راه
نگردد بگرد گزافه همی / نراند سخن را بیافه همی
بفرمود برگو ترا چیست رای / بگفتن خرد کن بخود رهنمای
بر شاه دستور با رای و هوش / ستاده نهاده بگفتار گوش
نیفزود بیش و نه کم هیچ دم / سراسر چو بشنید از بیش و کم
گمان برد شاید دگر باره باز / شود رشتهٔ گفتگو با دراز
بدو گفت باید فرسته سخن / نگارد بقرطاس سر تا بن
شنیده نماند کسی را بیاد / رود گفتهٔ او سراپا بباد
ز دستور دانا پسندید شاه / بگفتار رهبر بسنجید راه
فرستاده را نیز آمد پسند / که فرمود دانشور ارجمند
بگفت آنچه در دل مرا هست کام / ز خامه بنامه نویسم تمام
بیارم سپارم بدیوان شاه / نه پیچم سر از داد و آیین و راه
اگر شاه را هم نباشد گران / بآیین شایستهٔ خسروان

یکی نامه گوید بفرخ دبیر نگارد بمشک سیه بر حریر
چه جوید جهانجوی ازین بیش شاه نویسد نویسندهٔ نیکخواه
فرازد بگردون سر این رهی دهد بنده را نامهٔ فرهی
دل شاه خوشنود شد زین سخن بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنجه بجان ز مرد فرستاده اندر نهان
از آن گه که شورید بر وی پدر دلش بود پر داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر درد و دود پدر شد چو خورسند چاره نبود
چو نامد بکار فرسته شکست بخائید از آن دندان پشت دست
بیامد فرستادهٔ ارجمند بدل در ورا آنچه آمد پسند
کز آن بهرهٔ خویشش امید بود بشیرین زعنبر نگارش نمود
نبشت اندر آن راه داد و ستد ببازارگانی چنانچون سزد
بسورت بر و آنچه بیداد و داد برفت اندر آن یکسره کرد یاد
کز این پس بانگریز آن راه بد کسی هیچگه هیچ جا نسپرد

تفصیل رقوماتی که سرتامس رو بجهة اجرای مهمات تجارت قلمی نموده

چو آمد به بنگاه از پیش شاه فرستاده دلشاد و بدگو تباه
بجویش روان گشته آب امید شده شام تاریک بام سپید
از آن پس که دیده بسی گرم و سرد بکام دلش گشته بر چرخ گرد
به پیمان یکی نامهٔ دلپسند نبشت آن پسندیدهٔ ارجمند
چو از خامه‌دان خامه آزاد کرد نخست این خجسته سخن یاد کرد

بباید همیشه میان دو شاه / نگردد ره دوستداری تباه
بگفت بد آموز پیراه و کیش / نگردند از داد و پیمان خویش
دویم آن کز انگلند بازرگان / بهند اندر آید گشاید دکان
بهر جا و بندر که گیرد پناه / مر آن بندر و جا بود آن شاه
نباید که سالار آن سرزمین / چه در آشکارا چه اندر کمین
برو سپرد راه رنج و گزند / به پیدا و تازد برو بر سمند
سیم آن کز انگریز هر گه جهاز / بیاید به بندر ز راه دراز
در انجا بود هر که او کدخدا / بگوید منادی برآرد ندا
بکوی و ببرزن بگردد سه بار / چنانچون بگردند هنگام جار
ببازارگان و دگر پیشه ور / ز بار و ز کشتی رساند خبر
بگوید ببود اگشادست راه / بفرمان و فرگفت فرخنده شاه
چهارم سخن انکه در باجگاه / نبندد فرو کس بانگریز راه
نکاود کسی رخت اندر برش / پر از زر بود گر ز پا تا سرش
و پنجمین آنکه هر ارمغان / بود ویژه پادشاه جهان
ز انگلند باشد فرستاده چیس / برای شهنشاه آزاده چیس
نباید گشاید سرش هیچ کس / گشایندش پیش جهانگیر و بس
ششم آن کز انگریز کالا و بار / رسد چون بنزدیکی باجدار
فزون از شب و روز در باجگاه / نمیبایدش داشت هرگز نگاه
بگونی فرستند زده مهر خویش / وزانپس رسانش روز نگه نه بیش
سپارد ره راستی نی ستم / ز رباج گیرد بجز بیش و کم
بهفتم چنین گفت آن هوش تیز / بود هر کجا کوتی انگریز

در آنجا بود هر که فرمانروا | بباید همه داد آرد بجا
خرد چون ز انگریز هر گونه چیز | ندارد روا از زور بر انگریز
بنرخی که ارزد دهد خواسته | نسازد بچیزی از آن کاسته
دگر آنچه او را بود دلپسند | نباید برد نام شاه بلند
که میخواهم این چیز از بهر شاه | خریده فرستم سوی پیشگاه
باین چاره آسان بیارد بدست | بکالای بالاده نرخ پست
بهشتم ترنم چو آغاز کرد | نوآیین ترانه چنین ساز کرد
بهر کس فروشیم ما چیز خویش | بچون و چرا کس نباید به پیش
نگیرد ره ما بگاه فروش | نبندد ایدر از خار راه فروش
و یا گر ز جایی بجای دگر | فرستیم بر ما نبندد گذر
بکالای خود بوده فرمانروا | بریم و بیاریم از جا بجا
زمالی که یکره گرفتند باج | دگر ره نخواهد از آن کس خراج
بگاه خروج و بگاه دخول | بهر شهر و بندر نگیرند پول
چه خوش گفت سعدی شیرین نفس | که حلوا چو یکبار خوردند بس
نهم آن که هندی اگر انگریز | ببازارگانی خرد مال و چیز
از و کس نخواهد در آندم عشور | چو آن بار گردد روانه بدور
بدانگه بدستور آیین کیش | بباید گرفتن بجز کم و بیش
دهم چون بجای دگر رفت مال | اگر تخته بندست و گر در جوال
در آنجا نباید کس از باجدار | گشاید دگر باره آن بسته بار
به چندین سپاه هم نباید پسند | نباید زند دست بر مهر و بند
ده و یک چنین راند آن پاکرای | کس از ما بر گنار تهی کرد جای

نباید پس از مرگ او یکخلال ز مالش بشمارند از هیچ بال
ده و دو بود آنچه از خوردنی بکشتی پی زاد ره بردنی
نباید از آن کس بگیرد عشور که این شیوه از مردمی هست دور
چو در سیزده پایه بنهاد گام نبشت اینچنین بخرد شادکام
کسی کو بر ما بود پیشکار فرنگی بود گر بود زین دیار
رود هر کجا از پی کار خویش زبونی نیارد کس او را به پیش
نرنجاند او را بگفتار بد نکوبد مر او را بچوب و لگد
سخن راند زاینگونه از چارده اگر کس سپارد به پیداوره
رساند پرستار ما را زیان برنجاند از دست و پا و زبان
چنانست کان گر بزه تیره رای بجا آن بدی او رسیده بجای
شه هند باید دهد داد ما نگیرد پس گوش فریاد ما
ده و پنجم آنکه ز ما هر غراب غرابی به هند روانه بر آب
برو ره نبندد بود گر ز دوست که با دوستداران نکوئی نکوست
بود گر با دشمن آن زشت راه برو راه بستن نباشد گناه
بگیریم گر کشتی و بار اوی نباید خورد شاه تیمار اوی
دگر هر کز انگریز ماند بهند همه کار کوتی براند بهند
بباید بماند ده مهتران مر او را بود جاه و پایه گران
بود چون بزرگان گردن فراز بچشم بزرگیش بینند باز
بگفت ده و شش چنین برد راه طرایف بود آنچه دلخواه شاه
بخواهد خریدن گر از انگریز بلورینه سامان و پشمینه چیز
همیشه بنرخی که نبود گران نگیریم بر خویشتن هم زیان

میانه گزینیم گاه فروش — که باشد میانه گزینی ز هوش
چو از هفت و ده کرد گفتار سر — بگفتا بباید که عشّار زر
سه و نیم از صد بگیرد همیش — نگیرد از آن هیچ افزون و بیش
بیک فرصه چون داده باشیم باج — دگر جا نگیرند از ما خراج
سوی هشت و ده چون بیامد سخن — چنین نغز گفتار افکند بن
اگر خود سری از سرشت تباه — ببندد کمر بهر پیکار شاه
بیاری ببندیم بر خویش تیغ — سر و زر نباشد ز خسرو دریغ
سوی نوزده چون ایاره رسید — سپس زان سخن را کناره رسید
بانجام گفتا اگر بر تکیش — ز امروز نگذشته ششماه بیش
پسندیده این نامه پیمان کند — زبان و دل و جان گروگان کند
گزین پس بجا نسپرد راه بد — نه با هندیان نیز باشد چو دد
بپیچیم ما نیز با او بمهر — بدو شاد داریم دیدار و چهر
دگر سر بر این گفته نارد فرود — برانیم از خون او جوی رود
بمیدان کین گر بخواهیم کام — نهیم و بپیچیم با وی لگام
بباید که شاهنشه راستان — شود با بداندیش همداستان
از انپس که این نامه آمد بُن — نبشته در آن نوزده بد سخن
ز ماه سیم مهر گیتی فروز — رسانده شماره شش و بیست روز
بیامد بدرگاه و کرد آفرین — سپردان نبشته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جنرل و نو از بامیان بگوده و لشکر فرستادن

بجنگ جهازات انگریزی که با مرتاس رو آمده در خور سوالی

بودن و تفرقهٔ لشکر بحدوث طوفان

کنون باز گویم ز جستر و نموی | ز باره چو در جنگ برکاشت روی
بسوی بسائی پر از رنج و درد | بیامد شکسته دل و روی زرد
از انجا یکه شد بگوه روان | نیاسود از کینه آن بدگمان
دگر ره بیاراست بهر نبرد | یکی تازه سنگار کشتی و مرد
فزون بود بر بیست کشتی چهار | نموده پر از آلت گیر و دار
گزیده بسالاری دار و گیر | یکی از سران نام اوور و فریر
سنه ۱۶۱۵ دهم ماه از سال ده بود و پنج | بر آرام بگزیده تیمار و رنج
بباره روان کرد بهر نبرد | کزان چار کشتی برازنده گرد
که همره فرستاده جیمیس شاه | بیاورد ز انگلند سپرده راه
ز سورت فرسته چو بربست بار | با جمیر نزد جهان شهریار
سران چار کشتی چو خود رخت برد | بمیستر گیلینک دلاور سپرد
چو دشمن بنزدیک دمن رسید | بره هرچه از کشتی هند دید
همه را گرفته بر ایشان | دو کشتی ز خود داد ان بدگمان
که باشند با هندیان راهبر | بهمره نمایند ز انجا گذر
بکمبایت آن بارکشها درست | رسانند تا بوده در راه سست
وز انجا یکه نیز کشتی و بار | بیارند هشیار بوده بکار
برفت و بامد صبا دل گزند | بره کس نماید بر انها پسند
وز انپس ز دمن روان گشت زود | بباره بیاورد لشکر فرود
گلینک سرافراز شد ساخته | دل از بیم در جنگ پرداخته
نجنبیده از جای مسدید راه | که دشمن نخستین شود کینه خواه

چو او پیش و سستی کند در نبرد / بر انگیزد از وی به پیکار گرد
چو بشنید تیره درون ذوالفقار / که سنگار بر باره افکند بار
دو روز ورق شد بشادان بهشت / بیاراست زیبا چو باغ بهشت
ز کالای هند و ز دیبای چین / خز و اطلس و پرنیان گزین
پر از گل چو کشمیر گاه بهار / بسی شال نرخ آور بوته دار
نهانی فرستاد روباه چهر / بهدیه بنزد یکی رو فسریه
بینداخت آوازه در آشکار / که مهمان فکندست به باره بار
نوازش بمهمان چو باشد پسند / فرستم خورش هر آن ارجمند
بچاره نهانی همی دید کار / کز انگیزه شاید برآید دمار
بسالار لشکر چو شد نورهان / بدیده پسندید و شد شادمان
ستوده بزرگان لشکر بخواند / ستایشگران پیش خود برنشاند
بدیدارشان ارمغان باز کرد / فراوان ستودنش آغاز کرد
سپس زانکه بستود و کرد آفرین / نپذرفت جز طاقه شالی گزین
بسی آفرین بر فرستنده باد / نمود و فرستاده را باز داد
بفرمود کین هدیه و ارمغان / رسیده بیکایک بمن باز دان
فرستاده برگشت و آن کینه جوی / سوی دیو و که کها باورد روی
رسیده بدانجای لشکر نمود / بدریا ز سنگار سنگر نمود
چو ماه دو هفته بیامد بسر / ز کشتیهایت آماده شد ره سپهر
دو کشتی و با خویشتن بس غراب / فراوان بیاورد بیموده آب
گران پیش پیران بسیار سال / ندیده بسی کجای کشتی و بال
بناگه بیامد یکی تند باد / بهم کشند ن پیچ غبادی نهاد

چنان سخت سنگار شد تار و مار | بدریا فرو رفت کشتی چهار
بجز یک نفر زنده نامد برون | شد آن چار کشتی بدریا نگون
دگر بارکش‌ها که از غرق رست | دقل‌شان قلم گشت و سکّان شکست
نه چاره بجا ماند و نی ریسمان | فراوان بسامان بیامد زیان
بپاشیده سامان جنگ و نبرد | دل کینه جو گشت پر رنج و درد
چو شب پرده زد روز روشن سیاه | بناکام برگشت از رزمگاه
همیشه شکسته دل و روی زرد | فشانده بتارک ز ادبار گرد
ز امید نومید شد ذوالفقار | بر او تار خز گشت چون نیش مار
کیلینگ والا نژاد شاددل | ز اندیشه جنگ آزاد دل
چو ایزد کسی را کند نیکبخت | بر او سازد آسان همه کار سخت
مر او را کند داور ارجمند | نه پیچد به اندیشش او جز گزند
گزیند کسی را که یزدان پاک | ز دشمن نباشد بر او هیچ باک

روانه شدن مستر کیلینگ بسمت ملیبار و رسیدن بکلی کوت و امداد جستن راجه آنجا از وی در جنگ پرکیش و استحکام دادن عهود دوستی و بانجام رسانیدن

چو بر باره طوفان و آن باد خاست | بدشمن کی افتاد و بر دوست راست
همان موسم باره آمد بسر | ببایست رفتن از آنجا بدر
ز سال ده و شش دو یم ماه بود | ز دشمن سراسر تهی راه بود ۱۷۶۱ع
کیلینگ سرفراز بر ده آشکام | بهر چار کشتی سپرده لگام
بسوی ملیبار شد سرفراز | همه راه با کام و آرام و ناز

سر سال چون ماه دویم شد سپه   بکشتی و دشمن شتابش گذر
ببردی و پیکار از پرتگیش   گرفت و از آنجایگه راند پیش
بیامد بسیم روز از مارچ ماه   بشهر کلی کوت بسپرده راه
ور انگه بده رای آمرز و بوم   به پیکار با پرتگیشان شوم
بد اندیش را خواست کردن تباه   بسوی کنانور برده سپاه
بدانسته بد جنگ پیشینه سال   که بد دو نتن کرده با بدسگال
چو بشنید کاندکیلینک دلیر   ازین مژده شد نوجوان مرد پیر
ببالید بر خویش و شد شادمان   بکام دل خویش دیده جهان
به پیشش فرستاد دستور خویش   بیاریگری خواند اورا به پیش
کیلینک سرافراز لشکر پناه   چو بشنید پیغام بسپرد راه
بره کشتی دیگر از پرتگیش   [illegible] گرفت و روان شد به پیش
چو شهر کنانور آمد پدید   بر رای رفتن نهان رای دید
بیامد گرفتن کس از وی گرو   ور آنپس فرود آمدن از کرو
نوا چون بیامد نشد پیش رای   پذیره شدندش همه خویش رای
فزون رای زاندازه بنواختش   چو مردم بدو دیده بشناختش
بدانسانکه پیکر پرستد شمن   پرستش نمودش در آن انجمن
ور آنپس بخواهش زبان بازکرد   هویدا بدو آنچه بد راز کرد
مرا دشمنی هست با پرتگیش   کمر بسته وارم بجنگش همیش
نخواهم که با او گرایم بمهر   به بیداری و خواب بینمش چهر
بزور و بنیروی یزدان پاک   پی او بخواهم بریدن زخاک
بهمراه من گر تو بندی کمر   نگاری ز پیکار بدخواه سر

به پیمان یکی نامهٔ استوار ‌ ‌ ‌ ‌ نویسیم و هر دو بباشیم یار
نیوشنده را گفته آمد پسند ‌ ‌ ‌ ‌ بجز سود دید و بد دشمن گزند
دبیر خردمند روشن نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ ز عنبر چنین بر سمن کرد یاد
هر آنگه که از اختر فرهی ‌ ‌ ‌ ‌ ز دشمن کنانور گردد تهی
چو آید دژ و باره یکسر بدست ‌ ‌ ‌ ‌ کنند انگریزان در آنجا نشست
بگیرد کنانور ز سیل راه ‌ ‌ ‌ ‌ بدارند انگریزیه در پناه
زمینی باندازهٔ یک سرای ‌ ‌ ‌ ‌ که صد کس تواند در آن کرد جای
بود ویژه رای در شهر و بس ‌ ‌ ‌ ‌ نگیرد فزونتر از آن هیچکس
دگر چون کنانور آید بچنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بکوچی بر آییم از بهر جنگ
چو از دشمنش گردد آن بوم پاک ‌ ‌ ‌ ‌ بپیشد ز باد وغا همچو خاک
بود زان انگریز آن بوم و بر ‌ ‌ ‌ ‌ دژ و باره و شهر و ده سر بسر
سیم ره نگاه چنین نقش بست ‌ ‌ ‌ ‌ به تاراج هر چیز کآید بدست
دو بهره نمائیم چیزند و چون ‌ ‌ ‌ ‌ بجز نیم از بهرهٔ خود فزون
چهارم چنین رانده انجام کار ‌ ‌ ‌ ‌ ز انگریز آید چو کشتی و بار
بود هم من او را گشاده ست راه ‌ ‌ ‌ ‌ نجوید کسی باج در باجگاه
نباید هر این گفتها داشت خوار ‌ ‌ ‌ ‌ بداریم پیمان خود استوار
چو پیمان بدینگونه آمد بجای ‌ ‌ ‌ ‌ کپیتان دلاور شده رهگرای
ز یاران خود چار کس برگزید ‌ ‌ ‌ ‌ که دانند راه فروش و خرید
دگر یک هنرمند در کار توپ ‌ ‌ ‌ ‌ که جوینده‌ی گرم بازار توپ
براهه سپرد و روان شد بپیش ‌ ‌ ‌ ‌ بخست رفته از باج ده روز بیش
از آن چار کشتی که همراه داشت ‌ ‌ ‌ ‌ بانگلند رفتن یکی برگماشت

دو کشتی سوی شهر آمد روان | نمود آن هنرپرور کاردان
چهارم به بنتام شد ره سپر | نگاه جدا گشتن از همدگر
دو کشتی دگر باره از پرتکیش | گرفتند و بردند همراه خویش
کیلینگ دلاور بآرام دل | براند بدشمن همه کام دل
چو رفت از کنانور بافرهی | دل رای از مردمی شد تهی
بیکسو نهاده گفتار خویش | بدان پنج کس بد بپاداد بیش
همه گفته ناگفته انگاشته | خس آز در دیده انباشته
گذشته ز اندازه آن زشت رای | سوی رنج و آزار شد رهگرای
گرفته ز نامردمی کار تنگ | بداده ز کف نام و بگرفته ننگ
بآیین هدیه فراوان گهر | از آن پنج تن خواست آن خیره سر
چو گژدم بنیش زبان داده رنج | چو مار سیه گشته جویای گنج
بخواهش دهن چون دره کرده باز | شده تیز دندان چو زنگی ز آز
مر آن پنج کس را دل آمد بتنگ | نبد جای گفتار و یارای جنگ
چو بربسته دیدند دست ستیز | گشودند بر خویش راه گریز
ستیزه چو سر آورد زیر سنگ | گریز بهنگام بهتر ز جنگ
فرو رفته از آب دیده بگل | ز یاران جدا مانده و تنگدل
بکشتی نشستند با جان ریش | گرفتند راه کالی کوت پیش
ز دریا بخشکی نهادند پای | گزیدند بهر نشستن سرای
از آن پنج یاران ز یک یار بد | همانا که سر زد یکی کار بد
گران بد بیالود چار دگر | برنج او فتادند بار دگر
چو یک تن شود بیخرد ز انجمن | بپالاید آن انجمن تن بتن

گرفتار اندوه گشتند و غم | بجز چوب دیدند هر گون ستم
سران کلی کوت از آب چشم | بشستند از مهر یکباره چشم
بدشنام و تندی نمودند نرم | نه آزرمشان ماند بر جا نه شرم
ز هر رنج و تیمار کاید بگفت | بر ایشان برفت آشکار و نهفت
نشد کارگر کوتی بسی سالیان | بکوشش در آن مرز و کشور روان
گزارش چو زین داستان شد بُن | ز تامس رو آرم دگر ره سخن

بازگشت بذکر سر تامس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن فرستادهٔ جبر و نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اخلال شاهزاده سلطان خرم معروف بشاهجهان و آصفجاه در اجرای کار سر تامس رو پیش شاهنشاه

فرستاده تامس رو مستمند | بدرگاه شه بود مانده نژند
سپس زانکه نامه نبشت و سپرد | از او کس نپرسید و نی نام برد
نخواند آن نبشته دگر هیچ کس | نویسنده بیچاره دانست و بس
ز زریری شدش چهرهٔ ارغوان | چو گل هر دو رخساره شد زعفران
همه روز در خوردن خون گذشت | ندانم شب بینوا چون گذشت
برو بود شوریده گر پور شاه | تبه تر از آن گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر | ز کینه بدلها گشادند در
بپا زرده او را بگفتار بد | نموده چنینکی سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان | برسوائی او ببسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه　　بر ویش بگفتند گفت شتباه
شهنشاه نشنیده انگاشتی　　بدیدی و دیده فروداشتی
فرو ماند بیچاره در کار خویش　　فرو ماندگی دیگر آمد بپیش
شنیدم یکی ترک بدخوی بود　　ز اندازه بیرون جفاجوی بود
ز بدخوئی خویش پیوسته مست　　بمیخانه آمد پی شیری بدست
نهاده بر پیر باده فروش　　ازو خواست داروی بهر [illegible]
بتندی بر و پیر برداشت بانگ　　چه باید ترا باده بدنام بیدانگ
بگفتش مرا بوئی از باده بس　　چو لب تر کنم بین مرا از آن سپس
ببوئی سیه مستی من ببین　　بمستی زبردستی من ببین
بهانه می و در میانه منم　　سرگشته آواره بین از تنم
نه من مستی از می پرستی کنم　　بیک قطره صد رنگ مستی کنم
بدینسان جهاندار دستور او　　جهانجوی شاه جهان پور اوی
نخورده می لعل پرتگال　　چو میخواره بوده مستی سگال
کرانه گزیده ز راه　　وفا　　سخن گفته از مهر و کرده جفا
ندانسته آزرم گفتار خویش　　نموده گل و خار آورده پیش
چو گشتند مست از می پرتکیش　　گذشتند از راه ز اندازه بیش
گشایم سر حقه بسته　　راز　　که دور از گفتن سخن شد دراز
چنان بد که جرّ و منوی پلید　　فرستاده چرب گو برگزید
چو رو به بدستان فرو هشته دام　　رمیده دلان را نکو کرده رام
سپرده گرامی طرایف بدوی　　ز رشکش پژمرده ناهید روی
گرانمایه گوهر که بر چرخ مهر　　ازان روشنائی همی برد بهر

بدیدی گران گوهران ماهتاب | سراسر تنش گشتی از شرم آب
جز آن هرچه باشد پسند شهان | همه گرد کرده ز گرد جهان
فرستاد یکسر بدرگاه شاه | فرستاده چون باد بسپرد راه
شد و هرکه بر درگهش راه داشت | بنامش یکی هدیه همراه داشت
بویژه بدستور شاه جهان | فراوان بداد از همه ارمغان
یکباره آن هر دو رفته ز راه | بانگریزیه دل نموده تباه
بگوشش جهاندار گردن فراز | رساندند هر دو بدینگونه راز
گذشته ز سورت بدریا کنار | بهرجا که کشتی نماید گذار
سراسر بود در کف پرتکیش | بدریا بخیره و زما هست بیش
گر از ما دل او شود پر ز کین | نه دنیا بما ماند خواهد نه دین
در این بوم یابد گر انگریز راه | شود روز بازارگانی سیاه
فتد رخنه در کار سوداگران | بهر دم سبک کار گردد گران
بجا و جده بکشتی … و بار | شود بیگمان بسته راه گذار
بیطحا و یثرب شود راه بند | بحجاج و زوار آید … گزند
رود بهره هر دو گیتی زدست | بجنگ و ستیز آید از ایشان شکست
چو راهی بده داشت گفتارشان | ز بنده دهی شد بسی بارشان
بدین دم شناسی دمیدند دم | دم شاه بستند از بیش و کم
دگر مهتران نیز زین دمدمه | گرفته سوی پرتکیشان همه
زبان چون بهمکیش دیدند و دین | برو کرده ز انگریزیه پر ز چین
بدل تخم کینه همی کاشتند | فرستاده را خوار میداشتند
فرستاده زامید شسته دو دست | دل از آرزوها بیکسر گسست

سر خم امید بربسته دید — تهی ساغر و شیشه بشکسته دید
سبو پر ز درد و کدو پر ز لای — ره میکده پی سپر زیر پای
بامروز و فردا بشد ماه شش — که شد اندکی جان ناشاد خوش
ز برهانپور شش بیامد نوند — بدستش یکی نامهٔ ارجمند
ز سوی مهابت که آنجا بگاه — بجای نهادی بسر بر کلاه
نبشته در آن نغز نامه دبیر — سخنهای شایستهٔ دلپذیر
که باید بشهر بهروچ انگریز — بیازد فروشد ز هر گونه چیز
بگوئی خود و شاد سازد نشست — نشاید بر او کس به بیداد دست
ز کالا دهد باج دریا بجگاه — سه و نیم از صد بسال و بماه
درم چون ز باج آید اندر شمار — بهر سال باید ده و دو هزار
ببخشند و زان هرچه آید فزون — ز انگریز گیرند بی چند و چون
فرستاده خوشنود شد زین سخن — چنین کرد اندیشه با خویشتن
مهابت نهالی بر از شاخ بخت — همان پیش شه نیز گستاخ بخت
هر آنچ او پسندد بآیین و راه — نگاهم پسندد پسندیده شاه
در بسته را باز آید کلید — گشاید سرای فروش و خرید
ز تار کمان زه نخورده کمان — زدن تیر چون راستی بر نشان
ندانست چاره نیاید بکار — بود تیر سست و نشان استوار
چو شه را بکس بر بود سر گران — گشاید کجا کار شی از دگران
چو دریای قلزم در آید بجوش — ز خورآبه هرگز نگردد خموش

ذکر ورود جشن تولد پادشاه و مکالمت کردن سر تامس رو با آنجاه

مهابت برو گرچه ورزید مهر | بکینه همی گشت گردان سپهر
فرستاده را هیچ نگشاد کار | خرش لنگ و افتاده در راه بار
نه دستوری رفتن او را ز شاه | نه در بودنش هیچگون روی و راه
شده ساتگین امیدش نگون | دلش گشته چون ساتگین پر ز خون
۱۰۱۶ ز سال ده و شش بشد ماه هشت | دو روز دگر نیز بر وی گذشت
یکی جشن زیبا بیاراست شاه | که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
در آن روز آن در شاهنشهی | جدا از صدف گشته با فرهی
بفرخندگی زاده از پاک مام | پدر گشته از زادنش شادکام
بزم نوا این سران سپاه | کشیده چو اختر رده پیش ماه
گرفته بکف گوهر شاهوار | بتاج شهنشاه کرده نثار
زمین گشته از گونه گون گوهران | فزاینده رشک دریا و کان
ز بس عنبر و عود و مشک تتار | زمین عنبرین شد هوا مشکبار
فرستاده با جان ناشاد خویش | دل از ناامیدی شده ریش ریش
بدرگه بیامد بجشن شاد شاه | بپیش آمدش آصف شه براه
بگفتش که نه ماه آمد بسر | نیامد نهال امیدم ببر
بمانم اگر زنده فردا بگاه | بیایم بر شهریار سپاه
بپرسم ازو پاسخ خویش باز | که شد بودن من در اینجا دراز
شنید و بنرمی زبان برگشاد | نشد بیهده آنچه کردی تو یاد
بود یکسره راست گفتار تو | ولی ماند در پرده زان کار تو
چو دل بسته بد شاه در کار خویش | نپرداخت با تو ز تیمار خویش
بسامان این جشن شد روزگار | فراوان بماندست ناکرده کار

نه تنها تویی مانده بیرون در — چو تو صد هزارند در رهگذر
سر آمد کنون جشن کیخسروی — بباید کهن کار از سر نوی
کهن گشته کار تو را نو کنم — تهی گشت امیدت از خو کنم
هر آنچه نمودی تو در نامه یاد — بجز یک سخن سر بسر هست داد
تو گفتی اگر کس پرستار ما — بیازارد آن هست آزار ما
رود دگر بار بر کس ز زور و جور — رسد خویشتن شاه آنرا الغور
که داوری خود کند یاوری — نباید بکس سپرد داوری
چو سورت بفرمان فرزند اوست — کجا خواهد این کشته را داشت دوست
مگر پور او هست بیدادگر — که هیچی از داد او خیره سر
دگر بشنو این سخن شاهزاد — که جان تو از داد او نیست شاد
بیارود دلش تاب و آید بهم — شود از تو ناشادمان و دژم
بشورد ازین خام گفتار تو — شکست اندر آرد به بازار تو
جهاندار و شهزاده ارجمند — نخواهند هرگز نمودن پسند
فرستنده دستور بشنید راز — چنین کرد کوتاه گفت دراز
نویسم دگر نامه از نو کنون — تمامی سخن آنچه گفتی برون
خدیو خردمند با آفرین — بیاراید آنرا بمهر و نگین
برفتن دگر نه بدستم لگام — دهد تا روم من بناکام و کام
خبر برد اندر وشد به الاغ — پسندید بیچاره انجام داغ
بپاسخ چنین گفت دستور باز — بمهر جهاندار بود نیاز
ز شهزاده فرمان یکی استوار — بگیرم بدانسان که آید بکار
سپارم بتو کان تو را است بس — ز شهد امیدت بر آید مگس

فرستاده چون هیچ چاره ندید / بگفتار زان بیش یاره ندید
بیامد پر از غم بجای نشست / بزیر زنخ برده ز اندیشه دست
که آیا پس از این چه آید به پیش / رگ جان دگر چون خراشد به نیش

رفتن فرستاده پیش دفتردار شاه منشی شکر الله و شنیدن سخنان خاطرخواه

چو از جشن آمد بسر هشت روز / فرستاده با جان پر درد و سوز
بدفترکده آمد و جست راه / بنزد بزرگ دبیران شاه
دبیری که در پیش او تیر چرخ / ز دانش ببندد ختی بهر برخ
خردمند و شکر اللهش نام بود / روانش بفرزانگی رام بود
نبرده بجز راستی بر زبان / نیالوده از پارهٔ کس دهان
بدو داستان راند از کار خویش / درو جست درمان تیمار خویش
شنیده خرد پرور نیکخوی / بنیکی چنین داد پاسخ بدوی
بسازم چنانچون ترا هست رای / بیارم سخن آنچه گویم بجای
ز دریای غم آرمت بر کران / نمانم بگرداب چون دیگران
ترا بخت فرخنده شد راهبر / که از مهر کردی بسویم گذر
بمن آنچه فرموده فرزند شاه / نگویم ندارم بدل در نگاه
بگوید فرستادهٔ نیک رای / هر آنچه بجوید ز کیهان خدای
گر از من بخواهد ندارم دریغ / خود آرزویش بر آرم ز میغ
کنون هرچه در دل ترا هست کام / بمن گو نگفتن چه پیچان لگام
شنیده نمایم بشهزاده یاد / نمانم که گردی ز شهزاده شاد

بگشتی بدروازهٔ هر کسی — در مردمی بسته دیدی بسی
بشهزاده گیری اگر تو پناه — بتو بر گشاده شود بسته راه
شود یکسره کار دلخواه تو — نیفتد ز کس خار در راه تو
بسورت شود کار تو استوار — مخور غم چو او گرددت دوستدار
نیوشنده بشنید و شد شادمان — بگوینده گفتا که آباد مان
ز روی تو شام غمم شد سپید — ز تو تازه پژمرده کشت امید
چنانچون نمودی مرا شاد دل — ز بند غمت باد آزاده دل
چو از آفرین گشت پرداخته — بدیدار شهزاده شد ساخته
دو دیده بدیدار پر نور کرد — چو دیدش زدل زنگ غم دور کرد
سپس زین هر انچ آید اورا به پیش — بیارم دگر جا بگفتار خویش

روانه شدن چهار جهاز از انگلند ببندر سورت و دوچار شدن باکشتی جنگی پریکیش در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کپتان جهازات و نصب شدن پیل بجای او

زسال ده و هشتش دو صد رفته بود — فزون از نسیم ماه و دو هفته بود ۱۸۰۶ع
سوی هند و بنتام بنمود ساز — ز انگلند آبی بشد شش جهاز
از آن دو به بنتام و سورت چهار — روان گشت هر شش پر از برگ و بار
دلیر یکه سالار آن چار بود — پسندیده و سخت هشیار بود
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ — همه ساله جویای ناورد و جنگ
بهر کار شایسته جوزف بنام — بدریا نوردی و مردی تمام
از آن چار کشتی یکی بد کلوب — رسنده بدشمن چو گوله ز توپ

دویم جیمس سیم پونیکال بود — زچادر گشاده پر و بال بود
پنجمین چارلس بود بر روی آب — پرنده چو بر باد پران عقاب
چو نزدیک آمد زراه — سپیده دمیده فرو رفته ماه
پدید آمد از دور کشتی بزرگ — گروهی درو پرتکالی چو گرگ
بکشتی سندیهسیح جز ساز جنگ — سپه یکسره همچو شیر و پلنگ
درو ناخدا بد یکی شیر مرد — رسانده بگردون ز شمشیر گرد
دلیر و توانا و پرخاشجوی — نهاده منی سیز بد نام اوی
کلوپ رونده کپیتان چو باد — روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
همی رفت تا سوی دشمن رسید — چو تندر یکی نعره بر کشید
ز سالار کشتی بپرسید نام — کجا رفت خواهی و راهت کدام
بپاسخ منی سیز وارون نهاد — به بیهوده گفتن زبان بر گشاد
برافروخت آتش همان دم ستوپ — گلوله بزد پنج سوی کلوپ
ز یکسوی کشتی نموده گذار — برون رفت کرده دگر سو فگار
برزد آنکه بد ناخدا در کلوپ — بکشتی دشمن ده و هشت توپ
از آنها نیامد یکی کار گر — ز بیکار پیچید ناچار سر
چو از دور جوزف بدینگونه دید — بیاران خود کار وارونه دید
نبد مانده از روزگیاس پیش — روان کرده کشتی بیامد به پیش
چو آمد بنزدیک آواز داد — که ای تیره بختان گشته زداد
بدین کشتی آنکس که او مهتر است — جرا او سر سرورا کهتر است
بباید بیاید بر من فراز — دهد پاسخ آنچه پرسمش باز
چرا جنگ آراسته با کلوپ — ببازرده پهلوی او را بتوپ

بپاسخ بد اندیش لب باز کرد   بهانه بدینگونه آغاز کرد
که زورق ندارم بهمراه خویش   نیارم برون شد ز بنگاه خویش
روان کرد از پیش خود نامور   خرامنده زورق چو طاوس نر
منی سیز نامد ز کشتی فرود   یکی کس ازمعلم روانه نمود
چنین داد پیغام کز شاه خویش   چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
زبان داده ام گر بسر گرز و تیغ   ببارد چو باران ز بارنده میغ
ز کشتی خود پای ننهم برون   ز بالا سر نام نارم نگون
بگفت تو پیمان نشاید شکست   مگر آسمان سازدم زیردست
چو بیچاره گردم ازان چاره نیست   کسی را بمن جای پیغاره نیست
بدینسان چو آواش آمد بگوش   ز مردی بدل اندر آورده جوش
چو پیکان زبان و سر خامه کرد   جگر دوز زینسان بدو نامه کرد
من و هر که با من درین راه هست   گشائیم با تو به پیکار دست
بکوشیم و بینیم گردان سپهر   چه آرد به پیش اندر از کین و مهر
ز نا سر بسر گر برآید دمار   تو آنگه تن خویش زنده شمار
دگرنه نمایم ترا دستگیر   بیارم ز بالای کشتی بزیر
بدریا نهان گر شوی چون نهنگ   بشست آرمت بیگمان بی درنگ
کنی گر بگردون چو اختر نشست   ز بالا بزیر آرمت خوار و پست
منی سیز برخواند و از کبر و باد   نخستینه گفتار خود کرد یاد
چو جوزف شنید این سخن گشت تیز   سر فتنه خفته را گفت خیز
نشسته چو در چارلس بود خویش   به پیکار دشمن بیفگند پیش
دو اسپه بنزدیکی مرگ تفت   باندک ده و گیر جان داد و رفت

سرآمد برو روزگار نبرد / بیاسود از کوشش و رنج و درد
بکشتی فروتر از و مرد بود / که شایسته جنگ و ناورد بود
بجایش شد و داشت بر پای جنگ / بدشمن همی راند توپ و تفنگ
بکوشید تا گشت خورشید زرد / بیکسو بیامد ز جای نبرد
سر آن سه کشتی بر خویش خواند / بایشان ز پیکار گفتار راند
پپل نام در جمیس بد ناخدا / نمودند بر خویشتن کدخدا
ورا بود چون مایهٔ جوز فی / شد ارزانیش پایهٔ جوز فی
چو شب شد منی سیر آتش فروخت / دو دیده بهر چار کشتی بدوخت
همی داشت در کشتی خویش پاس / مبادا کش آید ز دشمن هراس
نخفتند از بیم هر دو گروه / چو خورشید بنمود از تیغ کوه
گذشته ز انگشت انگیفته بود / بد اندیش را دل ز غم تفته بود
جهاز خود اندر کناره کشید / پپل را سوی دام چاره کشید
چو کشتی او ویژهٔ جنگ بود / بآب کم اندر سبک سنگ بود
مران چار کشتی گرانبار بود / کناره گزیدنش دشوار بود
پپل ماند بر جای خود استوار / بدانست اندیشهٔ نابکار
که از چاره خواهد کشیدن بدام / نه پیچید سوی کناره لگام
سه بهره چو از روز آمد بسر / منی سیر آمد بدریا دگر
فرو رفت رخشنده خور زیر آب / فروهشته شد لاجوردی نقاب
بمانندهٔ دوش آن تیره بخت / پی روشنی آتش افروخت سخت
ز اختر کسی را که بهبود نیست / ز اخگر ورا سود جز دود نیست
چو خورشید روز کسی شد سیاه / ز آتش که روشن نگردد بجاه

جنگ کردن پیل با مینی سبز و زخمی شدن او و بپایان رسیدن کار کشتی مینی سبز

چو با تیغ افراخت خورشید سر / بینداخت تاریکی شب سپر
تهی گشت از مهره طاس سپهر / بیکره ز دل دور شد پاس مهر
دو رویه بکشتی بیاراسته شد / کمر بسته از جای برخاسته شد
بدشمن چو بد نیز بر چار پس / بپیل آمد از پیش و در چار پس
بلشکر بفرمود جنگ آورند / ره شیر و رسم پلنگ آورند
بباید گزین چار کشتی بجنگ / نباید پس یکدگر راه تنگ
یکی چون ز دشمن بجوید نبرد / نشاید که آسوده ماند ز درد
نخستین چو ماند ز پیکار باز / بباید دوم جنگ را کرد ساز
دوم گر بماند از کارزار / بدشمن کند سیوم این گیر و دار
سیوم گر فرو ماند گاه نبرد / چهارم نهد گام در دار و برد
بدینگونه آسوده جنگ آورند / سر دشمنان زیر سنگ آورند
بگفت و نخستین روان گشت پیش / بیاورد کشتی بیفکند پیش
دو سالار پردل بتوپ و تفنگ / نمودند با هم گرم سخت جنگ
گلوله روان گشته همچون تگرگ / بگوش یلان داده پیغام مرگ
شده پهلوی هر دو کشتی فگار / گذشته دمی چند از کارزار
ز سوی مینی سبز گردن فراز / گلوله بتوپ پیل خورد باز
چو از توپ او شد گلوله رها / بیامد بتوپ پیل گرد جا
ز آسیب آن توپ شد ریز ریز / برآمد ز چشم پیل رستخیز

بیک چشم بنموده یک ریزه جای   بیفتاد چشمش ز سر تا بپای
دگر ریزه بر چانه آمد بزور   بدانسان کز و گشت آرام دور
سیوم پاره بنشست بر ران اوی   بشد تاب و توش از تن و جان اوی
جز او سه کس دیگر از توپ بار   بیفتاد از پا و شد زخمدار
پیل چون بدان زخم از کار رفت   وز و زور مردی و پیکار رفت
معلم یکی بود گرد و دلیر   بجای پیل رفت چون نره شیر
به پیوست جنگی که تا آن زمان   کس از جنگجویان نداده نشان
جهان بر بداندیش بنمود تار   برآورد از کشتی او دمار
مران هر سه کشتی که بد یار او   بجنگ اندرون گشته غمخوار او
بیاری گرفته ره از چار سوی   نهاده برزم و به پیکار روی
گرفته بداندیش را در میان   شد از دود باروت تیره جهان
بباریده آتش بدریای آب   دل ماهیان کرد یکسر کباب
بجنگ اندرون رفت یکپاس روز   شد از راستی بخت بدخواه کوژ
بداندیش را بسته شد پا و دست   دو قلهای کشتیش یکسر شکست
دو از هیچ افتاد و یک از کمر   همی سیر نشناخته پا ز سر
به بیچارگی برد کشتی برون   ز میدان کین سینه دل پر زخون
بشد تا بنزد کناره فراز   زده با دل خویش زینگونه راز
ببندد بکشتی ز نو هر سه تیر   بیاید بمیدان دگر ره دلیر
بمردی گشاید در کار زار   کند دشمن خویش را خوار و زار
ندانست کز گردش چرخ پیر   کمانش رود نیز از کف چو تیر
وز ینسوی انگریز فرخنده خوی   روان کرد زورق بنزدیک اوی

گزیده یکی مرد کاناک نام　　درفشی که دادی ز فضلت پیام
فرستاد تا او بآرام دل　　کند انچه باشد ورا کام دل
نماید ز کشتی شکسته درست　　کند استوار انچه گردیده سست
بپا سازد از نو دقلهای خویش　　بتخته ببندد دقلهای ریش
وز انپس که کشتی شود ساخته　　همه بادبانها برافراخته
اگر باشدش برای پیکار و جنگ　　بباید بکین خواستن بیدرنگ
دگر آشتی باشدش آرزوی　　نماید چو گل تازه بنموده روی
چو یاران یکدل بیاید به پیش　　گرامی نماید بدیدار خویش
سوی انگریزان خرامد بمهر　　بماند گشاده دل و تازه چهر
منی سنیر بایست چند گزند　　ورا آشتی ایچ نامد پسند
بکوشید کاناک تا او براه　　بباید نیفتد نگون سر بچاه
فراوان ستودش بفرزانگی　　مگر باز آید ز دیوانگی
نپذرفت و پاسخ چنین داد باز　　چو شد کار کشتی سراسر بساز
وز انپس مرا نیست جز رای جنگ　　بمیرم ازان به که مانم بننگ
پی زندگی نام ننهم بباد　　نگردم ز آیین مردی و داد
بجنگ ار بگیرید بیچاره نیست　　که با خواهش ایزدی چاره نیست
اگر گاه پیکار و هنگام جنگ　　شما را بمن بر شود تیز چنگ
بداریدم انکه گرامی نه خوار　　ندانم که چونست انجام کار
چو کاناک بشنید گفتار اوی　　بلنگرگه خویش بنهاد روی
شبانگه که شد تار و تیره هوا　　بفرمان داوار فرمانروا
نشد یکسره بخت بدخواه کند　　بناگه برآمد یکی باد تند

جهازی سپس گم کرده بخت | نیاورده تاب اندران باد سخت
بهر سو چو اسب گسسته مهار | برفتی نه بر آرزوی سوار
بناگه بیامد میان دو سنگ | ز بیهوده رفتار شد نیز لنگ
در آنجا فرو ماند چون خر بگل | بد اندیش را این گمان شد بدل
که کشتی همین جا بخواهد شکست | خود و همرهان شد بزورق نشست
بهره فراوان سبکبار بود | همن گوهر و زر بخروار بود
بیاورد با خویشتن یکسر فرود | چو جیحون ز دیده روان کرده رود
بکشتی برافروخت آتش چو کوه | که شد کوه و دریا ز تابش ستوه
بسوی کناره روان گشت خویش | جزیره یکی آمد او را بپیش
پر از دام و دد و انگر بی نام | در و دیو مردم نمود کنام
بدانجا فرود آمد آن مستمند | رسیدش از آن دیو مردم گزند
بر آنچه بگذشت رنج دراز | بگویم بپایان زگفتار باز
گذشته ز اندازه تلخی چشید | بانجام خود را بکوه کشید
چو آتش بکشتی زد و خود براند | مران چار کشتی بدانجا بماند
نبودند آنجای روزی درنگ | که تا پیش پا رند چیزی بچنگ
از آن سوخته کشتی بد سکال | مگر شان نچیدند گنج نقد و مال
تهی ماند دست امید از نوا | برافراشته بادبان بر هوا
ز ماه بهمن روز بد پنج و بیست | ببارد ز رفتار کردند ایست
رسیدند کرده دل از غم تهی | ببوردت بفیروزی و فرهی
ببوردت بدانکس که گوئی خدای | بشد شاد زین مژده غم زدای
که دشمن پراگنده و کرده پشت | رسیدند هر چار کشتی درست

ز انگلند بر روی یکی نامه بود / نگارش چنین رفته از خامه بود
که کوشش فراوان بباید بجای / بایران نماید کسان رهگرای
بدستوری شاه آن بوم و بر / ببازند کوتی بهر جای در
گشاده ببازارگانی سرای / بدارند بازار سودا بپای
بکوشش چو جوید کسی کام دل / بیابد بانجام آرام دل

آگاه شدن تامس رو از ورود مراکب اربعه بسورت و خبر دادن بجهانگیر شاه

فرستاده تامس رو سرفراز / باجمیر بودن بر او شد دراز
همان به که او را روانه کنم / دل غمگنش شادمانه کنم
بدانسان که ذکری بارای و فر / بمن گفت گویم ترا سربسر
سپس زانکه سی روز آمد بسر / بتامس رو آمد ز سورت خبر
که از انگلند کشتی بیامد چهار / بسو مالی اندر بفکنده بار
بسویش همان نامه از پیش شاه / رسید و ز شادی رخش شد چو ماه
بدان نامهٔ شاه برده نماز / بسر برد و بوسید و بنمود باز
بخواند و بنزد جهانگیر شاه / بیامد بمالید رخ پیشگاه
درودش رسانید از شاه خویش / شنید و شد و شاد ز اندازه بیش
بدل برده از آزنیشان گمان / که شاید نو آیین یکی ارمغان
فرستاده باشد پر از آب و رنگ / سزا ناسزا از دیار فرنگ
بپرسش لب شکرین باز کرد / بپرسیدن از پیش آغاز کرد
که چونست آن نامور شهریار / بره و بر چه سان گذرد روزگار

ز تیمار گیتی بود شاد دل | ز رنج و ز غم هست آزاد دل
ندارد غم از گردش چرخ پیر | ز گردون ندارد دل و زینه سیر
چو از پرسش چیمن بپرداخت شاه | بپرسید دیگر چه آمد ز راه
بیاید اگر گوهر شاهوار | کزان بست شاید بافسر نگار
دگر مخمل پر بهای فرنگ | بود گر پر از گل و گر ساده رنگ
بدرگه بیارید یکسر فراز | که ما را بدین هر دو باشد نیاز
دگر اسپ کان گفته بودیم پیش | که خواهد دل ما ز هر چیز بیش
نیامد وزان شد دل ما بغم | بگوییم بگنجور کارد درم
سپارد شمرده تو را صد هزار | فزون گر بخواهی فرستد شمار
فرستی مران خواسته بیدرنگ | ز هندوستان سوی بوم فرنگ
بدانسان که گفتم تکاور گزین | جوان و ندیده بخود بار زین
خریده سوی ما فرستند باز | بتن پیل پیکر ببالا دراز
فرسته بپاسخ زبان برگشاد | بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد
طرایف بجز بارهٔ راهرو | بود از پی شاه اندر گرو
یکی نامه باید کنون شهریار | بسورت فرستد سوی ذوالفقار
ز کشتی طرایف چو آید بزیر | نباید گشاید ورا باجگیر
ز ره باج نگرفته و بسپرند | فرستند بر شهریار بلند
همان نیز از دزد و آسیب راه | شب و روز پیوسته دارد نگاه
شهنشه بفرمود فرزند را | سرافراز شاخ برومند را
یکی نغز نامه چو زیبا نگار | نگارد بسورت سوی ذوالفقار
بدانسانکه گوید فرستاده مرد | بباید بگفتار او کار کرد

طرایف ز هر گون ندیده گزند رسد تا بدین بارگاه بلند
نشستند و آمد بدرگاه شاه هر آن هدیه نادیده آسیب راه
ز دیداران خسروی ارمغان دل خسرو هسند شد شادمان
فراوان ستوده فرستاده را ز عزم کرد آزاده آزاده را
شود آری از سیم و زر استوار هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
بر آرندهٔ آرزو ها زر است کلید همه سخت بسته در است
فرستاده را شه اگر رنج داد چو زر دید ره بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بسر تامس رو بجهة کوتی ساختن در بندر سورت

سپس زانکه تامس رو مستمند باجمیر گردید و زار و نژند
شب ناامیدیش آمد بسر بنیکی بر و گرد اختر گذر
جهانگیر فرخنده آمد براه بینداخت از مهر بر وی نگاه
یکی نامه فرمود پر مهر و داد نموده در ان در بدینگونه یاد
گزین پس چنین است فرمان ما بسورت بود هر که فرمان روا
بانگریز باید که جای نشیم سپارد بجز رنج و آزار و بیم
کند نیکوئی از ره بخردی نیارد بدل در بسیچ بدی
نراند کسی هیچگونه ستم بسود اندارد کس او را دژم
نباید که با آز خویشی کند بر و بر به بیداد پیشی کند
گذشته ز رسم و ز آیین داد ازو یک پشیزه بگیرد نباید
جز این آنچه باید سخنهای نغز که شاید بشاهان پیدار مغز

نبشت و فرستاده را خواند پیش — نوازش نموده ز اندازه بیش
سپرد آن کلید در گنج و کام — فرستاده زان جمیر برداشت گام
بسورت بیامد شده شاد دل — ز هر گونه تیمار آزاد دل
همه کار کوتی نموده درست — سوی خاک ایران کمر کرد چست
بعباسی آمد ز کشتی فرود — خداوند را داد از جان درود
سوی اصفهان پیش عباس شاه — بیامد فرستاده پیموده راه
کم و بیش کاری که بد ناگزیر — نمود و روان گشت زانجا چو تیر
بشایستگی کار بایسته ساز — نمود و بسوی وطن راند باز
بسورت کنون کار کوتی شنو — کهن گشته سازم بگفتار نو
چو شد کار انگریزیه ساخته — رخش راه سودا بپرداخته
روا گشت بازار داد و ستد — بدیشان نیارست کس کرد بد
ز انگلند هر سال کشتی دو بار — سوی شهر سورت شدی رهسپار

ذکر وفات جیمس پادشاه انگلند و جلوس نخستین چارلس و انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساخته شدن کوتی انگریزان در بنگاله باسهل وجهی

۱۶۲۵ چو بر غین و خا بیست افزود و پنج — تن جیمس پژمرد ز آزار و رنج
شکست اندر آمد بسرو سهی — سر آمد بر و روز فرماندهی
جهاندار شد چارلیس نخست — نو آیین یکی شاخ شاهی برست
بر و بار آن شاخ بد داد و دین — سراسر جهان داشت با آفرین
دو سال دگر چون برین شد بسر — سر پادشاهان بآرامی و فر

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه | دلش سیر آمد ز تخت و کلاه
چو بسپرد راهی که بُد ناگزیر | بشاهجهان داد تاج و سریر
چو تاج کیانی بسر برنهاد | بیاراست تخت بزرگی بداد
خرد بُد روان ورا رهنمای | بفرزانگی داشت شاهی بپای
ز شاهیش چون سالیان در گذشت | دلش پر ز غم و رنج و تیمار گشت
بپرده یکی دختری داشت شاه | خرامنده سروی همانند ماه
بپرسش پری گشته از دل بری | رسیدش مگر چشم زخم از پری
ازو دور شد خواب و آرام و خورد | تن نازنین را به بستر سپرد
بپژمرد آن شاخ شاهنشهی | رخ ارغوانیش شد چون بهی
پزشکان که بودند نزدیک شاه | بداروی دردش نبردند راه
بدرمان آن درد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
فرو ماند دست پزشکان زکار | ستی گشت دارو که بدشان ببار
ازین خشم بسیار بد خسرو سترگ | ز هر کشوری خواند دانا پزشک
فراز آمد از هر کران انجمن | نشستند با هم همه رایزن
نیامد بکف گوهری از صدف | نشانه نیامد یکی بر هدف
جهاندار را دل ز تیمار ریش | ز تیمار بیمار بیمار خویش
سراسر ز کار جهان رفته دل | شب و روز میبود آشفته دل
همی جست چاره ز کار آگهان | یکی گفت ناگه بشاهجهان
که در کوتی سورت ای شهریار | پزشکی فرنگیست دانای کار
بکار پزشکی مسیحا دم است | همالش همانا بگیتی کم است
خردمند و دانا و باهش بنام | گمانم کزو سر شود شادکام

چو بشنید او را ز سورت بخواند ‌ ‌ ‌ ‌ ببالین بیمار بردش نشاند
بزرگی نگه کرد و بشناخت درد ‌ ‌ ‌ ‌ دوا داد و رنجور را چاره کرد
چو شد کوته آن رنج گشته دراز ‌ ‌ ‌ ‌ تن آسان و خرم شد آن سرو ناز
ز بستر خرامیدن آغاز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ بخنده لب شکرین باز کرد
جگرگوشه را دید شه شاد دل ‌ ‌ ‌ ‌ ز بند غمان گشت آزاد دل
زباتن شده شادمان شهریار ‌ ‌ ‌ ‌ پس از مهر دادش فراوان نثار
توانگر نمودش بسیم و بزر ‌ ‌ ‌ ‌ بگوهر بیاموده پا تا بسر
از آن پس یکی نغز فرمان نبشت ‌ ‌ ‌ ‌ بخوبی چو طوبی بباغ بهشت
که در هند باتن بهر بوم و بر ‌ ‌ ‌ ‌ ببازارگانی نماید گذر
خرد آنچه خواهد فروشد همان ‌ ‌ ‌ ‌ چنین است فرمان شاه جهان
کند آنچه باشد ورا دلپذیر ‌ ‌ ‌ ‌ پشیزی نگیرد ازو باجگیر
بود او بدرگاه ما ارجمند ‌ ‌ ‌ ‌ ازو گشت فرزند ما بی گزند
بدانا سپرد آن گرانمایه شاه ‌ ‌ ‌ ‌ روان گشت و بنهاد سر سوی راه
ببنگاله شد بادلی پر امید ‌ ‌ ‌ ‌ که کالا نماید بد انجا خرید
بسورت بیارد برای فروش ‌ ‌ ‌ ‌ فراوان برد سود از راه هوش
چو در بوم بنگاله بنهاد پای ‌ ‌ ‌ ‌ بر آن بوم بد آنکه فرمانروای
پریچهره دختر بشبستان اوی ‌ ‌ ‌ ‌ که بوده گرامی تر از جان اوی
چو دو نرگس خویش بیمار بود ‌ ‌ ‌ ‌ دل مرزبان زان بتیمار بود
ز کردار باتن بدرگاه شاه ‌ ‌ ‌ ‌ شنیده بدان مهتر نیکخواه
بخواند آن گرانمایه را پیش خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نمود آشکارا نهان پیش خویش
ز رنج پریچهرهٔ ماه روی ‌ ‌ ‌ ‌ زخوناب دل راند بر روی جوی

چنین بود فرمان برتر خدای   که باید ببنگاله انگریز جای
بود [illegible] شد او ببنگاله گام   وزان پس براند ببنگاله کام
بجز کوشش و رنج بی گفتگوی   نگر تا بر آنچنان آرزوی
سزد گر چو این داستان بشنوی   باندیشه ورای خود نگروی
کننده فدائی کسی جز خدای   پرستش مر او را سپاری بجای
چو آگاه شد از رنج آن ره نورد   دوا کرد و کم گشت آزار و درد
همی گفت ور [illegible] کاسته   [illegible] شد آراسته
نه دانا دل مرزبان شاد شد   گشاد و چو دریا و کان راد شد
ببخشید چندان مر او را گهر   که شد خوار در چشم او سیم و زر
ببخشش [illegible] آنگه فراز   خود و با تن آنکه چنین راند راز
کنون گر شما هست بازارگان   گر آید به بنو شود شادمان
بجویی نمایم بر ایشان نگاه   گذارند با کام و دل سال و ماه
تن آسا در اینجا چند [illegible]   طرایف بیارند و کالا برند
اگر با خود از گوهر آرند گنج   نه من [illegible] کس آرد رساند رنج
نیوشا چو بشنید [illegible] راز   [illegible] باز
کلید در گنجش آمد بکف   نپرداخته شاد نشان بر هدف
شنیده یکایک بسور [illegible]   بگوی خداوند فرخ سرشت
کز این پس ز انگلند کشتی و بار   اگر سوی بنگاله سازد گذار
بنیروی یزدان و بازوی رای   بجوی همه کار آرم بجای
شود ساخته کار داد و دهند   نیابد کسی را [illegible]
چو سالار کمپنی بدانست راز   [illegible] باز

سنه ۱۶۴۰

چو شد ششصد و چل فزون بر هزار … دو کشتی به بنگاله شد پر ز بار
بینداخت لنگر بفرخنده بخت … ز شادی بخشکی کشیدند رخت
سران دو کشتی و باشن همان … بدیدند دیدار هم شادمان
چو آسوده گشتند از رنج راه … برفتند نزدیک بنگاله شاه
ز خوبی و آزرم سالار شهر … فراوان بدیدند از مهر بهر
فزونتر ز اندازه بنواختشان … همه آنچه بایست آن ساختشان
پی کوتی و جای داد و ستد … بدیشان که از مردمیها سزد
یکی بندری داد هوگلی بنام … برفته بدانجای با ناز و کام
سران دو کشتی نهادند رخت … ببودند شادان دل و نیکبخت

ذکر کوتی ساختن پرتگیشان در بندر هوگلی و تهیهٔ تسخیر آن نمودن با بعض تمهیدات

سر هنده و نگین با هوش و رای … بدین داستان شد چنین رهنمای
از آنگه که انگریز فرخ تبار … بهوگلی سپاهد دو کشتی و بار
در آنجایگه کوتی پرتگیش … همانا که بوده دو صد سال پیش
نشسته در آنجا بآرام دل … بسوداگری رانده کام دل
ببازارگانی بگسترده دام … نهانی هم از آتش بدل بوده کام
چنانچون نگنجیدن بهر بوم و بر … بسودای خویش بگشاده در
وز آن پس که چندی در آنجا بماند … بجز نامهٔ بدسگالی نخواند
سپرده ره ریو دستان و بند … رسانده بر و بومیان را گزند
نموده ورژو باره را استوار … در آنجا شده خویش فرمان گذار

همو گاه چو مر خویش را راست کرد | بدانجا بکیفر آن خواست کرد
چو در دست او بُد بدریا کنار | دژ و باره و بند بی‌شمار
گزیده بسی کشتی از بهر جنگ | پر از مرد جنگی و توپ و تفنگ
ببرده در آنجای آن خیره رای | همی خواست راز دل آرد بجای
نخستین کنیسه بسی ساخته | هیاکل در آنجای بنشاخته
ز بیدانشی برده بت را نماز | خداوند دانسته و چاره ساز
هر آن سر که باشد ز دانش تهی | پرستد تراشیده بت ز ابلهی
مر آنرا که شد دیو انباز و یار | نداند جدا کرده از کردگار
سزای پرستش خداوند و بس | نشاید بجز او پرستش بکس
بدینجایگه ای خردمند راد | ز دانش دری چند خواهم گشاد
شنیدم بدانسان که از رای هوش | بگویم بمن بایدت داشت گوش
سپس زانکه عیسی فرخنده خوی | ز گیتی بمینو بیاورد روی
بگیتی پراگنده شد دین اوی | سران و بزرگان آیین اوی
گرفتند هر یک بدلخواه خویش | جداگانه آیین جداگانه کیش
ره خویش هر یک بدانسته راست | شمرده ره دیگران کج و کاست
همه راه ایزد بداده ز دست | سرانجام گشتند پیکرپرست
سرآمد برین بر بسی روزگار | خروشند کسی را که آموزگار
بدانست کز پیکر پروران | نه سودی توان یافتن نی زیان
پرستش نشاید بچوب و بسنگ | پرستیدن چوب و سنگ ننگ
دل از مهر پیکر بپرداخته | کنشت و کنیسه تهی ساخته
بتان را نموده پر از خاک سر | نموده پرستشگه دادگر

نخستین از آنها بود انگریز | که افکند در جان بت رستخیز
بلندیز شد نیز همداستان | ز راه کج آمد سوی راستان
جز این دو گروهی که شد بل آی | سر بت فکنده نگون زیر پای
خداوند را برده از جان نماز | ز راه تباهی بماندند باز
نشد هر که را دانش و هوش یار | بران ناستوده بماند استوار
از آن گمرهان دان یکی پرتکیش | که نگذشت و نگذاشت آیین پیش
چو این آگهی شد سراسر بسر | نیوشنده شو تا بگویم دگر
بهر مرز و بوم از که باستان | زند از فرنگی چو کس داستان
نداند نیوشنده جز این دگر | کله پوش هر جا بود سر بسر
گروها گروه مسیحا پرست | دران بوم و بر هر کجا هر که است
فرنگیت وان بوم باشد فرنگ | نگوید چنین مرد با هوش و هنگ
فرانسیس باشد فرنگی و بس | فرنگی نباشد جز او هیچ کس
همان بوم او هست نامش فرنگ | پرآشوب و بیداد و پیکار و جنگ
یورپ نام وارو دگر بوم و بر | یوروپین بود مردمش سر بسر
سوم آگهی ای خردمند راد | چو بر چین و ختا پا زده شد زیاد ۱۸۱۵
بهوگلی بلندیز کوتی نمود | فراوان چو هند و ختا از مایه سود
برای پرستیدن دادگر | پرستشگهی ساخت با زیب و فر

آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پرتکیشان
در تسخیر هوگلی و مستاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتکیش | بهوگلی چه آمد مر او را به پیش

سپس زانکه زان دشمنش چون خون | برانم برانم ز هوگلی برون
شش و سی چو افزود بر عین و خا | بینداخت بیرون ز اندازه پا ۱۶۳۶ع
چو با خویشتن دید مردان جنگ | همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
نهان آنچه بودش نمود آشکار | بآسان همی خواست گیرد شکار
سر دام پوشیده را باز کرد | بهوگلی دژ و باره آغاز کرد
برین بد که چون دژ شود استوار | بسیچ نهانی کند آشکار
یکی خان بنگاله بد مرزبان | باندیشه پیر و بتن نوجوان
خردمند و فرزانه قاسم بنام | دلش آگه از راز گیتی چو جام
بدانست اندیشه پرتگیش | بسنگ خرد بست رخنه ز پیش
بشاهجهان نامه بنوشت زود | نموده بدینسان سپس از درود
بهوگلی درون مردم پرتگال | گشایند ز اندازه خویش بال
فراوان از ایشان شده انجمن | همه بزه دیوان شمشیرزن
سگالنده رای زشت و تباه | برون سو سفید و درون سو سیاه
چو خر درگه باده مستی کنند | بجای خدا بت پرستی کنند
ازینها گذشته کنون آن گروه | پی باره و دژ فگنده چو کوه
گر این پایه رخنه گردد بلند | بکشور رسد بیگمان زان گزند
رهی را چه فرمان دهد شهریار | نشاید گرفتن چنین کار خوار
جهانبان بر آشفت زین آگهی | یکی نغز فرمان شاهنشهی
بنبشت و فرستاد زینسان پیام | ببردی و گردی بگردان لگام
چنان کن که یکتن نماند بجای | سر سرکشان را بنه زیر پای
یکی تابناک آتشی برفروز | بت و خانه بت همه را بسوز

چو زنگوی با بر چا گران تیره رای   بپیچید از ایشان بپرداز جای
چو فرمان چنین یافت آن نامجوی   سوی رزم و پیکار بنهاد روی
ببرده سواران رزم آزمای   بآهن نهان گشته سر تا بپای
همه پیاده و راز بهر جنگ   ندیده زره واسلحه و رنگ
همه زنگوی بیابد شده ساخته   بیاسوده و روز و شب تاخته
دل بدسگالش شد ازین آگهی   ز آرام و شادی و رامش تهی
برابر شد از بهر رزم و نبرد   رسیده بگردون گردنده گرد
گذشته ز جان بهر ناموس و ننگ   نمودند با هم گریخت جنگ
سرانجام آمد زبون بدکنش   بکس بد پسندید و بد دید خویش
بسی کشته افتاد در رزمگاه   ابر زندگان روز گشته سیاه
رها شد هر آنکس ز چنگال مرگ   برهنه سر و پا نه ساز و نه برگ
سراسر گرفتار شد چون شکار   شمار اسیران ببد سه هزار
که و مه زن و مرد و برنا و پیر   همان کودک لب نشسته ز شیر
بخواری ز خانه کشیده بکوی   توان از تن و رنگ رفته ز روی
ببردند و بد آنکه زیبای شاه   فرستاد بهره کو نیکخواه
پریچهر ریدک چو تابنده هور   بخوبی همه تن چو رخشان بلور
بتانی بدیدار و چهره چو ماه   بسر برنهاده ز عنبر کلاه
ستاور جوانان چو یک لخت کوه   که از جنگشان کوه گشتی ستوه
جهاندار چون دید آن بردگان   نه بردهٔ که از ناز پروردگان
دلش گشت خرم چو باغ بهار   ببخشید بر ویژگان شهریار
۲ بهر کس از آن بهره فرمود شاه   بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای ... ازانگه که مردم بیامد بپای
میان یوروپین و هندی بخرد ... نخست این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیرهٔ ممبی از پرتکیشان بدوم چارلس پادشاه انگریزان و بخشیدن او بکمپنی

سنه ۱۶۶۲ دو و شصت بر ششصد و یکهزار ... بانگلند چارلس بد شهریار
به پیوستگی خسرو پرتکیش ... بدو داد دختر بآیین و کیش
بهندوستان داشت بندر ببی ... بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پیوسته شد چون بجون ... ز فرمان خود کرد ممبی برون
بداماد بسپرد و کرد آفرین ... که بادا خجسته بتو این زمین
بانگریز اینجای فرخنده گشت ... بهندوستان نام او زنده گشت
چو شش سال بگذشت چارلس شاه ... سوی مهر و بخشش بپیمود راه
دو لب کرده خندان بشادا چهر ... ببخشید مرکمپنی را بمهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعض وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه ... بفرخندگی اندر آنجایگاه
بفرمان سالار آن بوم و برز ... که انگریز از و پیش فرزود ارز
سراهای زیبا و ایوان و کاخ ... یکی نغز کوتی بزرگ و فراخ
بپاراست هر یک چو خرم بهار ... که گردون بر و کرد گوهر نثار
[illegible] ... ز هندی نژادان با نام و ننگ

که باشند هرجا بهنگام کار / بکوشنده بهر روز و شب دستیار
بجوئی به سر شد همه کار اوی / بشد تیز هر روز بازار اوی
ز انگلند هر سال کشتی و بار / بیامد طرایف درو بیشمار
کسی را با انگریز آزار نی / ز انگریز هم بر کسی بار نی
بداد و ستد شد بسی سالیان / که نامد بر او هیچگونه زیان
چو بر ششصد و الف هشتاد و پنج / بیفزود و افزود تیمار و رنج ۱۶۸۵ع
نهاده بر او گردش پر فریب / که بد رنگ اورنگ اورنگزیب
یکی خان بنگاله بد سرفراز / بسوهان بسائیده دندان آز
چو آن آزور مرد زاده زنام / مر او را پدر خواند جعفر بنام
ره راستی یکسره کرده خوار / به بیداد کوشید آن دیوسار
ز انگریز به چوب چانک بنام / بگوئی همی راند فرمان و کام
بهوگلی نشسته به آرام دل / که یکره برو تلخ نشد کام دل
جفاجوی بیدادگر مرزبان / روا داشت بر وی بخت این زیان
ز پیمان گذشته فزون خواست باج / از و جست ز اندازه بیرون خراج
بفرضه همی خواست گیرد عشور / زده یک ز صد ده به بیداد و زور
دگر ز انگریزان که از شهر خویش / به بنگاله رفتند از بهر خویش
که با کمپنی شان نبد هیچ کار / ز انگلند از بهر خود بسته بار
نمودند مر آن مرزبان را پناه / بسودا بجود برگشادند راه
فراوان زیان رفت بر کمپنی / از آن کار نابخردان دنی
سیم ز انگریزان که از دیرباز / ببودند با چانک سرفراز
همه کارداران سرکار اوی / که بودند در کارها یار اوی

ز خود کامی و رای زشت و تباه جدائی گزیدند زان بی‌گناه
سری چند گم کرده هنجار خویش ندانسته نیک و بد کار خویش
بدرگاه سالار آمرزه بوم برفتند با بخت تاریک و شوم
زنا بخردی آن نکوهیده رای همه را بنزدیک خود داد جای
به پیمان دل خود نه خورسند کرد که داد و ستد هم همه بند کرد
ز چانک فراوان بده سیم و زر بنزد یکی مردم پیشه ور
نداد ستش از آنها کسی یک پشیز بها و زیان رفت بسیار چیز
چو چانک چنان دید بازار خویش پراگندگی دید در کار خویش
سوی مرزبان رفت وزو داد خواست ازو داد زان رفته بیداد خواست
ندانست تا زو چه آید به پیش نک باشدش بر دل و جان ریش
فراوان سخن گفت آن ارجمند زنا ارجمندی نکرد آن پسند
شنیدم که لنگی بره دراز برفت و ز رفتن فرو ماند باز
بدل آرزو کرد بهر ستور سواری پدیدار آمد ز دور
بزیر اندرش تیز تک مادیان یکی بچه اندر پی او روان
ز رفتن شده خسته رفته زکار چو نزد یکی لنگ آمد سوار
فرود آمد و کره را دست و پای ببست و بگردن برش داد جای
ستور آرزو کرد آن مستمند که در ره نگردد ز رفتن نژند
چه دانست گردد ستور ستور دران چول پرغول بسیار دور
برینگونه بد چانک سرفراز بدل خواست بر بد زگرم و گداز
ازو سیم و زر خواست سالار شهر فراوان بدادش ز آزار بهر
چو نامد بکف اندرش خواسته ز شرم و ز آزرم بر خواسته

بزندان فرستاد و گروهش نژند | بزنجیر کرده سراپا ببند
بچوب آن تن پروریده بناز | بخست آن بداندیش بیراه و سان
بجانکت زمانه ببند شک و تار | بزندان غم ماند بی غمگسار
ندانم که چون گشت زان اژدها | بفرمان داوار بیچون رها
گذشته ببرمه بانگلند باز | نبشت و فرستاد آن سرفراز
بگوتی سورت همین کار بود | بر انگریزیه جور و تیمار بود
بگوتی خداوند سورت همان | رسیدی زسالار سورت زیان
بانگلند او نیز با آه و درد | بخوناب دیده یکی نامه کرد
گذشته ور آن سر بسر کرد یاد | زسختی و تیمار و بیداد و داد

رسیدن هر دو نامه در انگلند بارباب کمپنی و روانه شدن جهازات جنگ

نگویم بانگلند نامه رسید | که نیشی ز هر نوک خامه رسید
سران و بزرگان شده انجمن | که بودند در کمپنی رایزن
بخواندند و گشتند دل پر زغم | از آنگونه بیداد و چندین ستم
بانجام اندیشها شد درست | نشاید گرفتن چنین کار سست
نباشد زمردی و نام آوری | خموشی گزیدن درین داوری
بباید نمودن جهان دستبرد | که در هند ما را نخواهند خورد
بهوگلی و سورت جهازات جنگ | روان کرد باید پی نام و ننگ
همان نوجوانان رزم آزمای | که در رزم چون کوه دارند پای
چو ستور آمد ز کس نیز شاه | چو نارد نگهداشت فوج و سپاه

بانگلند جز شهریار جهان / ندارد سپه هیچ کس از مهان
اگر هست دستور و گر پور شاه / نیارد کسی داشت لشکرگاه
درانگه دویم چمیس برگاه بود / بتخت بزرگی رخش ماه بود
هر آنکس که در کمپنی بود یار / برفته بنزدیکی شهریار
برو آشکارا نمودند راز / سر شهریاران گردن فراز
بپاسخ بفرمود ششصد ز مرد / که باشند شایسته اندر نبرد
فرستند با ساز کشتی جنگ / بهوگلی نباید نمودن درنگ
بسورت همان کشتی کارزار / فرستند چند آنکه باید بکار
چو دستوری شاه آمد بدست / ندیده رهی هیچگونه نشست
دو سنگار کشتی و مردان کار / نمودند آماده گیر و دار
یکی سوی هوگلی بسورت دگر / روان گشت وچون باد شد ره سپر
سراینده داستان کهن / سراید ز سورت بدینسان سخن
ز کشتی که آمد بسورت شمار / بجستن نشد هیچگون آشکار
چو سنگار آمد بسورت فراز / بشد کار کوتاه سورت دراز
پر از بار کشتی فراوان براه / گرفتار کرده بروز تباه
بهمراه آورده لنگر فکند / بیامد ز سنگار سنگر فکند
بدانجا بسی کشتی و بس خراب / پر از بار استاده بر روی آب
همه را گرفته نمودند بند / چو در چنگ گرگ اوفتد گوسپند
نه یارای پیکار و نی تاب جنگ / نه ره سوی رفتن نه جای درنگ
چو آهو گرفتار چنگال شیر / شده کشتی و بار برنا و پیر
بهر دم زیان روپیه یک کرور / رسید و بجا بها در افتاد شور

رسود اگر و مردم پیشه ور | بزانوی غم یکسره برده سر
نشستند بیچاره و دل پر ز درد | ز دیده روان کرده خوناب زرد
تو گفتی یکی آتش تند و تیز | بسورت بیفتاد و شد رستخیز
که و مه زن و مرد و برنا و پیر | بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازارگانی چو آمد شکست | نفرضه پشیزی نیامد بدست
باورنگزیب آمد این آگهی | که سورت شد از سیم و از زر تهی
رسیده ز انگریز چندین زیان | ندارد کسی تابش از هندیان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم | که بر زیردستان رسید این ستم
همانش ز فرضه نیامد خراج | برو خار شد پرنیانی دواج
بسورت یکی را ز کارآگهان | فرستاد تا بازجوید نهان
که چند مر این تخم پرخاش و کین | که پرکند بیجا بروی زمین
که آزرده جان و دل انگریز | که کرد آتش سرد را تند و تیز
سپس زانکه آرد درستی بجا | گر آمد ز سالار سورت گنا
ورا باز دارد ازان کار بد | که تخم بدی آورد بار بد
نکوشد به بیداد و جور و ستم | ندارد دل انگریزان بغم
چو این پایه گفتا ز سورت ببین | رسانم ز هوگلی بر انجمن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بجوب چانک
و اعلام نمودن او را از فرستادن لشکر

ازان پیش کاید جهان ز آتش جنگ | بهوگلی نکرده بره بر درنگ
بچانک یکی نامهٔ ارجمند | بیامد سر اسپهبد اندرز و پند

بشسته دران بود شستی و پیر / بدان پرهنر مرد با رای و ویر
گزین سو جهازات رزم آزمای / که در رزم چون کوه دارند پای
روان گشت با لشکر جنگجوی / که از جنگ فیلان نه پیچند روی
همه کوه پیکر همه پیلتن / همه شیر مردان دشمن شکن
کز ایشان یکی مرد هنگام کار / ز صد مرد هندی برآرد دمار
چو این نامه آید بسویت فراز / بخوان و بدل در همیدار راز
نشاید که گویی بکس راز خویش / مکن آشکارا با نباز خویش
ببنگاله هر کس ز ما انجمن / پراگنده باشد همه تن بتن
بهر شهر و هر جا که باشد بخوان / بهوگلی بنزدیکی خود نشان
دگر هر چه هر جا بود خواسته / همان نغز کالای آراسته
گرانمایه چیز یکه آید بکار / ز هر جا بود پیش خود اندر آر
بگوقی هوگلی همه گرد کن / چو جان دار در تن نهان این سخن
چو آید جهازات نزدیک تو / شود روشن آن جان تاریک تو
بیاری یزدان و فرخنده بخت / بکشتی خود و همرهان برده رخت
دهی را که خوانند چیتا بنام / ز هوگلی بدانجای بگذار گام
ز هوگلی بود تا بدانجا بگاه / همانا دو پنجاه فرسنگ راه
درانجای فرخنده کوتی و کاخ / چنانچون بباید بزرگ و فراخ
بسازو بارام بی ترس و بیم / خود و همرهان کن درانجا نشیم
ببازارگانی گشاده دکان / برافروز چون گل ز شادی رخان
چو نامه بنزدیک جانت فراز / بیامد تن مرده شد زنده باز
پراگندگان زان هنرسو نخواند / ابا خواسته کس بجایی نماند

بسالار بنگاله شد آگهی — کز انگریزیه گشت کشور تهی
ز هر شهر پرداخته جا و سرای — بهوگلی سراسر گرفتند جای
چو بشنید بیدادگر مرزبان — بدل اندرون برز بینان نگان
که آبی بود بیگمان زیرکاه — به بیچانه پیموده باشند راه
چه دارند آیا بدل آرزوی — که یکسر بهوگلی نهادند روی
نبودش خرد راهبر و رهنمای — سراسیمه شد آن نکوهیده رای
ندانسته آغاز و انجام کار — بهوگلی روان کرد بیمر سوار
که از چار سو یکسره بند راه — یکی تن ازان مردم بیگناه
نیارد ز کوتی برون کرد سر — بکوی و ببرزن ببازار و گذر
بکوتی بدارند چون بندیان — به تیمار و آزار و رنج و زیان
بیامد بفرمان ز هر سو سپاه — بر آن مستمندان گرفتند راه
چو انگشتری گرد گشته زکین — میان اندرون کرده کوتی نگین
فرو ماند چانک در این داوری — همی جُست از دادگر یاوری
خردمند را سخت افتد چو کار — پناهد بدادار پروردگار
ندارد زمان یکنهاد و سرشت — گهی بهمن آرد گه اردیبهشت
چو بیچاره را گشت دشوار کار — شدش چاره گر اختر و بخت یار

رسیدن جهازات و لشکر ببندر هجلی و آگهی فرستادن بجوب چانک و طلبیدن او لشکر را ببندر هوگلی و مقابله کردن با سپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو — کهن گشته کردار بشنو ز نو

ز انگلند چون شد روان جهاز — که آید بهوگلی ز راه دراز
بهشتاد چون شش بیفزود سال — بهم مه سر آمد بفرخنده فال — سنه ۱۶۸۶
بدریای بنگاله آمد ز راه — جهاندار را کرده پشت و پناه
بهوگلی ز دریا نباشد گذر — بدریا یکی رود پیوسته سر
جهازی بهوگلی نیاید فرود — اگر نسپرد راه در آب رود
بود آب آن درگو ارزندگی — بسی بهتر از چشمهٔ زندگی
بزرگ و فراخ است و گنگا بنام — چو سنگار انجای بگذارد گام
شد موسم و باد شد تند و تیز — بدریا نمودار شد رستخیز
پراکنده سنگار و مردان کین — زمین گشت دریا و دریا زمین
ز طوفان جهارات شد تار و مار — فرو شد شه روم در زنگبار
شکسته فرو شد یکی زان سرآ — چو ماهی که پنهان شود زیر آب
دو کشتی بیارست رفتن برود — همانجا بناچار لنگر نمود
جز این سه که در رود ناکام و کام — بسختی و سستی نهادند گام
بهوگلی یکی زان نیامد فراز — ز طوفان شده لنگ و ره بد دراز
فراوان زیان دیده از تندباد — بهیجلی رسیدند و گشتند شاد
از آنجا بهوگلی بود میل شصت — گزیده بناچار بهر نشست
فکندند لنگر بدانجا بگاه — چو آسوده گشتند از رنج راه
سوی چینواچانک مستمند — بمژده بیامد از آنجا نوند
بزورق روان گشته از دمی — بهوگلی رسیده چو پران عقاب
زشادی رسانید زینسان پیام — که ای پرخرد مهتر نیکنام
زبهر تو پیموده راه دراز — بدینجای با لشکر رزمساز

رسیدیم و از باد و طوفان بجست / کشیدن به پیش تو نایم نخست
تو و همرهان ای فروهیده رای / ز هوگلی نزدیک ما ساز جای
همان هرچه کالا بود ارجمند / بیاور به همراه خود بی گزند
وزانپس چه بینیم تا آسمان / چه راز آشکارا کند از نهان
چنین داد پاسخ فرستاده را / هشیوار سپدار آزاده را
که دشمن ز هر سوی ره کرده بند / بخواهد بما بر رساند گزند
به دیوار کوتی فرود سپاه / من و زیردستان به روز تباه
نشسته پر از ترس و تیمار و بیم / روان پر ز خشم و گشته دلها دو نیم
زمانی نیارد بجنبید ز جای / چو بنشیند ار سرکشی زیر پای
شما یکسره دل نهاده به جنگ / به رزم و به پیکار آزیده چنگ
به هوگلی بتازید و جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
ز بدخواه در دل مدارید باک / که با کوه همسر نگردد مغاک
فرستاده برگشت مانند باد / شنیده ز [illegible] همه کرد یاد
چو بشنید سالار لشکر پناه / ز هیچلی روان گشت لشکر براه
سراسر سپه را به زورق نشاند / چو باد دمان سوی هوگلی براند
بسنده به ده روزگار نبرد / سپه چارصد بود با شصت مرد
ز بنگالیان کس نه آگاه بود / که از بهرشان مرگ در راه بود
نه اندیشه در دل نه در جان هراس / نه در شب طلایه نه در روز پاس
سپاه و سپهبد به آرام دل / برانده بجز آگهی کام دل
که ناگاه آن لشکر جنگجوی / پر از کین به پیکار بنهاده روی
به هوگلی بیامد پر از ساز جنگ / روان گشت ژاله ز ابر تفنگ

زغرّیدن توپ دروشت کین ... بدرّید گوش زمان و زمین
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ ... گذر کرد از جوشن و خود و ترگ
ببنگالیان روز گشته سیاه ... بسی خسته و کشته آمد سپاه
رها گشتگان با دلی پر ز درد ... گریزان و رخسارها گشته زرد
برفتند یکسر ز هوگلی برون ... ز دیده روان کرده جیحون خون
سپه بد فراوان و مردی نبود ... چو مردی نباشد ز لشکر چه سود
ز دانا بود این سخن یادگار ... یکی مرد جنگی به از صد هزار
چو بر کام چانک جهان گشت باز ... رها شد ز تیمار و رنج دراز
بگوتی همه انگریزان بکام ... نشستند با رامش و رود و جام

مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با جوب چانک و روانه نمودن جوب چانک جمیع اقمشه و امتعهٔ کوتی بندر هیجلی در جهازات و لشکر فرستادن جعفر خان دو دیم باره

چو نواب هوگلی چنان کار دید ... بانگریزیه جنگ دشوار دید
بدل اندرون زد ز بیگونه رای ... چو اندر ستیزه مرا نیست پای
همان به ره آشتی بسپرم ... مگر باز ماند تن بر سرم
نبد زور آغاز زاری نهاد ... به بیچارگی تن بخواری نهاد
که شاید جز این دوستان پرسند ... کنند این انگریزان بساند گزند
بگرگک آشنائی فرستاد کس ... بچانک که ای مهتر دادرس
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ ... جهان را چه داریم بر خویش تنگ
بدانست چانک که آن کینه جوی ... بمهر از ره ترس بنهاده روی

بنیرو اگر بود پیشی و ترس — زبانزنده نگذاشتی هیچ کس
بپاسخ فرستاد زینسان پیام — که امروز شمشیر شد در نیام
تو را اگر سوی آشتی هست رای — بنیکی خرد باشدت رهنمای
باندیشه دانست چانک درست — که این آشتی را بود پایه سست
دگر ره ز نو لشکر رزمساز — چو آید نماید در رزم باز
چو لشکر بیاید به پیمان خویش — نماند نماید بجز آن دست پیش
بگوئی گرانمایه چیزی که بود — بکشتی سراسر فرستاد زود
بهیجلی روان کرد آن کاروان — نماند ایچ جز خویش با همرهان
بسالار بنگاله شد آگهی — که شد تیره آن روزگار بهی
بیامد ز انگلند فوج و سپاه — بهوگلی و شد کار لشکر تباه
ز بنگالیان روز برگشته شد — فراوان بر رزم اندرون کشته شد
شنید و برآشفت و بهر سوار — روان کرد شایسته گیر و دار
دگر ره دو لشکر به پیکار روی — نهادند و از خون روان گشت جوی
ز خون شد جگر خون زمین سر بسر — ز کشته شده پشته در رهگذر
شکست اندر آمد ببنگالیان — چو روبه گریزان ز شیر ژیان
برفتند ناکام و برگشته روز — دگر ره چو نخچیر از پیش یوز
چو سالار بنگاله بشنید باز — که پیروز شد چانک سرفراز
ز هر سو فرستاد بهر سپاه — که از گرد پوشیده شد مهر و ماه
باندیشه شد چانک پر خرد — بهوگلی نماندن بود کار بد
چو مور و ملخ گر بگیرند راه — مرا با بدین خوار مایه سپاه
همانا نمانند یکتن بجای — سر ما شود گوی چوگان پای

درین مرز بی ارز بی بیم و باک — تن ما فتاده بتاریک خاک
بگویند یکسر ز بس ستور — ندیده کفن دور ماند ز گور
ز خون گر گذشته بجان زینهار — بدادند دارند چون خاک خوار
ببازارگانی جهند در راه — شود روز بازارگانی سیاه
ز هوگلی بباید بریدن امید — نشاید بدینجایگه آرمید

توجه جوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر هیجلی و تعاقب کردن لشکر بنگاله

چو چانک بدل راند این آرزوی — سوی بندر هیجلی آورد روی
در بیست و روز بد پانزده — ز هوگلی برون رفت خود با سپه سنه ۱۶۸۶
برفتن یکی نغز چاره گزید — بکشتی ز رفتن کناره گزید
گرفته کناره چو شد او روان — بدنبال او لشکر بدگمان
همیشد که شاید مراو را براه — بچاره توان کرد زار و تباه
دو لشکر بدینگونه دل پر ز درد — برنج و به تیمار شد ره نورد
شمرده بشب اختر و روز کام — بزده ز خواب و ز آرام نام
نبد هیچکس را نبد دسترس — یکی پیش میرفت و دیگر ز پس
نشد رنجه در راه کس از سپاه — بمردم زیان شد فراوان براه
بیاگنده انبارهای برنج — در آنروز بهرجای بد گنج گنج
همان بود انبارها از نمک — بسوزاند چانک همه یک بیک
بهرجا رسید آتشی بر فروخت — تر و خشک مردم همه پاک سوخت
دو شیر ژیان را بهم بود جنگ — بشد در میان کشته آهوی لنگ

بگیتی هر انکس که بیچاره تر — دل او به تیغ ستم پاره تر
گر از راستی بگذرد هوشمند — ز چانک چنین بد ندارد پسند
ستمکاره گردش ریش کرد — در آن چه گنه مرد درویش کرد
توانا که بر ناتوان کرد زور — نخواهد بآرام در خاک گور
بگیتی هر انکس کم آزارتر — ببینی روانش سبکبارتر
چنان راه کوتاه در چار ماه — بهیجلی رسیدند هر دو سپاه
همانا زیکمیل هر روز کم — بود دیده باشند با درد و غم
بچارم مه از سال هشتاد و هفت — چو نزدیک یک نیمه از ماه رفت — سنه ۱۸۷
بیاسود بیچاره چانک ز راه — خود و لشکر و ویژگان سپاه
چو چانک بدانجای آمد فرود — بد اندیش را شادمانی فزود
بدانست بی تیغ و شمشیر تیز — هویدا بدشمن شود رستخیز
چه خاکش نبد با کسی سازگار — چو آتش هوا آب بد ناگوار
ز بیگانه مردم در آن بوم خاک — هر آنکس برفتی بگشتی هلاک
چو بدخواه را دید زنده بگور — نیامد بنزدیک استاد دور
نفر بسوده در رزم تیغ و سنان — بیاسوده از رنج دست و عنان
نشسته بر آواز امید اشتی گوش — که از مرگ چانک بر آید خروش
همان از سپاهش وران تیره خاک — بر آید بناکام گردد هلاک
بود روز انجا که شد نشست — بانگیزه مرگ بگشاد دست
سراسر سپه رنجه و خسته شد — بمردن از آن خستگی رسته شد
سه باره صد از لشکر ناجوی — بدروازه مرگ بنهاد روی
دگر ماندگان بوده از رنج رست — بجز صد نفر کس نبد تندرست

قابلدا ۱۰۶۹

چو چانگ چنان دید شه پر ز درد | دلش خون و لب خشک و رخساره زرد
بترسید از گردش روزگار | بشد بر تنش هر بن موی خار
چو مهره بشه شد فرو ماند سخت | که شد بسته شد راه او گشاده بخت
ز ایزد نباید شدن نا امید | ببخشد یکی بسته در صد کلید
چو چانگ فرو مانده و خسته شد | امید رهائی برو بسته شد
نگر تا بفرمان پروردگار | چسان شد گشاده برو بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهه خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم جوب چانگ را بمراجعت بهوگلی

زبیداد سالار بنگ و بهار | که بر انگریزان نمود آشکار
بر ایشان روا داشتی از رو غم | ز اندازه نمود بیرون ستم
بیامد بباد اسش جنگی جهاز | ز انگلند با لشکر رزمساز
ز جنگ و ز پیکار و آویختن | و زو لشکر بنگ بگریختن
گذشته سراپا ز بیداد و داد | نگارنده نامه در نامه یاد
نمود و سوی شاه اورنگ زیب | کز هندوستان بردار و زیب
فرستاد و برخواند کشور خدای | ز سالار بنگاله تیره رای
برآشفت و فرمان فرستاد زود | ز زشت خر اهرمن آفرود
بشیران چه هیچی چو شیریت نیست | دلیری مکن چون دلیریت نیست
بپوشان رخ خویش چون روی زن | بود به زریش تو گیسوی زن
که گفت با این سستی و رای خام | بزن آبگینه بسنگ رخام

ز لانه چو زنبور کردی برش   ندانی تنت ریش گردد بنیش
ترا با همه لشکر و خواسته   همان کشور و بوم آراسته
همانا که لشکر بود صد هزار   به پیش تو هنگام و گاه شمار
ز یکمشت لشکر بلغزید پای   ز کین شو سوی آشتی رهگرای
چو با انگریزان نتابی بزور   مکن جوی شیرین پر از آب شور
از ایشان بیکایک بپرداز رنج   مشو بیهده خار گل مار گنج
دلی را که آورد باید بدست   بسنگ جفا آن نشاید شکست
ببین تا چه خواهند افگند بن   چنان کن که گویند با تو سخن
سپس زین منه دل بآزارشان   رها کن بدیشان خر و بارشان
چو فرمان به پینگوئه آمد ز شاه   سپهدار بیراه آمد براه
فرستاد نزدیک چانک پیام   سوی مهر از خشم بردار گام
بپینگوئه فرموده کیهان خدیو   فرشته گزینیم بر جای دیو
ازین پس نه بینی ز ما هیچ غم   نباید بتو هیچگونه ستم
ندانسته در زیر این دانه دام   تو با خرمی سوی هوگلی خرام
ز رفته مکن جان و دل را نژند   که آینده هرگز نه بینی گزند
بکوتی روا کن همه کار خویش   تو دانی و کالا و بازار خویش
بهوگلی بند جا چو بهر جهاز   که گر شد شکسته بسازند باز
وگر رخنه آید بکشتی پدید   گزان رخنه نارد بدریا چمید
و یا شد گشاده ز هم درز و بند   بکشتی رسد ز آب دریا گزند
درونش شود هر زمان پر ز آب   شود زان دل ناخدا چون کباب
در آنجا چو شایسته جایی بود   که آن رخنها بند شاید نمود

دهی بود نامش الیبابر بود — که شایستهٔ اینچنین کار بود
ز دریا و هوگلی بیاید براه — بجایی که سپهر و آن سپهدار شاه
که جائی بسازد چنانچون سزاست — کند کار کشتی بدانجای راست
همان نیز انبار از بهر بار — بسازد در آنجا چو آید بکار
نگیرد درین کار کس راه اوی — نماید بود آنچه دلخواه اوی
مه هشتم از سال هشتاد و هفت — زنیمه فزون تر چو یکروز رفت ۱۲۸۷
بدینگونه پیمان سپهدار بنگ — ز دلها زدودن همیشه است زنگ
ز گوینده بشنید چانکت پیام — شنید و رمیده دلش گشته رام
ره رستگاریش آمد پدید — در بسته را گشت پیدا کلید
فرستاده را گفت سالار بنگ — که با پیشگاهان بدل داشت جنگ
کنام جانست کز پیش شاه — ز بیراهه رفتن بیاید براه
دگرنه بدل داشت کز تیغ تیز — برآرد ز ما انجمن رستخیز
کنون هم بیاید اگر دست رس — نماند که ماند ز ما زنده کس
ز سعدی بود اینسخن سخت فاش — چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
بدانگه که فی کین و فی جنگ داشت — فراخای گیتی بما تنگ داشت
کنون کی گراید دل او بمهر — که از ز در داور پر آژنگ چهر
سپس زین بهوگلی مرا جای نیست — که گفتار سالار را پای نیست
چو مرغی رها گشت یکره ز دام — دگر چون گذارد سوی دام گام
بهوگلی بمن رفت صد گون گزند — مرا داد یزدان رهائی ز بند
ز مرغی نیم کم بهوش و برای — سوی مرگ آیم دگر ره بپای
مگر آنکه سالار این مرز و بوم — گذشته ز بیدادی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ — همان سرب و باروت و توپ و تفنگ
بهوگلی بسپارم همه با سپاه — بیایم بجز بیم بیهوده راه
وگرنه بد انجا مرا کار نیست — که جان و تن و خواسته خوار نیست
فرستاده برگشت مانند باد — شنیده لبالارهو کرد یاد
چو بشنید گفتار آن ارجمند — پسندش نیامد ز بیم گزند
که شاید بخیزد دگر گرد کین — سرش ز آسمان آورد بر زمین
هر آنکس که این داستان بشنود — به بیهوده گوئی بمن بگرود
که فرمانده بوم بنگ و بهار — چو اختر سپاهش برون از شمار
نبود اگری با چنان کم سپاه — چه کم بلکه صد ره کم از خاک راه
هر آنکس به دل بیم دارد ازو — روا نزاید و خشم دارد ازو
من آنچه بنوشتم اندر اینجا — نه پیوسته‌ام اندرین داستان
مرا جز سوی راستی نیست روی — نه مرد گزافم نه افسانه گوی

رفتن جوب چانک بالولیسار و از انجا بسوتانتی و غارت کردن اموال کمپنی جعفرخان شکست تپیان و انعطاف جوب چانک از سوتانتی بطرف بلاسور

به چانک جز یاوران دید رای — کز هجلی بهوگلی شود رهنمای
به سالار بنگاله را بد پسند — که با همرهان آید آن ارجمند
سپس زانکه گفتار ها شد دراز — بسوی اولیبار شد سرفراز
در آنجا فرود و فرو کش سپاه — بشرقی بهم کرد هر سو نگاه
که جائی که گر دیده بیارد بدست — در انجا کشتی توان رخنه بست

وگر بشکند باز گردد درست | نه همسر بدید کس گرچه بسیار جست
دهی بود سوتانی نام اوی | سزاوار و شایسته کام اوی
که با کلکته سخت نزدیک بود | مکلا و لشکرگهش نیک بود
دهی کوچک و مردمش بینوا | همه خانه از خس بُود و گیا
زده کلبه افزون نبوده شمار | چو گورستمکارگان تنگ و تار
چو سوتانی آنگه که خنسر بود | تهی کلبش از آتش و روز و دود
کنون گر به چند سر و شش بهشت | بهشتش نماید بد و بیدار زشت
بسوتانی از او بسیار راه | چهل میل بوده و آنش پناه
بدستوری مرزبان جبار | بسوتانی آمد آخر بکار
بدان کلبه تنگ و تاریک و پست | گزیده ناکام جای نشست
بدل آرزو داشت کایوان و کاخ | بسان که باید بزرگ و فراخ
بسازد در آنجا نشیند نیاز | که دندان اچه پیش آید بکار
ز بهر آرزو گشت این کور زشت | ز بی کار نشسته و گمشد و زشت
بسالار بنگاله آن تیره سر | که گفتی و گفته نبردی بسر
ز سورت بیامد چنین آگهی | که سورت ز انگریز شد تهی
ابا سرور سورت و انگریز | بسی رفت پیکار و جنگ و ستیز
در پیر ببسته هر دو بسم | بر انگریز انجام آمد ستم
چو زینگونه آوازش آمد بگوش | دگر رنگ و هوشش آمد بجوش
بجنگی بد از کمپنی انچه مال | بتاراج برد آن بد بدسگال
نهاده بیکسو ره ایزدی | گشاده سپه را ره بیخردی
گسسته ز پیمان خود تار و پود | دل جانگ از ناخوش خشم خود

چو خاقان چنان دید شد تنگدل / دو کس را بنزدیک آن سنگدل
بدانکه که بُد جای آن کدخدا / بگیتی مبادا چنان بدخدا
هرانکس ز پیمان خود بگذرد / ز مردم مخوانش بخوان دیو دد
فرستاد و گفت ای سرافراز گرد / چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد
بدل چون با کام بد داشتی / چرا باز کردی در آشتی
بزرگان نباشند پیمان شکن / بود به ز پیمان شکن مرد زن
ز به بازگشتی و دادی زبان / ازین پس نباشم بتو بدگمان
همانا زند راه تو اهرمن / که آید ز تو رنج و غم بهر من
سر کاخ پیمان نمودی تو پست / بغارت گشادی دگر باره دست
ندیده ز ما هیچگونه گناه / چرا لشکری سوی بیداد راه
فرستادگان با دلی پرسخن / فرستاد و بنشست با رای زن
که از لشکر ما بهیچلی ز رنج / سراسر تهی شد سرای سپنج
دگر ره گر این مرد بی کیش و راه / فرستد ز کینه بدینسو سپاه
نداریم پایاب پیکار و جنگ / نشاید نمودن در اینجا درنگ
ز سو تا نخی رفت باید برون / که از ما نگردد روان جوی خون
بسوی بلاسور باید شدن / ز روی بلا دور باید شدن
چو تنگ آید انجام جای نشست / فرو شوی ز انجا با آغاز دست
چو بینی که پتیاره در رهست / بد اندازه سر و گرچه ره کوتهست
گر ایمن بود راه و باشد دراز / توان در نوشتن بآرام و ناز
بریده سه و شصت فرسنگ راه / بسوی بلاسور شد نیکخواه
ز سو تا نخی در بلاسور رفت / ببیند ار خود از بلا دور رفت

ندانست کز گردش چرخ پیر — چه خواهد بدو زین پس اش باز سپهر
زیاران بکارش درآید شکست — ز گوقی خدائی فرو بسته دست
یکی ناخردمند شوریده رای — بجایش بگوقی شود کدخدای

مقرر شدن کپتان جیمس از مدرس

بگوقی داری بنگاله و رفتن او ببلاسور

ز گفتار مدرس چنین زین سخن — بگویم چه سان بود آغاز و بن
که بود آنکه آنجای گوقی نمود — نبود او و داد و ستد ره گشود
سخن چون ز بنگاله پیوسته ام — دل و جان بانجام آن بسته ام
ز بنگاله آرم چو گفته بسر — ز مدرس سخن را و هم زیب و فر
بمدرس بد آنکس که گوقی خدای — همانا نبودش خرد رهنمای
که بر جانک آزموده بکار — گزیده یکی مرد ناهوشیار
بپایه کپتان بد و جیمس نام — ز دانش تهی بود و خودرای و کام
سبکسار و بیهوده و تندخوی — ز زرقی پر از چین جبین سرکه روی
بگفتار و کردار ناستوار — خرد پیشش آن چیز د بوده خوار
ز خامی اندیشه و رای سست — شکستی از و کارهای درست
بگوقی خدا ایش کرد ارجمند — بدان پیشه بسپرده جای بلند
فرستاد و جانک بر خویش خواند — دد و دیو جای سلیمان نشاند
چو جیمس به سکن بیامد ز راه — بمدرس نشد جانک نیکخواه
ز کشتی بخشکی چو بگذارد گام — یکی مرد بنهاد لیسکنام
که بد در بلاسور فرمان اوی — روان در روا کرد گوقی زان اوی

بفرمان سالار رنگ و بهار | در انجا نشسته بُد آن نامدار
بآوای نرم و بگفتار نغز | پیامی فرستاد آن پاک مغز
بنزدیک بنیت نکوهیده رای | نه دانسته از بهشتی سر زپای
که با انگریزان و سالار رنگ | بیاید بدیدار پیکار و جنگ
شود هر زمان آتش فتنه تیز | گهی او بسوزد گهی انگریز
بنزدیک بخرد ستیزه پسند | نباشد که انجام باشد گزند
مرا به نماید درین داوری | که بر ده سوی آشتی یاوری
ز دوده زدلها غبار ستیز | نشانم فرو آتش گشته تیز
گشایم ره مهر و بندم ز کین | ز نفرین ستوده بود آفرین
شنید و چو آتش برافروخت روی | بتندی چنین داد پاسخ بدوی
تورا با چنین کارها چیست کار | همه کار ما را بما وا گذار
مرا بی نیاز است از کار تو | که من خود بس آیم بسالار تو
چو بشنید پاسخ بدینگونه سخت | بپژمرد شاداب رخ نیکبخت
بدانست کورا وفا نیست بار | درخت جفا پرورد در کنار
هراسید از بیم آن زشت خوی | سوی چارهٔ خویش بنهاد روی
ز بس سالیان در بلاسور نیز | بُده کوستی مردم انگریز
دو کس ز انگریزان باآب و جاه | ببازارگانی در انجا بگاه
همیشه بُدو و گشاده دکان | ببند و جسته سود دریا و کان
گرفت هر دو آنرا ز بیم گزند | بتن بر یان ز خود کرد بند
گمانش چنان بد که آن تیره رای | چو بیند دو کس پیش من بسته پای
ببخشد بر ایشان بمهر روان | مبادا گزندی رسد شان بجان

همانا نیارد کسی تاختن ‏ ‏ به پیکار من گردن افراختن
نتازد بکین و نسازد بکین ‏ ‏ بماند بخواب گران خفته کین
بدین آرزو بست رخت زنخ پیش ‏ ‏ برو شد گشاده ز صد رخنه پیش
چو بشنید پیشاهنگ بیدرنگ ‏ ‏ ز کشتی بپا ورد لشکر بجنگ
بتاراج و یغما گشاده دو دست ‏ ‏ بشمشیر و خنجر تن کس نخست
ربودند و بردند چیزی که بود ‏ ‏ سر بخت بیدار مردم غنود
سنه ۱۶۸۸ بسر رفته بد سال هشتاد و هشت ‏ ‏ که این آب بیداد از سر گذشت

مراجعت فرستادگان جوب چارنک از پیش ناظم بنگاله با تجدید عهد شروط و بعض شروط و قبول نمودن کپتان هیبت علی الظاهر و در باطن نرد دغا باختن و کاری نساختن

همان روز کان جور و بیداد رفت ‏ ‏ بچرخ برین بانگ و فریاد رفت
به بیچارگان رفت جور و ستم ‏ ‏ دل مرد و زن شد پر از درد و غم
دو کس را که چارنک فرستاده بود ‏ ‏ پیامی سوی مرزبان داده بود
ز سوتانتی بود کرده روان ‏ ‏ بدانجا که نزدیکی مرزبان
کسیکه بود سرور انجمن ‏ ‏ نشاید بود مرد پیمان شکن
چو پیمان ببستی گسستن چه بود ‏ ‏ گسستن چو بایست بستن چه سود
ز داکه بسوی بلاسور باز ‏ ‏ رسیدند با پاسخ سرفراز
چنین پاسخ آمد ز سالار زنگ ‏ ‏ که ما را بود بیش پیکار و جنگ
بخواهم برم سوی راکان سپاه ‏ ‏ که پیچند گردن ز فرمان شاه
ببنگاله پیوسته آن بوم و بر ‏ ‏ نیفتاده کس را بدانسو گذر

از ایدون پس اینجا نبرد و سپاه / کس از پادشاهان زرین کلاه
اگر تو گذشته بیاری بیاد / فرامش کنی کار بیداد و داد
چهار آت جنگی و مردان کین / زکینه همه ابرو چشمک بچین
همه رو بیاری و بندی کمر / بپیچی ز پیکار بدخواه سر
چو بینی به رزم باشی همراه من / گشاده بپاکان شود راه من
گرامی شوی پیش من همچو جان / نه بینی دگر ره گزند و زیان
نپیچد چو مردم بدارم تو را / روان و تن و جان سپارم تو را
ز گوینده کان پست چون این شنفت / ز شادی بجامه نگنجید و گفت
پسندیده ام و بسته دارم کمر / نگارم ز پیکار بدخواه سر
اگرچه پسندیده در آشکار / بپیچد اگر گل بود و نهان چو خار
بدان اندرون زد چنین رای خام / که از همرهی بر زبان برده نام
روانه شوم سوی چیتا زپیش / بیارم بدانجا که کام خویش
بکام و بناکام چیتا بدست / بیارم بپا زم در اینجا نشست
بدین ارز و را اشتی با شتاب / برفتن شب و روز کرده شتاب
نود شاد و نه سال با هم نخفت / ده و هفت با روز رفته در [illegible]
بیامد شود گشت چیتا رسید / [illegible] آنجا و بسته دید
نگه کرد شید و یاری بیامد ز تخت / [illegible] تا بجای سخت
[illegible] اگر [illegible] ز سفر / [illegible] لرداب قفر
[illegible] سوی [illegible] مرزبان سپاه / [illegible] ستاده و کرد آشکار
[illegible] سوی راکاو بنام / تو با لشکر خویش [illegible] بنام
بیا ساقی [illegible] جام [illegible] / [illegible]

فرستاده رفت و نگردید باز   دگرگونه آهنگ بنمود ساز
بگرداند از راستی کج نواخت   بسالار راکان بدینگونه ساخت
بسویش فرستاد زینسان پیام   که با من اگر دل نمودی تو رام
بپیچیتا بیائی و گیری بدست   سپاری بمن تا نمایم نشست
بسوی تو آیم ازین انجمن   سپارم براهت سر و جان و تن
ز بهر تو با مرزبان بهار   بمیدان کنم رستخیز آشکار
ز گردون بخاک آورم ماه اوی   سپارم بتو افسر و گاه اوی
چو بشنید سالار راکان سخن   مر او را نه سر دید پیدا نه بن
بدانست کو دل ندارد بجای   دوای سر آرد بدرمان پای
پریشان دماغ است و پیمان شکن   نجوید بجز کامهٔ خویشتن
زبان با دلش در سخن نیست یار   بود مار ماهی نه ماهی نه مار
نشایید او را میان دو راه   گهی گفتی از راه و گاهی ز چاه
نپیداشت او را به بیم و امید   بشد دیده هیبت در ره سپید
چو از هر دو سو خویش را رانده دید   میان دو ره در فرو مانده دید
ز ماه دویم سیزده رفته روز   روان شد از انجا پر از درد و سوز
بماه سیم چون بگردید مهر   یکی نیمه بر گرد گردان سپهر
بدرس پیوند لشکر فزود   ندانم ز کرده چه پوزش نمود

نامه نوشتن جعفرخان بکوتی دار مدرس لطلب کپتان
هیبت و فرستادن او جواب آن را

بسالار بنگاله زاورنگ زیب   چو فرمان چنین بود پر از نهیب

که با انگریزان بسازد بمهر	نماید بدیشان بر از مهر چهر
ندارد روا هیچ آزارشان	بجوید برآرد همه کارشان
جز این گر کند رنجش آید به پیش	در ناامیدی گشاید بخویش
شود رانده از آب و فرمان و جاه	ز نام بزرگی بیفتد بچاه
چو بیند سبکبار دور از خرد	بدرسش بباید ز کردار بد
بر سپهسالار بنگت و بهار	ز اورنگ زیب آنجهان شهریار
بدرسش یکی نغز نامه نبشت	بگوئی خداوند فرخ سرشت
بدانسو بیامد ز بنگاله پشت	دل ما ز غم کرد چون لاله پشت
نرفته بره هیچ کردار بد	نگفته کسش هیچ گفتار بد
بکام دلش بود بگشاده راه	بتندی بروی کسش نکرده نگاه
ندانم چه اندیشه بگرفته پیش	تهی کرد از نزد ما جای خویش
کنون گر نماید بما پاک چهر	نبیند جز از داد و آئین مهر
بتاراج برده همه خواسته	شمارم سپارم بجز کاسته
ندارم ازو مهربانی دریغ	بیارد گر او بر سرم گرز و تیغ
بود بس خداوند خورشید و ماه	بر آنچه که آمد نبشته گواه
چو این نغز نامه بدرسش رسید	بگوئی خداوند برخواند و دید
بشد رفی با غاز و انجام کار	نگه کرد تا شد برو آشکار
کز ین پس بروید بنگت و بهار	گل و لاله از بهر ما جای خار
شود سبز و شاداب کشت امید	بسی خرمن آید بکف زین خوید
چنین گفت گویا سروشش بدل	بر آید ز پا خار و پا هم ز گل
سپس زاین ستاره بگردد بمهر	ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سر ز ماهی بر آید بماه   نیارد بعید کس نمودن نگاه
بکوتی خدائی بنکت و بهار   گزین آمدش چانک استوار
دپری خردمند وی کس سپاه   بداد و گسی کرد و بسپرد راه
بباهجولی چانک نامدار   بسوتانتی رفت و بگشاد بار
فراوانش بستود سالار بنگ   زسینه فرو شست از کینه زنگ
بمیدار او شاد کرده روان   برو بر پراز داد کرده روان
بیالوده دامان بپیمان خویش   گرامیش میداشت چون جان خویش
بسوتانتی چانک ارجمند   برآورده کاخ و سرای بلند
ببازار کالی گشاده دکان   بشادی بسر برد روز و شبان
همیراند بر کار خود کام دل   درآنجای زیبا بآرام دل
۱۶۹۰ زهشتاد و نه گفته آمد بین   کنون از نو در اند باید سخن
درین سال فرخنده زاور نگزیب   یکی نغز فرمان بارنگ و زیب
بسالار بنگاله آمد زراه   گزین پس کسی باج در باجگاه
زهر جنس و باری که از انگریز   بباید نگیرد از آن یک پشیز
نگاه و مران مال را هیچ کس   اگر پر بیابست گر خار و خس
بهر سال جز بیش و کم در شمار   ز انگریز رو پیه سه هزار
بباید گرفتن نگیرد فزون   ز فرمان کسی سر نیارد برون

اجتماع نمودن مردم پیشه ور در سوتانتی و زحمت کشیدن جوب چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانتی و قلعه ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن ❊❊

بسو تانخی چانک ارجمند | زنسا لار بنگاله بدپیگزند
همان نیز از سوی اورنگزیب | همه کار او بود با فرّ و زیب
زخوردن چو جاندار را چاره نیست | اگر چو پیشش جای پیغاره نیست
بامید روزی بسی پیشه ور | بسو تانخی آمد از هر گذر
فراهم بیامد بامید نان | ز هر جا بسی از پراگندگان
بگیتی چو مردم بود نیک و بد | یکی نیک شاید نباشد ز صد
بود چیره بر آدمی دیو آز | ز خورسندی و داد داردش باز
بپوید به بیداد و نامردمی | بآیین داد اندر آرد کمی
چو دهناد مردم بود بر نیاز | بود این سخن آشکارا نه راز
چو زنجیر در کار با سر بسر | بود آدمی بستهٔ یکدگر
بداد و ستد هست برنا و پیر | بآمیزشش همدگر ناگزیر
بهم گر بورزند آیین داد | ز داور نیارد کسی هیچ یاد
چو بیداد جویند از راه آز | هر آینه افتد بداور نیاز
بود داور از داور دادرست | بجوبی از و هستوان دادخواست
وگر پاره خوز باشد و رشوه دوست | دهانش پر از خاک بودن نکوست
بپاره چو آلوده سازد دهن | بجز کاست کی راست گوید سخن
ازان شوم ناپاک بی کیش و راه | جهان را جهاندار باد اپناه
بچانک بهنگام داد و ستد | فتادی بسی کار با نیک و بد
بامید کالا زر و سیم خویش | بمردم ببایست دادن ز پیش
پراگنده گشتی بسی سیم و زر | بنزد یکی مردم پیشه ور
ببردی و خوردی ندادش بن باز | بداور فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پر کنده گنج / تنش پر ز تیمار و جان پر ز رنج
بسوتانی آنکه بد کاردار / ز سوی طرفدار رنگ و بهار
بپیچیدش پی چاره بشتافتی / فراوان بجستی و کم یافتی
شدی دل پر از رنج و تیمار و درد / روان پر ز غم و دور از خواب و خورد
کسی را که استاد باشد خرد / پس و پیش خود را نکو بنگرد
بانگشت اندیشه استوار / گشاید گره کان بهفتد بکار
ولی گر بود یار دارای هور / باندیشه شاید گره کرد دور
وگرنه پریشان بسوزد دماغ / چو روشن نباشد بسوزد چراغ
چنین آرزو اندبا جان خویش / که سوتانی را دهد یار خویش
بگیرد رسالار رنگ و بهار / بدانجا شود خویشتن کامگار
اگر گشت کار است وگر نه دور / کسی را ز خط او سپارد ببر
بسالار رنگاله داد این پیام / شنید و رسید او بدین کار رام
همی هدیه پذرفت بر خویشتن / که هدیه بر آرزو شد سخن
بسوتانی کلکله بد قریب / بنزدیکیش دریا برنگ و غریب
دهی بود ویرانه و ناسزا / رسیدی که کشتی از انجا بجا
چو بوده بنزدیک دریا کنار / رسیدی بدانجا که کشتی و بار
بدانجا کجا گنگ ارجمند / همی داشت دارا به جای بلند
همی خواست کز بهر انبار بار / بسازد یکی بارۀ استوار
کشد چار دیوار از بهر پاس / که از دزد و بدکنش او را هراس
فراوان بکوشید آن سرفراز / نشد راست آنجا را امیدش نیاز
چو شش سال آمد بپایان بسر / برامید او کرد اختر گذر

بهنگام آید بهار و تموز — نه پیوند شب تیره کس روی روز
بدستت بود مهره انداختن — بدست خدا بردن و باختن
بود کارها بسته گاه خویش — نسازد کس از جان آگاه خویش
هران کار کز کس شود ساخته — ز کار آفرین دان تو پرداخته

بغی ورزیدن رای بردوان با ناظم بنگاله و اختلال یافتن حال ناظم

بهر دم ازین رنگ آورد جهان — هویدا شود رنگ نو از نهان
مخور رنگ از رنگ گلزار اوی — که از گل فزونتر بود خار اوی
بباغش مشو غره بر سیب اوی — که در سیب پوشیده آسیب اوی
ترنجش نباشد بجز رنج تو — بیغمای اژدر دهد گنج تو
چو بد غره سالار بنگ و بهار — چو خود کس نداند در روزگار
همی دید خود را انا و درخت — بگردون سر و در زمین بیخ سخت
بفرمان پروردگار بلند — یکی شاخ باریک زار و نژند
برست و ببالید و بر شاخ گشت — بسرو کهن شوخ و گستاخ گشت
بجنباندش از بیخ و بشکست شاخ — نگون کرد بر روی جهان فراخ
سنه ۱۰۹۶ چو بر غین و خا صاد افزود دوا — بشهباز آمد شکست از چکاو
بد از رود گنگا سوی باختر — یکی پرمنش رای با رای و فر
پدر بر پدر او زمین دار بود — بدستش گشاد زر بسیار بود
زمینش فراوان و دشتش فراخ — بیابان و جای نشستش فراخ
ز بوم خود وشش داشت اندک سپاه — کزان داشتی خویش از بد نگاه

نشستنگهش بود در بردوان — بفرمان شب و روز بسته میان
ببنگاله هر کس که بد سرفراز — بسودی به پیشش جبین نیاز
کمر در ره بندگی داشت تنگ — بدرگاه فرمانده بوم و بنگ
بگنجور ناظم نبودش چو تاو — بدادی همه سال و مه باج و باو
نپیچیده هرگز سر از بندگی — بسر برده در بندگی زندگی
یکایک ز فرمان بپیچید سر — برزم و به پیکار بسته کمر
فراهم نموده ز هر سو سپاه — ز رایان هند و بسی کینه‌خواه
یکی لشکرش شد انجمن — سر از خود و ز آهن بپوشیده تن
ز هر سوی لشکر سوی بردوان — بیامد چو از کوه سیل روان
سپاهی بدینسان چو شد ساخته — دل از بیم ناظم بپرداخته
چو دریا که از باد آید بموج — ز تندی زده موج دریای فوج
ز گرد سپه تیره شد هور و ماه — سوی مرشداباد آمد سپاه
دژ و باره شهر بنموده پست — بتاراج و یغما گشادند دست
به پیکار هر کس که آمد به پیش — بداد او بباد فنا جان خویش
سرش گشت غلطان بمیدان چو گوی — تبه شد بسی مردم نامجوی
ببردند سیم و زر و خواسته — همان گوهر و گنج آراسته
ببردند هر آنچیز کاید بکار — نیارد شمردن کس آن را شمار
چو از مرشداباد پرداختند — بهوگلی چو باد دمان تاختند
بدانجا که نیز چیزی نماند — که منشور تاراج لشکر بخواند
کسی را که صد جامه بود از حریر — برهنه نموده سراپا چو تیر
نشانده مر او را بر ورنیا — براجامحل شد روانه سپاه

پس از چهر را جا الف شد فزون — که از وزن مصرع نیفتد برون
ز تاراج گشته سپه سربسر — ز گوهر چو دریا و چون کان بزر
گرامی شده خوار و زار و نژند — بسی مردم خوار شد ارجمند
کسی کو نبودش بکف یک پشیز — خداوند سامان شد و مال و چیز
چو این آگهی شد بسالار جنگ — ز دل هوشش و از روی بر تافت رنگ
فراوان بترسید و شد پر نهیب — نماندش بتن تاب و در جان شکیب
از این غم بپیچید بر خود چو مار — دلش گشت پر خون و گفتا بزار
چنان زانچه خود دید شوریده بخت — سپه گشته و اختر شده تیره بخت
توانا شده بندهٔ ناتوان — ببالید سر از سپهری بآسمان
بخود گفت راند گر این سپاه — شود کار یکبار بر من تباه
اگر چیره گردد با آویختن — بکوشد به پیکار و خون ریختن
مرا در جهان چاره آوارگیست — بخود بر همی زار باید گریست
چگونه توانم شدن پیش شاه — چه پوزش بیارم بدان پیشگاه
چو ناظم بهر جای هر کس که بود — ز اندیشه رخسار بنشسته کبود
چو بر آتش تیز سوزان سپند — دل هر دو زن بد نه چهر نژند
توانمند گر بود و گر بی‌نوا — دل او پر از بیم بد بر خدا
ز رایان سرکش همه دل دو نیم — چه از بهر جان و چه از بهر سیم
به بنگوره بد چانک ستمند — هراسان و ترسان ز بیم گزند
فرانسیس بوده بچاندنگر — خداوند کوتی و سامان و زر
بلند برد و پرچم و داشت جای — بیازارگانی گشاده سرای
شب و روز از ترس و تیمار و باک — دل هر دوان گشته از بیم چاک

اعانت خواستن هرسته گوبیدار از ناظم بنگاله بجهت محافظت اموال و حصول باج و ناامیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن بساختن قلعه و حصار کوه تشال

ز رایان چو کشور پر آشوب گشت ... ز لشکر بسی جا اگر کوب گشت
شد افروخته آتش گیر و دار ... هوا گشت تیره ز گرد سوار
زمین شد بسی چو دریای چین پر خروش ... جهان و زنان را فروبسته گوش
شه گوتی خدایان چو زینگونه کار ... بدید و نشد جان هرسته فگار
بجوید داده اندیشه زینگونه راه ... بغارت گر آید به پیشو سپاه
گشاید به بیداد و تاراج دست ... ز انبار و گوتی برد آنچه هست
چه سازیم و درمان این درد چیست ... جز آنکه بجوید به جا به گریست
همان به که از کدخدای بهار ... بجوییم یاری درین سخت کار
روان کرد هر یک سوی مرزبان ... یکی مرد دانای شیرین زبان
که گر دشمن آید به پیشو فراز ... کند دست تاراج بر ما دراز
رباید ز ما سر بسر خواسته ... طرایف بود آنچه آراسته
درین مرز ما را تویی دادرس ... جز از تو کسی نیست فریادرس
تو باشی بهر کار پشت و پناه ... بسوی تو داریم دیده براه
ز رنج تن آنکس که خونین سرشک ... بریزد ز دیده بجوید پزشک
پزشکی تو ما را درین درد و رنج ... فزاید بجان رنج گر رفت گنج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود ... بر آری گر از جان بدخواه دود
چو بشنید پاسخ چنین داد باز ... شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شرزه ز گور شده مار آنکس که بد کم ز مور
بگیتی کجا گوش کس این شنید که از کبک شاهین بباید پدید
برون آید از دوده کشتکار دلیر و جهانجوی و گرد و سوار
کمینه پرستار درگاه من فزونی همی جوید از جاه من
شما هر کسی چارهٔ خویشتن بسازید چاره نشاید بمن
مرا دل ز جان جوید اندر هراس توانم دگر را چه سان داشت پاس
مرا تن همی سوزد از آفتاب شما را چگونه باز دارم ز تاب
چو پاسخ بیامد چنین ناگوار بر ایشان گشاده شد آن بسته کار
بزودی فراهم بسی خشت و سنگ نمودند آن هر سه تن بیدرنگ
شب و روز در کار کرده شتاب شده دور از خورد و آرام و خواب
دژ و بارهٔ سرکشیده بماه که از دیدنش خیره گشتی نگاه
همه فرخی دیده در کار خویش کشیدند در گرد انبار خویش
بدل هر سه را بود از دیرگاه بسازند دیوار بستی پناه
نبد او بفرمان سپهدار بنگ در آرزو بسته بد داشت تنگ
بر او چون ز بر دست شد زیر دست همان بند کو بود بسته شکست
چو کوتاه دیدند دیوار اوی بدیوار بستن نهادند روی
شود هر زمان این سپهر بلند یکی شاد چون گشت دیگر نژند
چو شاهین گرفتار گردد بدام زند قهقهه کبک شیرین خرام
رسد شادمانی به بستره بزرگ چو افتد ببند گران پای گرگ
چه نیکو بود این سخن در جهان که از مرگ خر سگ شود شادمان

آگاهی یافتن اورنگ زیب از استقلال بنگاله و فرستادن

عظیم الشان ولد محمد معظم نبیرهٔ خود را بجهة انتظام بتفویض سه صوبهٔ بنگ و بهار و اودیسه از جملهٔ پنج صوبهٔ متصرفهٔ ناظم

ازان پس که بشنید اورنگزیب · شده بوم بنگاله پر از نهیب
ز رایان سراسر پر آشوب گشت · ز رستم ستوران لگدکوب گشت
بترسید و پژمرد رخ شهریار · دل خسروش گشت از غم فگار
بخود گفت گر بر دوانی بجنگ · شود چیره بر ناظم و تیز چنگ
بگیرد بکف کشور و بوم و بر · فرازد بگردون گردنده سر
نماند کجا زیر فرمان من · شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گردد آن بوم از کشورم · بننگ اندر از نام آید سرم
نبیره یکی داشت زیبای گاه · که دانش بهر کار بودش پناه
بشان از همه مهتران بد عظیم · بشادی ازو دوست دشمن به بیم
بنیکی ستوده بهر انجمن · خردمند و جویا و شمشیر زن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا · بدان نوجوان داد فرخ نیا
یکی صوبهٔ بنگ و دیگر بهار · اودیسه سیم بود گاه شکار
بدان هر سه صوبه ورا داد کام · ز فرمان ناظم بریده لگام
یکی لشکر نامور داد و گرد · بفرزند فرزند فرخ سپرد
بگنجور فرمود کز خواسته · سپه سر بسر ساز و آراسته
چو لشکر توانگر شد از زر و سیم · ز پیشش بپا شد روانه عظیم
ز نهلو چو آمد برون سوی دشت · زمین شد ستوه آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان / ستاره بترسید بر آسمان
ز آوای اسپ و دم کرنای / ز بانگ سوار و خروش درای
به پنبه بیاگند فرخ سروش / ببالای گردون گردنده گوش
ندیده چنان لشکر افراسیاب / بهنگام بیداری و گاه خواب
بدانسان که گفتش نیای بلند / بجائی نیاسود آن ارجمند
گذشته ز آسایش و خورد و خواب / برفتن شب و روز کرده شتاب
چو در بوم بنگاله آمد ز راه / ز گرد سپه شد سیه نور ماه
به پیکار و آویز و جنگ و ستیز / بیفکند در دشمنان رستخیز
هران بوم کان بود رفته ز دست / نموده دران بردوانی نشست
ازو باز بستد بمردی و رای / ز بدخواه کشور بپرداخت جای
ولیکن چو آن رای گمکرده راه / فراهم بسی داشت با خود سپاه
ز جائی برون کرده هر روز سر / نگشته ز کینه تهی کینه ور
ز باد غرور آتش فتنه تیز / نمودی و رفتی براه گریز
بغربال بیهودگی آب جنگ / بپیمودی و چون شدی تا بجنگ
بسر خاک نامردمی ریختی / چو روباه از شیر بگریختی
بانجام شهزادهٔ پدرام مغز / باندیشهٔ فرخ و رای نغز
ز دشوار آسان رهی برگزید / بدانسان که از هوشمندان سزید
همایون بود مرد با فر و رای / بصد بار افزون ز فر همای
هران کار کاسان توان ساختن / ز سختی نزیبد بپرداختن
بهر تن آسانی هر دو سوی / ز کینه سوی آشتی کرد روی
ز رایان زمینی که بود از نخست / بدیشان سپرد و فزونی نجست

ز بخشش همه را بجود کرد رام — که بود از بخشش فزون هیچ دام
بشد بردوانی سوی بردوان — بخوشنودی از شاهزاده روان
همان نیز رایان همراه اوی — بیوم و بر خود نهادند روی
پذیرفته هر یک بجود بندگی — بجای خود آمد بفرخندگی
بیاسود کشور ز پیکار و کین — سمن رست بر جای خون از زمین
ز دشمن چو ایمن شد آن سرفراز — در آز بر خویشتن کرده باز
بمهر زر و سیم بنهاده دل — بگنجینه اندوختن داده دل
ره آز بپیمود و شد آز جوی — ز هر سو سوی خواسته کرد روی
بگیتی گرامی بود خواسته — همیشه روان و رنجش کاسته
بیابد اگر گنج دریا و کان — ندانم که آرام گیرد روان
نباشد ز شاه و گدا هیچ کس — که بر داده دادگر کرده بس
اگر گنج باد آورد شایگان — بهشتی بکف آیدم رایگان
بایزد که هرگز ندارم پسند — ز بهر فزونی بیابم نژند

خواهش نمودن چوب چانک زمینداری و حکومت کلکته و سوتانتی و گوبند پور از شاهزادهٔ عظیم الشان و رسیدن بعظمت و شان

چو چانک چنان دید شهزاده را — جهاندار زر و سیم آزاده را
بدانست کاکنون بود گاه کار — شه آرزو پیش ره برده بار
نثاری بیاراست بس دلپذیر — که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
طرایف بسی طرفه از هر دیار — که شاید بشاهان نمودن نثار

بدرگاه شهزاده بسپرده راه — بیامد بنزدیکی بارگاه
چو آگه شد از راز او پرده دار — بر او دش بنزدیک شهزاده بار
بگنجور بسپرد آن خواسته — که بود از پی هدیه آراسته
پسندید شهزاده زان رادمرد — دلش را بپرسش ز خود شاد کرد
فراوان نوازش نمودش بمهر — چو بر کام خود دید چرخ سپهر
بخواهش لب آرزو باز کرد — برو بر همه پیدا نهان راز کرد
چو آن آرزو شایگان بود دل — رسانید در گوش شه از زبان
بگفت ای جوانبخت دانش پذیر — ز دانش روان تو دانش پذیر
جهانی و جهانبانی و رای و داد — بتو تا جهانست پاینده باد
بدرگاه تو هر که آورد روی — نرفته ز خوی خوشت زرد روی
نوازی گر این بنده خویش را — بمرهم کنی به دل ریش را
شگفت از تو نبود بدین رای و فر — که خواهندگانرا نوازی ز دور
یکی کوچک دهی را که خوانم بنام — بمن گر سپاری شوم شادکام
یکی زان بود تانی تا مرز و — دهی کوچک و مرزش بیهوده ده
دو دیگر گلستان باشد ایشان ابر — که دارم بدانجا گیاهی نیاز
از آنها سیم هست گویند پور — که این هر سه از هم نباشند دور
گر این هر سه جا را گذاری بمن — نپنداری آن را سپاری مگر
سپاسی بود بر من از چون تو شاه — که خوانم بشهر از تو بس سال و ماه
بدین آرزو گر کنی بهره ور — رسانم بگردون گردنده سر
چنین داد شهزاده پاسخ بدو — بدانگه برآید ترا آرزوی
که گر سه ز نیسا را این هر سه ده — که در هر سه ده کامرانی و مه

ز خود کرده خوشنود آن سیمبر — بگیری ز میداری ار سیم و زر
گر این هر سه کس را کنی رام خود — در آغوش گیری دلارام خود
جز این گر بود بار نامی ز کام — سپردن نیارم بدستت لگام
چو بشنید چالاک از آن نامجوی — بخوشنودی هر سه آورد روی
ز زر دانه بنهاد و از سیم دام — شه مرغ رمان را بخود کرد رام
بسیم و زر از خویشتن بدرام کرد — هر آن هر سه بدرام را رام کرد
سه بنده را از بند آزاد کرد — دل زیردستان بدان شاد کرد
چو دیدار زر دیده افروختند — زمین داری خویش بفروختند
میانجی شود هر کجا خاسته — شود بیگمان کار آراسته
نه تنها توان کرد آدم شکار — که از زر توان ساخت بسیار کار
بنیروی زر بست توان دیو بست — ببازوی زر شاید از دیو رست
چو زر رستمی نیست اندر جهان — ز زر زال زر بد ولی پهلوان
نه چالاک بگشاد آنچنان بسته کار — ز زر شد بکام دلش روزگار
ببردان شهزاده ارجمند — بر آن هر سه ده گشت کارش بلند
ز فرمان پذیری بفرمان دهی — بسامان آن هر سه شد با فرهی
چو از ناخلف پیشگان هر سه ده — دم او ز خشم در گلو شد گره
یقین است چالاک شود ارجمند — ز سوده بفرمان کند سربلند
ز بیگانه کشور بود شش کیان — شود کس بران بوم و بر کامران
بویژه که بیگانه باشد بدین — کند مهتری اندران سرزمین
چو شهزاده بد داده یارا نبود — که لب وا کند یا بگفت و شنود
به بیچارگی بست لب از سخن — نیارست گفتن ز کن یا مکن

خراج شده اندر از روزگار — دو صد روپیه بود با یکهزار
چنین گفت گوینده رهنمای — بدین مایه پیدایش هر سه جای
جز آمد شد آدم و دد دسر — رسیدی بناظم بهنگام زر
بهند اندرون گشت چانک نخست — زهندار و زو پیش کس این نجست
چو او جستجو کرد و در پی شتافت — سپس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکته بحسن اهتمام جوب چانک و حسد بردن نواب هوگلی و بره کردن گمان سعایت در انهدام بنای رفعت او پیش عظیم الشان و نرسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر — که سالار باشد در و دادگر
چو نوشیروان گستر د داد را — کند از زمین بیخ بیداد را
بیاساید از وی دل ناتوان — ز دادش شود سالخورده جوان
شود شاد آباد کشور از و — کسی را نگردد گران سر از و
بنیکی بر آید چو نامش بلند — دل مردم ایمن شود از گزند
بشهرش بسی مردم از دور دست — بیایند و سازند جای نشست
زمینی که افتاده ویران و خوار — شود سر بسر کاخ یا لاله زار
چو شد کشور از مردم آراسته — فراز آید از هر دری خواسته
ز هر پیشه هر کس از دست رنج — خورد خویش و بهره رساند بگنج
فزاید زر و سیم در گنج شاه — چو آباد شد گنج شد رنج شاه
تن آسان شود شاه و مردم همه — شبان شاد و شاد است از وی رمه
هر آنکه که تیمار درویش خورد — ز درویش تیمار خود بیش خورد

نبودی ز پیشه وران سر برنج / فراخی کجا بود بُد شهر را گنج
چو چانک سرافراز و سالار گشت / ز زر و سیم در چشم او خوار گشت
چو باران فرو ریخت بر سود رم / فرو شست از غمگنان گرد غم
بهر داوری داد آورد پیش / بیکجا چریدی از و گرگ و میش
که و مه به پیشش نبوده جدا / همه را بدانسته از یک خدا
بیکسان بدیدی بهنگام کار / ز روی دریا بوده بر یک کنار
همه داد جست و همه داد کرد / سه ده را بدانگونه آباد کرد
که یکشهر گردید آن هر سه جای / پر از مردم و کاخ و بستانسرای
ز هر جای آمد بسی مرد و زن / ز پرکندگان شد بزرگ انجمن
ز بهوکلی و از شهرهای دگر / بدانجا نهادند یکباره سر
ز بس نامور مردم برون از شمار / در آنجای آیین گشادند بار
ز چانک بکس رنج و تیمار نی / ز کس هم بپای کسی خار نی
بیاسوده مردم همه جای خود / بدانسته اندازهٔ پای خود
بکس کس نیارست گفتن بچشم / که داری دو ابرو ببالای چشم
چو بسته بهوکلی بدان هر سه ده / بهوکلی بدانکس که سالار و مه
ز بهوکلی چو مردم بپردخت جای / تهی ماند ایوان و کاخ و سرای
دلش ز آتش رشک شد پر ز تاب / چو بر بابزن مرغ گشته کباب
یکی رخنه جست در کار اوی / بکس گفت نیز آزار اوی
چنین گفت با شاه هر او دستر / که کلکه گشته است شهری بزرگ
مسلمان فراوان در آنجا نشست / نبوده ز بسیار جا خسته دست
ز هر جایگه مردمان کنده دل / بکلکه از مهر آگنده دل

نشیمن نمودند و آرامگاه　　　بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گفتگوی　　　ز ترسا بباید شدن چاره‌جوی
ز ترسا مسلمان بگوید چو داد　　　خدا و پیمبر از آن نیست شاد
بباید یکی قاضی استوار　　　که باید بگفتار دین کرد کار
نشیند در آنجا بکار قضا　　　کند آنچه اسلام کرده روا
چو بشنید شهزاده گفتار اوی　　　پسندش نیامد به پیچید روی
نکرد آنچه سالار هوگلی بگفت　　　اگرچه خرد بود با گفته جفت
به پرده نهان بد دگرگونه راز　　　که کلکته انجای آرام و ناز
مر انگریز پیدا شود جای بخت　　　چو هنگام آید کند پای تخت
ز آغاز بخشنده کام و نام　　　فی انباز بسپرد ادر الکام

مختار شدن کوتیدار کلکته حسب الحکم
کمپنی و وفات اورنگزیب و مجادله اولادش در سلطنه

ز سال مسیحا پس از یکهزار　　　چو بر هفتصد هفت آمد شمار　　　سنه ۱۷۰۷
بزرگی کلکته جائی رسید　　　که چشم کسی کم چنان جای دید
فراوان در و مردم ارجمند　　　نشسته بآرام دل بیگزند
ندانم در بنیال کوٹی خدای　　　که بودست نامش نیابد بجای
بجز کلکته کوٹی انگریز　　　بهر شهر بنگاله بودست نیز
ببازارگانی بهر شهر و جای　　　گشاده دکان و نهاده سرای
بگفتار کلکته سالار کار　　　نموده بهر شهر بنگ و بهار
بدی هر که در کلکته نامور　　　بکوٹی خدائی فرازنده سر

زسالار مدرس ورا آگاه کار   رسیدی بکلکته فرمان و بار
بده کونسی مدرس آنکه بزرگ   همان مهتر او بپایه سترگ
بانگلند چون رفت این آگهی   زکلکته آنجا بگاه مهی
که گشتست آباد و شهری فراخ   پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نشیمنگه مردم ارجمند   بزیبندگی چون بهشت بلند
ز آنانکه در کمپنی نامدار   یکی نغز فرمان چو زیبانگار
بکلکته نزدیک کونسی خدای   رسید و بدینگونه شد رهنمای
که کلکته کونسی سپس از کنون   ز فرمان مدرس نموده برون
بکام دل خویش کونسی خدای   کند آنچه نیکش نماید برای
هر آن کار باشد ورا دلپذیر   کند آن جوانبخت از رای پیر
ببنگاله هرکس ز انگریز هست   ببازارگانی نموده نشست
نتابد کسی سر ز فرمان اوی   بدارد تن و جان گروگان اوی
در آن سال بگذشت اورنگزیب   ز مرگ اندر آمد بر او بر نهیب
بخاک اندر آمد سر بخت اوی   بیاراست مهتر پسر تخت اوی
معظم بهادر بنیروی بخت   سپس از پدر گشته جویای تخت
چو آهنگ دیهیم و اورنگ داشت   ابا دو برادر سر جنگ داشت
پسر را ز بنگاله نزدیک خویش   بخواند آنجا بخوی فرخنده کیش
توانا بفرزند باشد پدر   بویژه ز فرزند با رای و فر
عظیم ولادر چو آهنگ راه   نمود و روان گشت خود با سپاه
که آید بیاری و پشت پدر   کند دشمنان را جدا تن ز سر
مر او را یکی بود فرخ پسر   نیا نام او کرده فرخ سیر

به بنگاله بگذاشت او را بجای — بجای خود و خویش شد رهگرای
بنزد پدر شد به پیوست کین — ز انباز کشور تهی شد زمین
معظم بهادر شه نیکبخت — بهندوستان شد خداوند تخت
پس از پنج سال آن شه تخت جوی — سوی تخته بنهاد از تخت روی
بگیتی ز شه ماند فرزند چار — نمودند با هم دگر کارزار
همه از پی پادشاهی تخت — بمیدان کین آزمودند بخت
عظیم آنکه بوده مهین پور شاه — گریزان برون رفت از رزمگاه
بلا هم در دور او در فتاد — جز این زو نشان هیچ راوی نداد
معزالدین چو فیروز شد در نبرد — برآورد از دودهٔ خویش گرد
بتنها جهان خواست گیرد بمشت — برادر پسر با برادر بکشت
ز انباز کشور نخواست کس — نماند بگیتی بجز خویش و بس
هر آنکس ز کشتن بجان رسته شد — ببند و بزندان او بسته شد
ز تخم مهینه برادر جهان — بپرداخت آن گمره گمرهان
به بنگاله فرخ سیر مانده بود — ورا هم بنزدیک خود خوانده بود
بدانست بیچاره فرخ سیر — برادر پدر در روش آرد ببر
سرش را ز تن بیست خواهد برید — نخواهد ز کردار بد آرمید
جهان را نهفته دگر راز بود — بفرخ سیر بخت دمساز بود
دو سالار لشکر بدو گشته یار — نمودند از بهر او کارزار
معزالدین خیره سر تیره رای — به پیکار مردان نیاورده پای
سری پر ز کینه دلی پر ز درد — چنان شد گریزان که از باد گرد
جهان گشت بر کام فرخ سیر — بتاج نیاکان برافراخت سر

ز شاهان کنم داستان گر درا | بنام ز راهی که پیش است باز
ز انگریزیه بازرانم سخن | که شاید ز سر گفته آرم بُن

مطلق العنان شدن جعفرخان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تطاول بر رعایا و میستر هجر کوتیدار کلکته و استیذان و آمدن خاص میستر هجر در باب ایلچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کمپنی

ز بنگاله چون رفت فرخ سیر | برافراخت جعفر به بیداد سر
نگین سلیمان در انگشت دیو | فتاد و ز کشور برآمد غریو
چو ضحاک بنشست بر جای جم | روا گشت بازار جور و ستم
در آز بگشاد بر روی خویش | همینست دریا کند جوی خویش
بجوی خود آرد ز هر سوی آب | کند جوی و کاریز مردم سراب
ز جوجو زر کودک بی پدر | کند خرمن آموده آن بی‌هنر
کشد گندم سیم بیوه چو مور | برو توده زشت نامی بگور
ندانست کاندر گه رستخیز | درم داد باید بجای پشیز
بجای درم بدره باید شمرد | خنک آنکسی کو سبکبار مرد
ز بازارگانان و از برزگر | جز اینان ز هر گونه گون پیشه ور
بچوب و بآزار و تهدید و بیم | گرفت آن جفاجوی بیداد سیم
شب و روز از دست بیدادگر | ستمدیدگان دست بر دادگر
ده و سه فزون بود بعضی زوال | یکی مرد دانای نیکی سگال ۱۲۱۳

بکاکت کوچی خداوند بود | بجز نام و زراد و خسرومند بود
از و هم جفاکار شوریده سر | ز اندازه بیرون ستد سیم و زر
گذشته ز آزرم و سر روز نو | بگیتی بگشت و بسش خار و خو
خدا را فراموش کرده ز دل | ولش را بیازردی آن دگسل
بجز را الب جان رسیده زغم | که ز اندازه بد رفته بیرون ستم
ز بهر رهائی شده چاره جو | بدل اندرون راند این آرزوی
فرستند فرستاده را ابهر | بنزد جهاندار فرخ سپهر
بنالد ز بیداد آن زشت کام | که بنهاده اندر ره زشت گام
گزینند پی خویش مردم بسنج | چو قارون سپه بین کند گرد گنج
بانگلند بود شی بدل آنچه راز | نشسته فرستاد الفر فراز
سران گشته آگاه از راز اوی | پسندیده گشتند انباز اوی
نشستند پاسخ بدان ارجمند | که گردید رایت فراوان پسند
کسی را که شایسته دانی بکار | روان کن بنزدیکی شهریار
هر آن رهنمائی که باشد پسند | بود در بدان هیچ جان ارجمند
زکوشی مدرسی زمینی همان | بخواه و زغم شادمان کن روان
ز هر بوم زاهنیکه آیدت رای | فرستند پیش گزین هر دو جا
چو پاسخ بیامد بپیش هجیر | بشد شادمان جان زیش هجیر
بدانسان که از کاردانی سزید | فرستادگی را دو کس برگزید
یکی جان سرمان با رای و فر | بهر جا ز دانش فرازنده سر
زبانش بگاه سخن همچو تیغ | ببارید در سخن بیدریغ
دگر اشتغن س که از هوش فرا | شکست جهان ز اشدی مو میای

ابرسته

سرشت و نهادش خرد بود و هوش — درون پر ز گفتار و بیرون خموش

همه کرده سر بر دو آن را پسند — فرستاد نزدیک شاه بلند

بهای طرایف پی شهریار — سه لک روپیه بود گاه شمار

بلورینه سامان و زربفت و شال — گرامی بها ساعت بی همال

کزان وقت و ساعت شود آشکار — ز روز و ز شب کس چه خواهد شمار

ز ابریشمین پارچه بی شمار — چو گلشن پر از رنگ گاه بهار

بسی دیبه و جامهٔ رنگ رنگ — ز هند و ز چین و ز روم و فرنگ

ز هر سو فرا اسپ پیاده نثار — فرستادگان را شد آماده کار

روانه شدن فرستادگان به دهلی و گزارش سرهاد ارمنی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی — که دارد فرستاده سوی شاه روی

یکی ارمنی بود سرهاد نام — به بازارگانی برآورده کام

نشستنگهش بود در کلکته — به بهره بسی سود در کلکته

خداوند سیم و زر و خواسته — بگیتی همه کارش آراسته

به هر جا فراوان پرستار داشت — همان دوستان نیز بسیار داشت

چنین راند با خویشتن آرزوی — که با دو فرستادهٔ نیکخوی

بسوی دهلی شود رهگرای — به بازارگانی گشاید سرای

همه برد آنچه کالا و مال — بره اندر از رهزن بدسگال

چو باشند همره فرستادگان — بود ایمن از ترس و بیم و زیان

نگیرد کسی باج در باج گاه — نخواهد کسی راهداری براه

بجانش چو جا کرد این رای نغز / فرستم بیاورد کالای نغز
از آن پیش کارد سوی راهبر / ابا دو فرستادهٔ راهبر
بسوی دهلی بیاران خویش / نبشت و فرستاد نامه ز پیش
دو کس از فرستاده نزدیک شاه / ز کلکته آید بسنجیده راه
ز سوی حجز با نثاری گران / که از دیدنش خیره گردد روان
نگاهم که نرخ و بهای نثار / بود هشت لک روپیه در شمار
بنزدیک یاران چو این راز رفت / بهر گوشش زین راز آوازه رفت
رسید این سخن تا بفرخ سیر / ز شادی شدش تنگ جامه ببر
نگنجید در پوست زین مژده شاه / زهی دون منش شاه کوته نگاه
بباید دل و دست شاه جهان / فراخ و گشاده چو دریا و کان
ندارد بدست کسان چشم خویش / زر و خاک یکسان نمایدش پیش
دبیر خردمند را شهریار / بخواند و بنزدیک خود داد بار
ز بنگاله فرمود تا تختگاه / بهر جا طرفدار باشد براه
نویسد بدو نامهٔ پندمند / چنین است فرمان شاه بلند
که آن دو فرستادهٔ نیکخواه / بدین سو چو آیند پیموده راه
گرامی بدارید و دارید پاس / مبادا بره در رسدشان هراس
نشاید بره کس شود خارشان / بخوبی بدارید تیمارشان
بزودی فرستید نزدیک تخت / گشاده دل و خرم و نیکبخت
نباید که در راه افتد درنگ / شود زان دل دو گرامایه تنگ
در آن حین که سرهادار پیش خویش / نبشت و بیاران فرستاد پیش
بود بی‌فروغ ارچه گفت دروغ / پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده مرد | ندیده غم و رنج و تیمار و درد
بفرمان شاهنشه سرفراز | همه راه با کام و آرام و ناز
سپس زین بهر چار و دو نام سال | فزون باشد انسال بر غین و دال
سنه ۱۷۱۵ بتاریخ هشتم ز ماه جولی | بسال ده و پنج ای نیک پی
برون دو بخشکی بریده سه ماه | رسیدند نزدیک فرخنده شاه
بزرگی که بد خواجه عاصم بنام | بدیدار او پادشه شادکام
ز شه پادشه خان دوران خطاب | فراوان بد او که ورا جاه و آب
فرستاده هر دو رسیده ز راه | بکار خود از وی بجسته پناه
ز دیگر بزرگان بتاپیده روی | بگفتند گفتار خود را بدوی
شنید و پسندید و بنواختشان | بنزدیک خود جایگه ساختشان
بدرگاه شه هر دو را بار داد | همان نیک امید بسیار داد
بکوشید در کارشان رادمرد | دل هر دو آن زار خود شاد کرد

عداوت ورزیدن امیر الامرا حسین علی خان علی الرغم خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و بیمار شدن پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه | امیر امیران و فوج و سپاه
بفرمان او بود لشکر همه | پس از شاه او بد شبان رمه
حسین علی نام و خانش خطاب | نهانی ازو جان خسرو بتاب
شود خوانده نون حسین ار بزیر | پی وزن چپ است آنچو بگیر
بشاعر روا کار باشد بسی | که نبود روا آن بدیگر کسی

از و گشت فرخ سپر ارچه شاه ... بدل در همی خواست او را تباه
بعاصم بدل داشت کینه نهان ... ز شه نیز انده بسینه نهان
همان جعفر آنشوم بیداد جوی ... بسوی حسین علی داشت روی
ز پشتی او بد بنیک و بهار ... بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
ز سوی فرستادگان داشت بیم ... الف وار بالای او گشته جیم
فرستادگان زانمیخواست راه ... بپایند چندی در گاه شاه
بدان دو فرستاده کامجوی ... که بر خواجه عاصم نهادند روی
پر از کین نموده دل و جان خویش ... دل و جان هر دو کند خواست ریش
بر اندر ز درگاه نادیده کام ... کند کار آن هر دو بیچاره خام
نیاید بنزدیکی شهریار ... گرانمایگان را سبکسار و خوار
تهی سازد از آب امید جوی ... کند پست و کم ارز و بی آبروی
ببازیگران ماند این روزگار ... نگر تا چه آورد بازی بکار
بهر دم ازین گنبد تیز رو ... شگفتی هویدا شود نو بنو
دل شه بمهر زنان بسته بود ... پژوهنده کام پیوسته بود
خروس سحر خیز شاه جهان ... تبه شد ز بس رفت بر ماکیان
گل نوجوانی دمیدش بباغ ... ز بیماری آتشک گشت داغ
پزشکان که بودند نزدیک شاه ... بدرمان فراوان بجستند راه
نشد کارگر هیچ دارو بدرد ... نمودند از شرم رخساره زرد
ز چاره فرو ماند دست هنر ... فزون گشت رنج تن رنجور
پزشکان ز بیم خود و رنج شاه ... رخ ارغوانی نموده چو کاه
فرستادگان را ازین کار سخت ... بزد جهاندار ره داد بخت

پزشکی که هاملتنش نام بود مسیحا دم و فرخ انجام بود
بسی خستگان زو شده تندرست توانا از و ناتوانان بُست
فرستادگان چون بریدند راه که آیند از کلکته پیش شاه
بیاورده او را بهمراه خویش که مرهم نهد گر کسی گشت ریش
پزشکان خسرو ز چاره ستوه چو گشتند آمرد دانش پژوه
بدرمان و چاره بیازید دست ز دانش ره رنج و تیمار بست
چو یکسر بسر شد تن خسته مرد شد آزاد و رسته از ان رنج و درد
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت بمژده بآمرد داننده گفت
فرستادگان را بود آنچه رای که آورد شاید مر آنرا بجای
بدل آنچه دارند امید و کام ز هر یک بر ما تو بشمار نام
شنیده پژوهش بیارم بجای بود گر پسندیدهٔ هوش و رای
بود آنچه شایسته و دلپسند نباشد گران تا شود دل نژند
بر ایشان گشایم در آرزوی فرستم گشاده دل و تازه روی
پزشک و فرستادگان زین نوید ز شادی نمودند دندان سپید
شده سخت خوشنود و امیدوار که آسان شود کار از شهریار
بزودی برآید همه کام دل نشینیم خرم بآرام دل
که دامادی شاه آمد به پیش بکاری نپرداخت جز کار خویش
یکی رای بودست در جوده پور بگردون رسانیده سر از غرور
ز فرمان شاهان گسسته لگام چریده بسی سال خود رای کام
چو فرخ سپهر شد خداوندگاه بجنگش فرستاد میر سپاه
بترسید و با شاه خویشی نمود تهی سر ز پندار و بیشی نمود

یکی دختری داشت بالا چو سرو — خرامان چو بر کوهساران تذرو
بدیدی اگر ماه رخسار اوی — بگردون بپوشیدی از شرم روی
سراپا پر از زیب و رنگ و نگار — پدر ماه را کرد با مهر یار
بسامان شادی بپرداخت شاه — نکردی بسوی هیچ کاری نگاه
چو زین کارش شاه آمد بسر — تهی گشت دریا و کان از گهر
شنیدم بپیمان ز آموزگار — که جشن آنچنان دیده کم روزگار
فرستادگان با دلی پر امید — نشسته دو دیدار کرده سپید
بانجام آن جشن بسته نگاه — که کی گرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام تمنیات و مراد است
چنان سرطان اشتقن کسن مثنوی برنه رقم

چو شد شاه را ناز داماد گشت — بدیدار دلبر دلش شاد گشت
بپرداخت زان جشن فرخنده شاه — فرستادگان دیده براه
ز بشگاه بسته بپرند سپید — نبشتند بود آنچه در دل امید
نخستین که نامه سخن ساز کرد — بدینگونه گفتار آغاز کرد
که مهربانی هست اندر نگاه — بدینگونه قانون و آیین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب — اگر کشتی کس بیاورد تاب
بباید بجائی برای پناه — شود اندر آنجای کشتی تباه
ز هر سو گسسته تخته و بند اوی — گسسته اندر آید به پیوند اوی
نگهبان شایسته و بهره نشست — زمین گیر گردد و شود پای بست
در آنجای کس بود ناهنگام — بزرگی و سرافرازی و فرمانگذار

بجور و به بیداد آزیده دست ‏ ‏ ‏ زکشتی بخانه برد هر چه هست
خداوند کشتی و کالا و بار ‏ ‏ ‏ ببارد ز غم خون دل بر کنار
سر و پا برهنه بماند چو سیر ‏ ‏ ‏ شود در کف بینوائی اسیر
بدینسان اگر کشتی انگریز ‏ ‏ ‏ ز آسیب طوفان شود ریزریز
و یا بر کناره ز رفتار بند ‏ ‏ ‏ شود کس نباید رساند گزند
بود هر چه در وی گرانمایه چیز ‏ ‏ ‏ مبادا شود کم از آن یک پشیز
نیازد به بیداد کس دست آز ‏ ‏ ‏ بجا آنچه باشد گذارند باز

خواهش دویم

چو گفت نخستینه آمد به بن ‏ ‏ ‏ بیاراست گفتار دویم سخن
ز انگلند هر کشتی و هر جهاز ‏ ‏ ‏ سوی بندر سورت آید فراز
ز کشتی چو کالا بباید بزیر ‏ ‏ ‏ نباید گشایندورا باجگیر
بفرضه نگیرد همان روز باج ‏ ‏ ‏ سه و نیم از صد نگیرد خراج
سپس زین بآیین سالانه زر ‏ ‏ ‏ بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بندد بآیین و راه ‏ ‏ ‏ بگیرد بهر سال در باجگاه

خواهش سیوم

بر از سیوم خامه چون برگذشت ‏ ‏ ‏ بقرطاس زینسان گهر ریز گشت
بمنبائی و مدرس این هر دو جا ‏ ‏ ‏ بود سکهٔ انگریزی روا
بدین هر دو جا که بود دار ضرب ‏ ‏ ‏ تهی از غش و راست معیار ضرب
مران سکه در کشور شهریار ‏ ‏ ‏ بهر شهر و هر بندر و هر دیار
بباید بفرمان فرخنده شاه ‏ ‏ ‏ بفرضه روا باشد و باجگاه
بگاه گرفتن نبوده نفور ‏ ‏ ‏ بگیرند از ما بوجه شعور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراسته شد ❊ ز فرخ سپیر اینچنین خواسته شد
که سالار ارکاٹ آن سرفراز ❊ سپرده داده بود اززمان دراز
بنزدیک مدرس بود هر سه ده ❊ بود حاصلش کم نباشد فره
بطور اجاره مران هر سه جا ❊ بسی سالیان بود در دست ما
گذارنده بودیم ما ساو و باج ❊ بندگاهی درادای خراج
زری راکه بودیم داده زبان ❊ رسیدی بگنجور او بیزیان
زما باز پس بسته هر سه جای ❊ امید انکه شاهنشه نیکرای
زخواهندکان کرده خواهش پسند ❊ فرستد یکی نامه ارجمند
که آن هر سه جا را سپارد بما ❊ بآیین پیشین گذارد بجا
گرفتی به پیش آنچه از ما خراج ❊ بگیرد کنون پیکم و بیش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی ❊ ز دریای دل گوهر آرزوی
برآورده سفتند از نغز رای ❊ که در گوش شه همچو در کرد جای
جزیره یکی نزد مچهلی پتن ❊ که در خرمی هست همچون عدن
مران جایگه را بود دیو نام ❊ زهر گونه مردم نموده کنام
بهر سال از کمپنی هون هزار ❊ بگیرند بی گفتگو هفت بار
نه هیند از آنجا بود کمپنی ❊ زدوده ز دل زنگ کبر و منی
کسی را نیازارد از زیردست ❊ چو سوداگر آنجای سازد نشست
بدارد که و مه زخود شادمان ❊ ندارد زخود کس خلیده روان

خواهش ششم

ششم از طرفدار رنگ و بهار — نمودند در و نهان آشکار
که در داد و بیداد جوید کسی — ره ناسپردن بپوید بسی
چو گرگ درنده دهان کرده باز — باهنگ بد چنگ کرده دراز
رمه را ز بیمش بود دل دو نیم — نباشد کسی ایمن از جان و سیم
بما نیز ز اندازه بیرون ستم — کند آن جفاجوی با باد و دم
زما هر که گیرد زر و سیم وام — گه دادن آمرزد بدرای و کام
کند نادرستی ز رای تباه — دهد رشوت و جوید از وی پناه
بگیرد ازو پاره آن تیره جان — رساند بسیم و بزر ما زیان
بسوزد فراوان ز ما سیم و زر — بنزدیک سوداگر و پیشه ور
پسندد اگر شهریار بلند — نویسد یکی نامهٔ ارجمند
بدان بیهنر بندهٔ زر پرست — کزو بندگان بر خدا برده دست
کسی کو بگیرد ز ما وام زر — بپیچد گه دادن وام سر
ببنگاله هر جا و هر شهر در — بود آن ز ما وام گیرنده زر
سوی کلکته سازد او را روان — بگیرد ازو پاره آن بدگمان
سپارد بما تا زر و سیم خویش — بگیریم زان مرد بیراه کیش
نباید خورد کس زر کمپنی — اگر بینوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فکندند بن — بدینسان روا گشت سیمین سخن
که در مرشدآباد آن نغز جای — همیشه بود سکه خانه روای
بنام شهنشاه والاگهر — زنند سکه زن سکه بر سیم و زر
ز هر هفته پیوسته باید سه روز — ببخشد بما شاه گیتی فروز

شود سکه از کمپنی سیم و زر — بنام شه هند فرخنده فر
همیشه بباید ز هفته سه روز — بگیرد زر بار سکه فروز

خواهش هشتم

ز کالای هشتم سخن بند و بار — بدینسان گشادند آن هر دو یار
ز کلکته هر کس هر انمایه مال — نهاده بصندوق یا در جوال
برد جای دیگر برای فروش — برد با جداران با رای و هوش
سپاهی چو پسند از انگریز — نوشته بهمراه آن مال و چیز
بکاویدن آن نیازند دست — نیازند بر بند و مهرش شکست
بدانسان که در کلکته کرده بند — بهر جا که خواهد برد بی گزند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند روی — نگارش بدینگونه رفت آرزوی
بدانسان که چوب جانک سرفراز — گرفته ده از زمان دراز
بفرمان باب جهان کدخدای — خریده زمینداری آنجه جای
گر از مهر دل شاه همچون پدر — مس خواهش ما نماید چو زر
بود نزد کلکته ده هفت و سی — فرومایه مردم در آنها بسی
ندارند پیشه بجز کشتکار — اگر نیک بیند جهان شهریار
زمیندار چون شود کرده ز خویش — بدانسان که جانک نموده ز پیش
زمینداری آن زمین سربسر — خریده بگیریم از سیم و زر
زمیندار چنین بدانسان که باج — سپاریم و سپاریم ما هم خراج
نبشته ز آغاز آمد بین — شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهش نامهٔ فرستادگان

داکتر هاملتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند هاملتن سرفراز | بنزدیک شه رفت و بردش نماز
سپرد آن گرامی نبشته بشاه | سپس زانکه فرمود بروی نگاه
بگفتا بود آرزوها دراز | ببندیشم و پاسخ آرمت باز
بخوانم ردان در خویشتن | نمایم نبشته بدان انجمن
ببینگار بینم چه پاسخ دهند | چه اندیشه و رای فرخ نهند
ازین گفتها آنچه باشد پسند | روا سازم و دل ندارم نژند
نباشد گزیده هران آرزوی | بپوشم به پیچم ازان چشم و روی
ز پاسخ چو پرداخت دستور خویش | بخواند و بنهادش آن نامه پیش
سرافراز عبداللّهش نام بود | پرستندهٔ شاهد و جام بود
همیشه بخنیاگران گوش داشت | شب و روز دلبر در آغوش داشت
ز کار جهان بود کوشش گران | بجز خرمی بد بهوشش گران
امیر امیران و دانا وزیر | ز یکچشمه بودند نوشیده شیر
دو شاخ برومند از یک نهال | برسته بگیتی بگسترده یال
فرستادگان را همیخواست کار | برآید بنزدیکی شهریار
چو برخواند آن نامه بخرد وزیر | دو سه خواهش آمد ورا ناپذیر
فرستادگان را چو نگشود کار | دگر ره نبشته بر شهریار
ببردند و دادند دل پر امید | که شاید پدیدار گردد کلید
نیفتاد نخچیر خواهش بدام | فرستادگان پژوهنده کام
سیم باره آن نامهٔ بانیاز | بنجر و بدادند برده نماز
چو دستور استادگی و ستیخت | ازان دو فرستادهٔ نیکبخت

پسندید و بودش چو در جان غبار / سه فرمان بفرمود کردن نگار
بسورت یکی بهر باج و خراج / گزینش چو شد سال گیرند باج
زانگور پرکشتی که آید ز راه / نگیرند زو باج در بارگاه
ببندند ساله بهر عشور / یکی نرخ کان بود از داد دور
بارکاشت فرمان بدینگونه کرد / چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد
بآیین پیشین گذاری سه جای / بدانجا بود کمبهی کدخدای
به پیش آنچه بگرفته مال شاه / کنون هم بباید گرفتن براه
سیوم سوی بنگاه فرمان نبشت / پدیدار کرده در و خوب و زشت
فرستادگان آنچه نزدیک شاه / بخواهش گشادند بر خویش راه
سراپا در آن نامه بنمود یاد / نگارنده شد از نگارش چو شاد
خردمند دستور از راه کین / بفرمان زد از خویش مهر و نگین
بدینسان که زیبد بآیین و راه / بیاراست منشور از مهر شاه
کسی را که او تشنه باشد بآب / چه بهره مرا در رسد از سراب
بگیر اکنونش بباید چه سود / جهان یکسره گر شود پر ز دود
سران مهر تا نامه چو شد ختام / بمهر و نگین گشت پرداخته م
[illegible] شال ده [illegible] چو مهر سپهر / بچارم صه از مهر بنمود چهر
فرستاد نزد فرستادگان / پر از خون دل گشته آزادگان
[illegible] / جز ایزد مبادت بکس بر نیاز
[illegible] از شاه فرمان ندارد نگین / نخواند برو بر کسی آفرین
[illegible] / بود بی بها چون زر شهروا
[illegible] / نیاید بکف گوهر از جستجوی

بماندند ناکام و بدکار و بار | ز خار جفا گشته جانها فگار
بدینسان بسر رفت مه چارده | نبخشود دستور و نگشود ره

فرو رفتن خورشید تجارت کوتی دار بندر سورت بمغرب ظلم حاکم آنجا و بر آمدن آفتاب کام و امید فرستادگان از مشرق دهلی

جهان آفریننده بی نیاز | نگارنده در پرده هر گونه راز
بدانش پران بر کس آگاه نیست | بدیدار آن دیده را راه نیست
چو زین هفت پرده نیلگون | خرامد نگار نهفته برون
یکی را نماید بدیدار زشت | بود دیگری را نگار بهشت
بانگریز سورت چو آرام و مهر | بپوشید رخسار و بنهفت چهر
بشد روز بازار ایشان سیاه | شب کارشان گشت بیتاب ماه
بدلّی دو مرد فرستاده را | دل از ناامیدی ز کف داده را
بر آمد ز که مهر کام و امید | شب تیره آرزو شد سپید
چنانچون شنیدم ز آموزگار | بگویم سخن از کهن روزگار
بسورت بدانکس که فرمانروای | بکردار بیداد افگنده رای
گذشته ز آیین و کیش و وفا | بانگریزیه کرد بیمر جفا
زنیشش چو کوتی خدا گشت ریش | بمبئی شد و برد سامان خویش
ز سورت چو انگریز پرداخت رخت | طرفدار گجرات ترسید سخت
که شاید دگر آتش فتنه تیز | نماید بدریا درون انگریز
چهار و جهازات پیکار و جنگ | بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان — کند کار دشوار بر هندیان
یکی خواجه بر درگه شاه بود — طرفدار را او هواخواه بود
میان طرفدار و دستور شاه — میانجی بدو در سخن داشت راه
زگجرات بنوشت نامه بدوی — در آن نامه رانده چنین آرزوی
بگویید بدستور داننده راه — بانگریزیه دل ندارد تباه
بدرگه بود دو فرستاده مرد — نشاید که آن هر دو آزاده مرد
بمانند نومید و خسته روان — بکاری که دارند بسته روان
برآرد بدار و زخود شادمان — بنیکی براند بر ایشان گمان
جز این گر بود رنج گردد دراز — به پیش اندر آید نشیب و فراز
بدریا گذرگاه گیرند تنگ — بدیشان ندارد کسی تاب جنگ
چو برخواند آن نامه خواجه سرای — بدستور شد گفت سر تا بپای
خردمند دستور بشنید راز — بگوینده پاسخ چنین داد باز
بود آنچه گفتی همه دلپسند — فرستادگان را کنم ارجمند
چو شد تیره گفتار او بر نشان — چنین آرزو راند اندر نهان
فرستادگان را کنون کار راست — شود گر ازین پیش بودست کاست
نهان به کز ایشان بدستان و رنگ — فراوان زر و سیم آرم بچنگ
یکی را بیاموخت اندر نهان — فرستادگان را بگوید چنان
فلان خواجه کو بر در پادشاست — شود زو شما را همه کار راست
شما را بگسترده از سیم دام — مرا او را نمایید با خویش رام
فرستاده هر دو که بهر امید — بشبهای تاریک و در روز سپید
بدرها زدندی بناکام و کام — پی آرزوها برآورد کام

ز هر ناکس و کس در آن داوری   بجستند بهروزی و یاوری
چو روز تکاپوی آمد بسر   شد آمرزد آموخته راهبر
بدینگونه بنمود آن خضر راه   فلان خواجه باشد بنزدیک شاه
کنیدش گر از خواسته رام خود   چو نخجیر آرید در دام خود
کنم شمارا ازو کام دل   برآید بسیا بید آرام دل
دو آزاده زان مژده جانفزای   ز خود کرده خوشنود خواجه سرای
مر او را چو دیدند اینان ز خویش   گشودند بر وی همه راز خویش
بخوبی وزو وی برآراست کار   ستد فرمان بهر جهان شهریار
گرفت و فرستادگان را سپرد   بزرگ انجمن کار زامزد خورد
چو آسان برآمد فرسته دو مرد   شگفتیده از وی در آن کار کرد
که آیا چگونه چنین سخت کار   ازان خوار مایه شد آسان و خوار
که چندین بزرگان با آب و جاه   ز کوشش بسویش نبردند راه
بر ایشان بانجام شد آشکار   که چون بود آغاز و انجام کار
بماه جولی سال بد هفت و ده   فرستادگان شاد پیمود ره
بکلکته رفتند با کام دل   رسیدند شادان بآرام دل
بارکاث و سورت روا گشت کار   دگر ره نفرمود شهریار
همه کار زانسان که بود از نخست   بدین هردو جا شد بفرمان درست
بهنگاله جز از نهم آرزوی   که از انگریزان بپوشید رو
دگر شد بسامان و آراسته   بدانسانکه بیشتر همی خواسته
سی و هفت ده را که میخواستند   بسی چاره و رای آراستند
زمینداری آن بیاید بدست   بآرام سازند آنجا نشست

چو ناظم ازین کار بد سرگران — زمیندار را گفت اندر نهان
نباید ازین ده که هشت و سی — فزون شد زمینداری آن کسی
که انجام این کار گردد دراز — چو انگریز آنجا شود سرفراز
دژ و باره سازد در آنجا چو کوه — ز هر سو بدانجای مردم گروه
بپایند و سازند جای نشست — رسد زان فراوان بمن بر شکست
شود کار انگریز آراسته — شود کار من سر بسر کاسته
ز فرمان مرا باد مانده بدست — چو او کلکته کرده جای نشست
گر اینجای دیگر بچنگ آورد — مرا نام یکره بننگ آورد
بیاورده فرمان مهتر بجای — فشردند بر جای خود سخت پای
سوی ده خدائی و فرمان و کام — ندادند انگریزیه را لگام

ذکر بنای کوتی انگریزان در چیناپتن
یعنی مدرس بحسن اهتمام سر اولیم

زگفتار بنگاله پرداختم — ز مدرس کنون نو سخن ساختم
دگر ره چو آید بگفتن نیاز — ز دانش بگفتار بندم طراز
سخنگوی دهقان دانش نهاد — ز مدرس نماید بدینگونه یاد
یکی ز انگریزان جوینده کام — خطابش سر و بود اولیم بنام
ز سال مسیحا چنین بشمار — چهل و پنج با ششصد و یکهزار ۱۶۴۵
گذشته بیامد بچیناپتن — دهی کوچک و پر ز رنج و محن
مکانش پر از باد و موجش چو کوه — نهنگ آید از زور موجش ستوه
ز چیناپتن نیست مدرس جدا — بهر نام خوانی بود آن روا

پسندید انجا و کوفی نمود　　بگویم پسندیدنش از چه بود
بنزدیک مدرس یکی گام بود　　که سنتومه آن گام را نام بود
بدانجا بماهی دلش بسته بود　　روانش زمهرش به پیوسته بود
پری پیکری پرتکیسی نژاد　　گرفته دل و داده دینش بباد
بآمد شدن تا بباشدش دور　　براند تکاور بمیدان سور
بدان بی بها جای پر رنج و بیم　　برآورد کوفی و پرکند سیم
در انگه بانگلند آشوب خواست　　یکی باد بیداد ناخوب خواست
سران و بزرگان انگلند شاه　　بگشتند از مهر و آیین و راه
روانرا زآزرم پرداختند　　تن شاه را بیروان ساختند
سران خداوندکش گشته شاه　　همی هرکسی آرزو کرد گاه
پراگنده شد تار و پود جهان　　بدی آشکارا و نیکی نهان
زو بیم شاهی چو شد رنگ و بوی　　پرآشوب انگلند و پرگفتگوی
فرو ماند کوفی مدرس زکار　　چو مرد تهی دست بی برگ و بار
نمودی بدانجای بی زیب و فر　　زانگلند گشتی بسی کم گذر
بدینگونه آمد بسر چند سال　　دگرره جهان گشت فرخنده فال
بگشت اختر پادشاهی بمهر　　بدین کرد گردنده گردون سپهر
بیاسود گیتی زتیمار و خشم　　پدیدار شد داد و پنهان ستم
بران شوربختان شوریده هش　　زشوریده رائی خداوندکش
بشوریده گیتی دگر گشت کار　　شه و بیمن انگه شاهنشهار
بتخت مهی پور آن کشته شاه　　برآمد چو بر چرخ خورشید و ماه
بهر دم گشاده در کام و ناز　　ره چشمه روزگر دید باز

نهاده همه سر بسوی کار خویش ... روا کرده دکان و بازار خویش
شده بر زمین چرخ نیکی سگال ... بهر سو روان گشت کشتی و مال
بچینا پتن نیز هر سال و ماه ... پر از بار کشتی رسیدی ز راه
بشد کار کوتی پر از زیب و فر ... ز هر سوی مردم نهادند سر
چنان نامزا بوم ویرانه ده ... که بودی دران بوم سالار ده
یکی شهر کوچک شد آراسته ... فراوان درو مردم و خواسته
در آنجا چو انگریز شد شاد دل ... بگردش برآورده باره ز گل
باندازهٔ خویش مردم در او ... برآورده کاخ و سرای نکو
برآمد براین بر چو صد سالیان ... دگرگونه شد راه و رسم جهان
بکوتی مدرس ستاره ز مهر ... ببرید و پوشید رخشنده چهر
گرایید اختر ز بالا به پست ... بمدرس فرانسیس شد چیره دست

وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسیس و آمدن جهازات جنگی فرانسیس بانتزاع بیوت التجارهٔ انگریزان در هند و بتصرف آوردن مدرس

سخنگوی دانای آموزگار ... چنین گوید از گردش روزگار
ببوم یورپ در میان دو شاه ... بکینه زده دیو وارونه راه
میان فرانسیس و انگریز ... بود آتش جنگ و پیکار تیز
بهم کینه ورزند بیگاه و گاه ... گهی هم بسوی مهر پویند راه
سنه ۱۷۴۶ چل و شش چو افزود بر غین و ذال ... میان دو شه در یورپ شد جدال
چو آیین آن بوم باشد بجنگ ... بدریا بهم راه گیرند تنگ

بکشتی همه یکسر از راه کین   پسندند هر گونه گزند و کمین
همان نیز بازارگان را زیان   رسانند هرجا چنان چون توان
بکوتی رسانیده هرگون شکست   بغارت برند آنچه آید بدست
فرانسیس با هشت جنگی غراب   بمدرس بیامد به پیموده آب
گزیده سپه از دلیر و دوار   بده هفتصد با دو باره هزار
همه خوی کرده به پیکار و جنگ   بده خوار در چشم ایشان نهنگ
ز سال چهل وشش چو شد ماه هشت   سه روز دگر نیز بروی گذشت   سنه ۱۲۴۶
بریده شب و روز راه وسبیل   بچیناپتن ماند چون چارمیل
بیفکند لنگر بدانجایگاه   بزرگی که سالار بد بر سپاه
بدش بردنی نام و گاه نبرد   فشاندی بگردون گرنده گرد
دو بهره نمود آن سپاه بزرگ   بچون بره تیز دندان چو گرگ
بخشکی بیاورد بهری فراز   بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
از آن بهره کامد بخشکی فرود   صد و یکهزار از فرانسیس بود
دگر زنگی روسیه چارصد   بهر کار زشت و بکردار بد
چو دیوان گشته ز دوزخ رها   بتن پیل پیکر بدم اژدها
دگر چارصد مرد لشکرشکن   بد از کشور و بوم و خاک دکن
بیاموخته راه و آیین جنگ   بدانسان که جنگند اهل فرنگ
بکشتی دو نهصد فرانسیس ماند   ز خشک و ز تر سوی مدرس براند
ز سپتمبر آمد شماره بچار   جهازات جنگی ز مردان کار
ز خشکی یکی بهره دیگر ز آب   بمدرس رسیده چو پران عقاب
ز خشک و ز تر ره بآیین جنگ   نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بر زمین | بَرِ ده دلیران پرخاش و کین
دو سر کوب بستند در چار روز | بدرّس شده تیره و تار روز
نهاده بیک توپ نه بهر کین | بدیگر بُده پنج توپ گزین
چو از توپ سنگر شد آراسته | بفرّ و دکین مهر شد کاسته
بدرّس شب و روز از خشک و آب | ببارید گوله چو تیر شهاب
با نگریز هرگز نبُد این گمان | که آید فرانسیس تیره روان
دژ و باره را گرد گیرد بدرد | کند روز رخشنده چون لاجورد
زبون دید در جنگ مر خویش را | توانا و چیره بداندیش را
بدانست با دشمن تیز چنگ | که با زور شیرست و خوی پلنگ
نتابد اگر کین و جنگ آورد | تن و جان بکام نهنگ آورد
بدرّس ز انگریزیه کس نبود | که یارد بدشمن نبرد آزمود
نبوده فزون تر ز سیصد نفر | ندیده گهی جنگ در خشک و تر
سیوم بهره زان بود بازارگان | ببوده نشسته اندر دکان
ندیده گهی تابش آفتاب | تن آسان و جویای آرام و خواب
دو صد کس که بُد نام ایشان سپاه | نبوده ندیده گهی رزمگاه
ز بدرّس نکرده گهی پا برون | ندیده ز هیچی کسی را فشته خون
بخانه نشسته همه چون زنان | نه مردان میدان و تیغ و سنان
از آنها دو سه کس بُده مرد کار | کجا سه کجا پیش از سه هزار
تنی گر بمردی تهمتن بود | بنزد فراوان تنان زن بود
ز انگریزیه چار یا پنج کس | بریدند ز آسیب گوله نفس
بدرّس سرانیز سه یا چهار | بیفتاد و چون خاک شد نیز خوار

در شکایت از جفای روزگار غدار ناپایدار و
انتقال امین الملک گورنر دکن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دون | دلت چون دلم باد پر درد و خون
زمانی نیم از تو فارغ ز غم | رسد دمبدم از تو بر من ستم
همیشه بکام بد اندیش من | زنی نیش غم در دل ریش من
وفا در خور نیست نزدیک تو | جفا بینم از رای تاریک تو
مرا بهره از تو جز آزار نیست | جز آزردن من ترا کار نیست
دلم از تو پیوسته پر خون و درد | دو رخساره زرد و لبان لاجورد
پس از روزگاری که از راه مهر | نمود اختر روز فرخنده چهر
رسیدم بسرمایهٔ ناز و کام | سرافراز ڈنکین باجاه و نام
بفر همایون و رای بلند | نمود او فراوان مرا ارجمند
بیفگند از مهر سایه بسر | همیداشت چون تازه سیمبر
بمهر و بآزرم بگرفته دست | بگردون رسانید از خاک پست
ز اندازه افزود جاه مرا | برآورد از میغ ماه مرا
بمن بود پیوسته او شاد دل | پر از مهر جان و پر از داد دل
شب و روز آنسرور ارجمند | نمیداشت از من جدائی پسند
چو شش سال آمد بپایان بسر | نهال وفا گشت پربار و بر
که میوه چیدن بیامد فراز | ترا رای تیره بران داشت باز
پسندیده بر من هزاران جفا | ز پا افگنی آن درخت وفا
۱۸۰۰
فزون بر ز هشتصد رفته عام بود | ده و یک ز انگشت ایام بود سنه ۱۸۱۱

بلندی زبیخ آن بهشتی نهال — چنان سایه در سرو فرخنده فال
دریغ آن بزرگی و آن فر ورای — همایون و فرخ چو فر همای
دریغ آن بر و برز و بالای او — پر از مهر چهر دلارای او
دریغ آن خردمندی و بخردی — روان و دل و دست دور از بدی
دریغا که بینم تهی جای او — بگیتی کسی نیست همتای او
مرا اختر و بخت خندان نبود — همان طالع ارجمندان نبود
که در تنگ تابوت آن نیکخوی — نهان کرد دیدار و پوشیده روی
بفرسود نازک تنش زیر خاک — روانش روان شد بمینوی پاک
بنزد مسیحای فرخنده کیش — بماناد شادان و خرم همیش
بگیتی همان تخم نیکی بکشت — ز بر بهره ور باد اندر بهشت
چو ستاره سخن سنج من شد بخاک — سزد جامهٔ جان کنم چاک چاک
زکف فکنم کاغذ و خامه را — باتش در اندازم این نامه را
زگفتار بندم سپس زین دو لب — که شد روز گفتار تیره چو شب
شود روشن از روزکار سخن — دهم روشنی من بکار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحسنه امین الملک گورنر جوناتهن دنکن که حسب الخواهش عزیزی از فرقهٔ انگریزیه منظوم و ملحق گردانید تا در روزگار ناپایدار بیادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده دهکن سر راستان | درین نامه آرم یکی داستان
بگیتی درش گرچه نیکی بسیست | که آن آشکارا ابر هر کسیست
ز خوبی نمود آنچه در روزگار | نچندان بود کاید اندر شمار
سپرد آنچه او راه و آیین داد | ز پیشینیان کس ندارد بیاد
از آنها یکی آنکه بگزیده‌تر | بنزد که و مه پسندیده‌تر
گران تا بجا و بد زو کردگار | بود شاد و خوشنود و اورستگار
بیامرزد او را خدای جهان | اگر کرده باشد گناه گران
نه یک گر بود صد هزاران گناه | بهشت برینش دهد جایگاه
ز کشتن رها دختر شیرخوار | بهر سال بنمود او دو هزار
فزونتر ازین نیز یا کم ازین | بجان رست زان راد مرد گزین
بگویم که چون بود این داستان | روا در جهان از گه باستان
گروهی بگجرات بوده سترگ | در آنها بسی مردمان بزرگ
بهر زکیتو ار بود ست نیز | از آن با خدای جهان در ستیز
کشیده سر از راه آیین و دین | ستیهنده با داد جان آفرین
بخوانندشان مردمان اچهوت | ز پندار پر کبر و باد و بروت
همه دور از مردمی و ادب | چریچه بودشان بهر سو لقب
چو بودند چون دیو وارون سرشت | گزیده چو دیوان یکی راه زشت
ز مردم گذشته همانا که دد | نه از دو پسندیده آنراه بد
بجز داده اندیشهٔ خام راه | نیاگان ما بوده با دستگاه
نژاد و گهر هست ما را بلند | نه از مردم دون خوار و نژند
نه دهقان نژادیم و پیشه وریم | ز پشت سرانیم و خود هم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی ... گرامی بگوهر اگر شوی اوی
نباشد نشاید چو دختر نهفت ... بخانه چو آیدش هنگام جفت
نباید بآنکو ندارد نژاد ... سپردن نکو نام دادن بباد
شود شیر ماده چو انباز گرگ ... بود ننگ و پیغارهٔ بس بزرگ
چو دمساز طوطی شود بوم شوم ... رها کرد باید از آن ننگ بوم
گزینیم داماد گر از خسان ... نباید نکوهش شنید از کسان
ز سوی بزرگان برترمنش ... بما بر فراوان بود سرزنش
پس آن به که چون زاید از مام پاک ... بخاکش سپاریم کرده هلاک
نترسیده از پرسش ایزدی ... گرفته همه رسم و راه ددی
چنین راه ناراست ناراستان ... پذیرفته گشتند همداستان
هر آن زن کز ایشان شدی باردار ... بهنگام زادن نهادی چو بار
اگر پور بودی برستی بجان ... وگر دخت بد هم ندیدی امان
همانگه ببایست بیچاره مام ... بفرمان شوی نکوهیده نام
مران بیگنه را نماید هلاک ... سپارد بگهوارهٔ مام خاک
دل از داغ فرزند کرده کباب ... ز دیده روان خون کند جای آب
نبشته بنامه یکی هوشیار ... زکی شد روا این نکوهیده کار
پدر انگه که مسلم شده چیره دست ... بر ایران شد و بداده شکست
بمرز دکن گشت کارش گران ... شد از بیش پیشتاز هندی سران
رخ اختر نیک ز ایشان بتافت ... بر ایشان بدانگاه شد دین شتافت
ز بومی هر آنکس که بد نامور ... بجاه و بزرگی فرازنده سر
گرفتند از دستشان بوم و بر ... زمینی کجا بد پی کشت و ورز

شده خوار هر یک بمانند خار — بسر زندگی برده بیچاره وار
بسی نیز از ایشان بتهدید و زور — ز آیین پیشین نمودند دور
نه از کام و خواهش ز جور و ستم — صمد بر زبان رانده جای صنم
هر آنکس بجا ماند بر دین خویش — نکرده رها از کف آیین خویش
اگرچه نماند آن بزرگی و فر — ز سوی گهر مانده پر باد سر
ز پیوند با مردم بینوا — کرانه گزیدن نموده روا
بدین ناسزا کار پرداختند — بجز بار مینو گران ساختند
چو بودند ناچیز اندر سرشت — ستوده شمردند این کار زشت
بهر شهر و هر جا بود راجپوت — تهی نیست از کبر و باد بروت
همه را سر از بادهٔ کبر مست — چو دیوانگان خودسر و خودپرست
بگجرات هم راجپوت هر که بود — نیارست از بیم مسلم غنود
تهیدستشان گشته از دستگاه — بسر روز برده بروز سیاه
شکسته همه دست ایشان ز شست — نمودند چون زیردستان نشست
ولیکن پسندیده آیین دیو — گذشته ز فرمان کیهان خدیو
ز بس تیره رائی و بس بدمنشی — گرفتند آیین دخترکشی
بسر شد بدینگونه بس روزگار — بشد کشته دختر برون از شمار
دل مام آن دختران پر ز درد — دو دیده پر از اشک و رخساره زرد
همه را جگر گشته پرگاله بود — زبانها پر از شیون و ناله بود
شب و روز دو دست بر آسمان — بنالیده بر داور داوران
همیسوده بر خاک روی نیاز — بدرگاه بخشندهٔ چاره ساز
نموده ببارید خونین سرشک — پزشک آرزو از پزشکان پزشک

بزاری بجسته یکی دادگر   که از داد این درد آرد بسر
پذیرفت ایزد از آن خستگان   بتیمار جانکاه وابستگان
ببخشود از مهر بر دردشان   بجان و دل دردپروردشان
برانگیخت بخشنده پروردگار   سرافراز دو تن بدین نیک کار
شد آگه چو زین کار فرخنده مرد   بپژمرد رخسار و شد پر ز درد
چو از مهر بوده سرشته گلش   ز بس غم یکی جام خون شد دلش
ز کردار آمزدم دیوسار   بپیچیده بر خویشتن مانند مار
ز سوی کشتوار و گجرات نیز   تنی چند ز آمزدم بی تمیز
که بودند نامی در آمزدمان   تنک مایه در هوش و پایه گران
سوی خویشتن خواند و بنواختشان   بکرسی بر خویش بنشاختشان
سر حقهٔ راز را باز کرد   بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
از آنکه که مردم خداوند پاک   ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
پدید آورید اندر جهان   کسی هیچکه از کهان و مهان
بجز زند بدخواه از باد و دم   نگشته روادار زینگونه ستم
نه مردم همانا که گرگ و پلنگ   شناسد چنین کار بر خویش ننگ
شگفت است از شما آنکه فرزند خویش   بپیشاخ نخل برومند خویش
چنان میوه [illegible] از شاخ جوان   که بخشد شما را خدای جهان
نخستین [illegible] از روز [illegible]   برآرید تا زاد از وی و بار
نکوهش شما را بود در جهان   بدوزخ بود جای تا جاودان
اگر [illegible] اندر زمین [illegible]   سخن را چه گویم بدان بگروید
ازین زشت کاری [illegible]   شما را خداوند بالا و پست

بگیتی درون کامگاری دهد　　بکیفر دران ستمگاری دهد
کند تیره بخت شما را سپید　　برآرد بدل آنچه باشد امید
چو به بهر خوشنودی دادگر　　سراسر سخنهای آن پرهنر
شنیدند گفتار او را بگوش　　بیامد بسرشان ز سر رفته هوش
پشیمان شده از کهن کار خویش　　ز بیهوده کردار و هنجار خویش
گزیده ره راستان راستان　　نموده کران از ره باستان
باندرز او جان نموده گرو　　کهن دین رها کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد　　ز کیفر ز پاداش و انجام بد
ز سال مسیحا گذشته شمار　　فزون هشت بر هشتصد با هزار　سنه ۱۸۰۸
بشد دور آن راه و آیین شوم　　بیکره از آن کشور و مرز و بوم
یکی سپهری بود و اکبر بنام　　پی نیک کاری بیفشرده گام
بهر اختیار او دل بی بهره گوی　　بکوشش در آن کار بنهاده روی
ز کشور بر انداخت آن پر خرد　　چنین رسم وارون و آیین بد
از آنگه بر انداخت کاید ز مام　　شود مام از زاد نشیا دکام
بگهواره کامرانی و ناز　　همی پرورد چون بتان طراز
دهد شیر او را ز پستان مهر　　ببوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال [illegible]

[illegible]

پس از دولت آن شهریار روان　　شناسنده گوهر بخردان
بهر دو از شاه انگریزی گروه　　بکشتم لبی با هم آمد ستوه

بدیشان بگفتم ازین کار خویش / ندیدم درین کار کس یار خویش
گمانشان چنان بد که گویم زنخ / مرا سرد دادند پاسخ چو یخ
هر آنکس که بودند سالار شهر / نبدشان چو از فارسی هیچ بهر
سخنهای چون گوهر آبدار / ز دانش بیاراسته چون نگار
روان تیشه کرده خرد رهنمون / ز کان دل آورده یکسر برون
همه نغز و شایسته و دلپسند / بنزدیک دانا چو جان ارجمند
نیرزید نزدیک ایشان بخاک / دل از غم چو چاک قبا گشت چاک
گهر سنج داند بهای گهر / نداند بجز صیرفی مس ز زر
بآرایشش رای رضوان سرشت / بیاراستم گلشنی چون بهشت
ز هر گونه گلهای معنی درو / چو ارژنگ در رنگ و عنبر ببو
بپروردنش خون دل خورده‌ام / گل از بهر بوینده آورده‌ام
دریغا که شد خوار چون خار و خس / نه بینم ز بویندگان هیچ کس
کم از راغ شد اینچنین باغ من / شده هر گلی بر دلم داغ من
بگفتم مر این نامه بر نام شاه / که شاید فزاید مرا آب و جاه
رسد تا بنزدیک شه نام من / برآید بگیتی همه کام من
بپیش شهنشاه گردون غلام / چه سازم که برسد ازین نامه نام
گر این نامه و نام نزدیک شاه / رسیدی فزودی مرا دستگاه
صد افسوس بد آنکه داننده رفت / بدرگاه خسرو رساننده رفت
جوانمردی کمپنی ور دیار / نمودم بفرس دری آشکار
که شاید بپاداش این کار کرد / رساند مرا کمپنی بهره ور کرد
شوم از سوی خواستن بی‌نیاز / بمانم بکام و بآرام و ناز

نهان ماند کردارم از کمتنی | ز ناسازی چرخ و بخت دنی
فزودم بخود رنج از بهر گنج | نیفزود گنج و بیفزود رنج
ز چندین سران و بزرگان شهر | نیامد یکی آفرین نیز بهر
نگاهی برین نامه هم کس نکرد | ز انده رخم شد چو دینار زرد
مرا شکوه نیست از دست کس | اگر هست از بخت خویشست و بس
که فرهما از سرم دور کرد | برگشتش مرا زار و رنجور کرد
مرا داده بود او فراوان امید | بشبهای تاریک و روز سپید
تو نامه را نزد خسرو برم | ز هند کهن هدیهٔ نو برم
جهان پیش آنانکه در کمتنی | بزرگند و سالار و دور از منی
دهم جلوه این نغز گفتار تو | درخشان کنم اختر تار تو
ز شاه و بزرگان آن سرزمین | بیابی بسی سود و بس آفرین
بدان آرزو موم دل سوختم | چنین شمع روشن برافروختم
چه شمعی که بنهد کس او پیش کور | کند کوری از دیدهٔ کور دور
برد ناگهان مرگ بگشاد دست | مرا خار اندوه در جان شکست
چه رنجم اگر رنج من شد هبا | نه محمود با دانش و دستگاه
که جانش بفهم سخن راه داشت | روان و دل و مغز آگاه داشت
بفردوسی آن شهریار سخن | که بر آسمان برد کار سخن
فرشته سخن زآسمان بر زمین | بیارد ببرد او بچرخ برین
بشورید و بهتان رخش نهاد | ز کردار نیکش نیاورد یاد
از آن پس که نومید کردش ز سیم | بکشتن بدادش دو تهدید و بیم
بدو گفت اندازمت زیر پیل | که ساید تنت همچو از سنگ نیل

نکو بندگی کرد و پیرانه سر ⁂ شد آواره بیچاره و دربدر
چنان اوستادی که اندر جهان ⁂ چو او کس نبود است شیوا زبان
بشد خوار با شهم چه اندوهناک ⁂ نبسته بکس دل خداوند پاک
مرا داشت باید ز یزدان سپاس ⁂ که بر جان من نیست از کس هراس
بدل بود کین نامه نارم ببن ⁂ نگویم دگر ره از آن یک سخن
چو بیوار مانم ز مردم نهان ⁂ نه بیند نخواند کسش در جهان
بشهرم یکی مهربان یار بود ⁂ دلش بهر من پر ز تیمار بود
خردمند و با زیب و فر و شکوه ⁂ سرافراز و با جاه اندر گروه
محمد علی خان بود نام اوی ⁂ بشستر درون زاده بد مام او
چو او دوست اندر فرودین جهان ⁂ ندیدم کسی یکدل و یکزبان
بمانا د خرم دل و نیکبخت ⁂ برو باد آسان همه کار سخت
دهد در جهان تا خور و ماه نور ⁂ ازو باد دیدار بدخواه دور
بماند درین نامه تا جاودان ⁂ بنیکی ز فرخنده نامش نشان
نزیبد بمن گفت بودن خموش ⁂ نهان ماند از خامشی مرد هوش
زبان گر سراید سخن نا سزا ⁂ خموشی بودنش بیگمان شد روا
زبانی که گوهر فشاند همی ⁂ نشاید که در بند ماند همی
دلی کو ز در چون صدف نیست پر ⁂ برون گر بپاشد چه سنگ و چه در
سخندان چون خورش کس نهد پیش [illegible] ⁂ خورنده شود خشمگین ور ز ره
[illegible] ⁂ شود میهمان شاد از میزبان
[illegible] ⁂ [illegible] گفتار شیرین [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible] زیبای [illegible]

[illegible]

بروی نیوشندگان در مبند | که نبود پسندیده هوشمند
بانجام این نامه کن خامه ساز | که ماند ازین نامه نام تو باز
بگیتی ز تو یاد ماند سخن | تو فرسائی و او نگردد کهن
نه هنگام تیمار و بخشیدن است | بزرگست ایزد شب آبستن است
گر امروز گفتار تو گشته خوار | بفردا گرامی کند روزگار
مده ره بدل هیچگونه هراس | تهی نیست گیتی ز گوهرشناس
شناسنده ناگه آید پدید | پس تیره شب هست روز سپید
ندانی تو گر انگریزی زبان | فرستاده نامم سوی ترجمان
نماند نهان هیچ بر تو سخن | گشاید سر بسته راز کهن
پزشکی که جان بیلرش هست نام | خردمند و روشن دل و شادکام
خرد یافته مرد دانش پژوه | ستوده به نیکی میان گروه
بسویش مرا راه بنمود و گفت | سخن بر تو پیدا کند از نهفت
چو آمد بگوشم چنین گفت نغز | ازان مهربان یار بیدار مغز
بپذرفتم و چست کردم کمر | بانجام این نامهٔ نامور

امان خواستن کونیدار مدرس از سردار فرانسیس با تقبل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعهٔ مدرس خراب ننماید و پذیرفتن او و متصرف شدن کونی و شهر را

ز چیناپتن باز گویم سخن | کنم تازه کردار گشته کهن
چو سالار کونی چنان کار دید | بچشم بر جهان تیره و تار دید
بدانست مدرس نماند بدست | در و باره از توپ باید شکست

نکوهی بماند نه کالا نه جان ‏ نه بد چاره جز آنکه جوید امان
فرستاد نزدیک دشمن پیام ‏ مرا هست از تیغ خالی نیام
پسندم که باشم گرفتار تو ‏ تن و جان سپرده به زنهار تو
مرا گر بداری به زنهار خویش ‏ نداری بخواری گرفتار خویش
سپارم دژ و باره یکسر ترا ‏ گشایم بشهر آمدن در ترا
چو مدرس شد آباد از انگریز ‏ زر و مرد و مهر آمد ز هر سوی نیز
ببازارگانی و هر گونه کار ‏ ز هر جا شده گرد و از هر دیار
دل از کشور خویش پرداخته ‏ بدانجا سرا و دکان ساخته
ببودند همه ایمن از مال و جان ‏ نشسته بجاهای خود شادمان
بدل کرد اندیشه کوهی خدای ‏ چو بنهد فرانسیس در شهر پای
دژ و باره سازد سراسر تباه ‏ کند پست و یکسان بخاک سیاه
ز کینه گر چست سازد نخست ‏ نماند که یک خشت ماند درست
چو گردد پراگنده دیوار پست ‏ کسانیکه دارند در وی نشست
اگر مایه دارست گر پیشه ور ‏ هنرمند مردم و گر بی‌هنر
بریده یکایک دل از خان و مان ‏ پراگنده گردند گرد جهان
چنین شهر آباد پر رنگ و بوی ‏ ز هر سوی و هر گونه مردم درو
دریغست ویران شود یکسره ‏ پراگنده از گرگ گردد بره
نه من خواستیم از پی تاوان شهر ‏ بدشمن دهد تا که دشمن بهر
جدا از دژ و باره زانسان که هست ‏ بباروی و برجش نیارد شکست
شکسته بیجوری پر و بر نگاه ‏ نه ویران نماید نسازد تباه
شود بسته این رخنه شاید بزر ‏ نگردند مردم ازو دربدر

ندانم چه شهر تاوان چه داد | شمارش بدفتر نبد کرده یاد
بسالار دشمن فرستاد و گفت | سخن آشکارا آنچه بودش نهفت
شنید و پذیرفت و زنهار داد | وفا را بجان و دلش بار داد
چو کوتی خدا گفت ایمن ز بیم | دژ و باره و کوتی و زر و سیم
سراسر بدست بد اندیش داد | بزنهار دشمن تن خویش داد
جز او مردمی که حصاری بدند | همه همچو او زینهاری بدند
بدرس چو شد بردنی دسترس | نگهداشت پیمان نیازرد کس

پیغام فرستادن نواب انورالدینخان ناظم کشور ارکات چیناپتن نزد سردار فولچری و دوپلکس و مخالفت نمودن او را از محاربه با انگریزان و فریب دادن دوپلکس ناظم را

چو آمد فرانسیس با ساز جنگ | بر انگریزیه کار شد تنگ
آنچه است کز راه کین و ستیز | نشاند بروز سیه انگریز
از آن شهر مدرس بگیرد بزور | کند کام شیرین او تلخ و شور
ز بالا بزیر آورد اخترش | نماید بخواری برهنه سرش
کند کوتی و شهر یکسر تباه | ز سر افکند بر زمینش کلاه
کشور و بوم آشفتی گرگ و میش | بره داد مر گرگ را جای خویش
و را نگه بر آن کشور و بوم و بر | ز اسلامیه بود سالار و سر
بنام انورالدین و خانش خطاب | ز سوی شه آگره کامیاب
بره بوم ارکات و چیناپتن | دران مهتر و کهتر و مرد و زن
بفرمان او بود یکسر همه | شبان انورالدین و ایشان رمه

چو بشنید کامد بدر زین سپاه / گرفته بر انگریزیه سخت راه
سپاه و سپهبد همه چون نهنگ / ز دریا برون آمده بهر جنگ
چنین لشکر و آلت کارزار / کند کار انگریز را خوار و زار
پسندیده سختی بر ایشان بسی / همانا نباشند زنده کسی
ابا لشکری چون هژبر دمان / چه تاب آورد مرد بازارگان
بود گرچه چالاک گور و گوزن / ندارد بر شیر شنگانه وزن
بجائیکه نامش بود فولچری / فرانسیس را بود آنجا سری
در آنجا ورا بود کوچ و کام / جز آنجا ز دست او بد لگام
یکی از فرانسیس خودکام و رای / بد انگاه سالار و فرمانروای
دو پلکس بدش نام و پر رنگ و ریو / ز دستان بشیشه درون کرده دیو
نبردش فرستاد انور نوند / پسندی با انگریزیه گر گزند
روا داری از هیچ آزارشان / منم ساخته بهر تیمارشان
بلشکر نمایم بدیشان مدد / مبادا بر ایشان رسد هیچ بد
دو پلکس چو بشنید پیغام خان / بچربی و نرمی گشاده زبان
فرستاد پاسخ بدینگونه باز / که ما را بدین کس نباشد نیاز
سپس زانکه گیریم از انگریز / بکف آنچه آید از و مال و چیز
شمرده بنزدیک دستور تو / سپاریم یکسر بگنجور تو
بود زان تو هر کس و هرچه هست / نگیریم ما یک پشیزه بدست
ز با آتش جنگ افروختن / چو اسپند بدخواه خود سوختن
ز تو گوهر ... آراسته / جهان شهر آباد پر خواسته
چو بشنید انور ز پیشانیان سخن / ز شادی ببالید چون سرو بن

بجوز کرده انباز ابلیس آز / ز گفتار پیشین خود ماند باز
نکرد آنچه کردنش بایسته بود / بر دور بین مرد شایسته بود
چنان مهر زر بست دیدار اوی / که پوشید بر وی همه کار اوی
چو خرگوش دیدار داده بخواب / نیفسرد اخگر بکم مایه آب
ندانست چون گرد افروخته / خود و کشورش زان شود سوخته
هر آنکس که او پرورد اژدها / بقهر جام هم زو نگردد رها
شبان گر گراره دهد در رمه / خورد گرگ میش و بز او همه

ترغیب نمودن دوپلکس برذونی را بتخریب مدرس و قبول نکردن او و پاس عهد و میثاق و حدوث طوفان و تفرقه جهازات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق

گشاده چو بر برذونی راه شد / بمدرس سرش برتر از ماه شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر / ز فیروزی و کام دل دیده بهر
کسی را نیازرد و خود شاد ماند / بجان خرم و دل پر از داد ماند
دوپلکس فرستاد سویش پیام / که ای پرهنر مهتر نیکنام
جهانبخت اختری و فرخنده فال / زبون آمد از دست تو بدسگال
گرفتی ز دشمن بدینسان حصار / که از گل برآرد کسی نیش خار
برای همایون و هوش هژیر / سر باره آور ز بالا بزیر
ز دل مهر بزدای و بفزای کین / بینداز از آسمان بر زمین
نشستنگه دشمنان بد خراب / بکن پایه دژ رسانش بآب
همان کوتی و کاخ و قصر و سرا / همان ایستاده بماند بپای

زمدرس نمانی نشان بر زمین — بآیین پیغمبر جنگ و کین
چو بشنید سالار فرخنده رای — بگفت دوپلکس نلغز اندپای
نگشت هیچ از داد و آیین و راه — چو جان داشت پیمان خود در نگاه
نپذرفت آن سرور راستان — ز بیهده گو بیهده داستان
بگفتا که هرگز ندارم پسند — رسانند بزنهاری خود گزند
دژ و دژنشین در پناه منند — اگر بد اگر نیکخواه منند
گذشت اندرین داوری روزگار — نکرد آنچه گفتش بدآموزکار
ندانم چه اندازه از روز و ماه — بگردون به پیمود خورشید راه
که ناگه بفرمان جان آفرین — زمین و زمان و جهان آفرین
برآمد یکی باد و طوفان سخت — که چون خس ربودی ز جا کوه لخت
جدایی نبودش ز طوفان نوح — بسی تن بپرید پیوند روح
برآورد دریا چو تندر خروش — که بر چرخ کر گشت گوش سروش
به هر سو چو البرز برخواست موج — به پستی گهی کشتی و گه باوج
تن جانور را بود جان ز باد — بسی جان که آن باد بر باد داد
ز سوداگران بیست کشتی بآب — فرو شد خود و بار ناورده تاب
چنان شد کزان هشت یک بر کنار — نیامد پدید و نشد آشکار
یکی از فرانسیس کشتی جنگ — بدریا فرو شد بکام نهنگ
ازان کشتی غرق گشته بدر — نیامد برون زنده جز شش نفر
دگر پنج بود از جهازات جنگ — پریشان چو شد کار دشوار و تنگ
بازه برید هم را ز قتل — بدریا بیفکنده توپ ثقیل
سبکبار کردند از توپ و تیر — جوانان کشتی شدند پیر پیر

سبک چون نمودند یکسر زبار | ازان یک نشد غرق و شد رستگار
ز غرقاب رستند بی بر شدند | چو مرغان بی بال و بی پر شدند
برانگیز بخشود پروردگار | که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز | ز توپ و ز کشتی برآمد قفیز
چنین است کردار این گوژپشت | بود گاه هموار و گاهی درشت
نبودی گران باد و طوفان سخت | نگشتی فرانسیس راست بخت
هر آنجا که بد کوتی ا نگریز | برفتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست | رساندی فراوان زیان و شکست
نه کوتی بماندی نه کالا نه بار | گرامی بسی خوار گردی چو خار
بلکس بر که دارای خورشید و ماه | بپندارد از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد او را هلاک | رسد کی ورا یکسر موی باک

رفتن بردنی بسمت فولچری و طلب نمودن انور الدین خان مدرس را از دوپلکس و تعلل او در ایفای وعده و لشکر فرستادن انور الدینخان بسرداری محفوظ خان بمدرس

چو شد بردنی بال و پر ریخته | بزنجیر غم شد دلاویخته
تهی گشته کشتی ز چوب دقل | نمانده بجا نیز کوب بغل
گسسته رسن بادبان پر شکاف | ز سامان شده چون کف دست صاف
بشد سست بازوی نیروی اوی | سوی فولچری کرد ناکام روی
ز دار و نه گردش شده تنگدل | خلیده روان و پر آژنگ دل
سپاهی که با خویش همراه داشت | ازان بهره بهر مدرس گذاشت

که آن بوم را پاسبانی کنند بسوی رمه بر شبانی کنند
بدارند پاس از بد دشمنان بر خشنده روزان و تیره شبان
گزیده سپهبد یکی بر سپاه سوی فولچری خویش بسپرد راه
چو آسوده از گرد و از درد راه جهان دیده سالار لشکر پناه
گروه فرانسیس سیزده هزار ببرده دلیران دشمن شکار
ز هر سو در انجایگه گرد کرد هژبران پیل افگن اندر نبرد
بهندوستان از زمان دراز ز دانا شنیدم بدینگونه راز
سپاه فرانسیس تا آن زمان کس اینجایه هرگز نداده نشان
ششم نورالدین کم مغز و هوش بگفت دوپلکس همی داشت گوش
بپندار بیهوده و رای خام بگشاده نادیده دانه بدام
که بر سر همی داشت دیده براه باندیشهٔ سست و رای تباه
که شاید دوپلکس بدو بسپرد برد دیگری رنج و او برخورد
ندانست چون شیر گیرد شکار بروبه بنگذارد آسان و خوار
فرستاد پیش دوپلکس پیام نهان ماند تیغ سخن در نیام
بداری گر از من تو در سر دریغ کنم آشکارا به پیکار تیغ
نیوشنده بشنید پیغام اوی نیارست پاسخ ابر کام اوی
چو گوینده بشنید پاسخ بکام چنان دشمن بخت بشمرده خام
فتاده ز راه خرد سخت دور چنین گفت از روی باد و غرور
که باشد فرانسیس پیمان شکن کز افسون نتابد سخن با چو من
بد اندیش و بیهوده و ناستوار فسون ساز و بدکار و یافه گزار
چو روبه بنیرنگ [illegible] چو مار است [illegible] تن گزد و جان بریش

بخواری ببرّم سرش را ز تن　　نمانم یکی زنده زان انجمن
کجا یارد آنخوار چون خاک پست　　که با من بیازد بشمشیر دست
اگر شیر و پیل است پیچان کنم　　ز خونش زمین رنگ مرجان کنم
گر از کیمیا بگذرد او ز ماه　　کشانش نشانم بخاک سیاه
رود گر بدریا بسان نهنگ　　بیارم برونش بنیروی چنگ
جدا کرد از لشکرش ده هزار　　سواران که در روی بند یکسوار
زنانی سترده ز سر موی خویش　　نهاده برخ نام بنهاده ریش
بسایه بپرورده خود را چو زن　　ز مردی روان لاغر و فربه تن
بخود راست کرده سلیح نبرد　　رسانده بابر از سم اسپ گرد
ز بس جوشن و درع و خفتان و خود　　سراسر سپه کوه آهن نمود
ز سم ستوران و از پای پیل　　زمین گشت جنبان چو دریای نیل
سپهدارشان بود محفوظ خان　　چو دریا ز جا گشت لشکر روان
تبیره زنان لشکر رزمجوی　　همه راه پر غلغل و های و هوی
تو گفتی که داماد نزد عروس　　رود تا برد بهره ز آغوش و بوس
تهی مغز و ناآگه از مغز کار　　ندیده عروسان شوهر شکار
دغر سوده از تک پی اسپ و مرد　　که بر بس رسید نه با دار و برد
بشهر آگهی شد که آمد سپاه　　بریده پی جنگ از دور راه

مصالحت طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دو کس را سپهدار مدرس گزید　　که دانشور و یار نغز گفت و شنید

بنزدیک محفوظ خان دلیر — فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
نه کین در میانست ما را نه رزم — گزیدی چرا رزم در جای بزم
گواهی دهد جان آزاد مرد — بود آشتی به ز جنگ و نبرد
سزد گر نه پیچی سر از راه مهر — که بر مهربان مهر آرد سپهر
چو کاهی نبد در میان هیچ جنگ — بپرخاش بستی میان از چه ننگ
بداند هر آنکس که دارد خرد — پراگندن تخم کین هست بد
نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست — بگوید که آوردجستن نکوست
نه زیبا بود خیره خون ریختن — چو دشمن ابا دوست آویختن
به بیجا چو خونی چکد بر زمین — ازان خشم گیرد جهان آفرین
بد است از تنی گر برون خون رود — رود گر ز تن جان بگو چون بود
همان به که با رامش و فرهی — دل و مغز و جان کرده از کین تهی
خود و لشکرت باز گردی بجای — برین باد ایزد ترا رهنمای
چو گفت فرستاده سپهبد شنید — ز باد غرورش چو آتش دمید
نه دریافته خشم از مهر باز — نه بیهوده چین خشم از چهر باز
دو مرد فرستاده را کرد بند — سپس زانکه بنمود خوار و نژند
چو انجام محفوظ خان زشت بود — بر او این سخنها سر و خشت بود
دو پلکس چو بشنید کار سپاه — بهدرس بیفکند مردی براه
فرستاد با پند زینسان پیام — بسالار لشکر که ای نیکنام
مکن جنگ و خود را نگهدار باش — مداده دل از دست هشیار باش
منه سر بخورد و بارام و خواب — مکن نیز در جنگ جستن شتاب
اگر دشمن آید بخون ریختن — نگهدار خود را ز آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ — گزین کن ز رشتاب راه درنگ
گرفته بدیوار باره پناه — مپیچان عنان و مپیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش — بباید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ — ترا جست باید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار — ببردی برآور ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل ترس راه — اگر یار باید فرستم سپاه
چو بشنید فرمان سالار خویش — زجائیکه بد پای ننهاد پیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ — نه برخواست آواز توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بدرس و صفت آلات و آداب حرب او و اقوات ضرب او

نجنبید دشمن چو از جای خویش — نگهداشت در جای خود پای خویش
گمان برد محفوظ بهوش و فر — که ترسید دشمن ز بیمش مگر
بسوراخ باره چو روباه پیر — خزیده برون نایدار سهم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند — ز بدخواه هیچو استی خون چکاند
چو نزدیکی دژ بیاید فراز — به طیاری سنگر آمد نیاز
فرانسیس کز پیش و بسته بود — بأسلوب شایسته پیوسته بود
بدانگه که آمد بجنگ دستیز — ستند باره مدرس از انگریز
چو محفوظ خان دیدآن مورچال — پسندید و با خود نمود انخیال
بدانگونه بر پا کند خویش نیز — نماید بد اندیش را رستخیز
کسانیکه استاد و دانا بدند — مرآن کار کردن توانا بدند

بخوانند و بنمود و بفشرد زود — بسازید گر زمن بیابید سود
بسی رنج بردند و دانش نبود — چنان کار کردن توانش نبود
پس از بردن رنجهای دراز — به بیهوده بهتاب ماندند باز
نظامی که بد اوستاد سخن — نهاد این سخن در نهاد سخن
چو زاغی که تک کبک را گوش کرد — تک خویشتن هم فراموش کرد
بانجام از پیشم آورده باز — بریده گران چوبهای دراز
بدینسان که دانش بر آن داشتند — ببالای هم چوب بگذاشتند
بپوشیده از خاک و خس چوب را — نمودند هموار سرکوب را
بدشمن سپهبد که آشوب داشت — شنیدنا بگویم چنان توپ داشت
شده کهنه از روزگار دراز — نکرده کسی زو کهی زنگ باز
درونش پر از زنگ و پر خاک بود — چه اندر برون نیز ناپاک بود
زبس دیش مورچه خورده بود — بجان از خداوند آزرده بود
چو کردم بکاشان ز بیگانگان — بکاشتی رساندی گزند و زیان
زبس اندرونش داشت پست و بلند — گلوله برون نامدی بی گزند
بهنگام بردن زجائی بجای — نگرداندی عراده از جای پای
چو افزار گردون نبوده درست — برفتن فراوان بدی نرم و سست
نبودی چو پرتو پران توپ را — زدی آتش آن دشمن آشوب را
که تا دشمن از وی نیابد گزند — بسوزد چنانکه بر آتش سپند
چو سیدل ز آتش برافروختی — نخستان فروزنده را سوختی
هر آنکس پس و پیش او بد بپای — ره آتش نبودی بدیگر سرای
دل توپ نبود چو از زنگ پاک — رسد توپ زن را از آن بیم و باک

چو گیرد ورا آتش اندر نفس — بجنبد ز جای و رود پیش و پس
رساند زیان مردم خویش را — ازان بیشتر که بداندیش را
شنو از هنرمندی توپ زن — خموشی دریغ است گاه سخن
به هنگام هنگامه دار و برد — چنان چست و چالاک بودست مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب — که سازد تن دشمنان را کباب
بیک ساعت اندر زدی چار توپ — نرفتی بر آماج آن تیر خوب
فرانسیس در یک دقیقه چهار — زدی گاه میدان و هنگام کار
رها گشتی یک توپ از هندیان — از و شصت گشتی گلوله روان
شنیدی چو از توپ و از توپ زن — کنون گفت باید ز لشکر سخن

مقابله نمودن فرانسیس با محفوظ خان و هزیمت یافتن محفوظ خان و گریختن

چو سرکوب و سنگر بشد ساخته — بران جا بجا توپها ساخته
بنزدیک مدرس یکی آب بود — کزان مردم شهر شاداب بود
بد آن چشمه اندر گوارندگی — در آنجا به از چشمه زندگی
سواران گرفتند گرد اندرش — شده مردم شهر اسکندرش
ز اسکندر و آب حیوان سخن — بدان حرف افسانه بد پیر کهن
چو بر شهریان آب گردید تنگ — فرانسیس شد ساخته بهر جنگ
که دشمن کند دور از چشمه را — بود در تن تشنه بان ناگوار
چو از تشنگی زار بایست مرد — سپه را بفرمود سالار گرد
دو باره دو صد از دلیران جنگ — همه نره شیران بوم فرنگ

بهر دو توپ از در کارزار | بدارند تا خود کی آید بکار
بدانسان که سالار فرمود زود | برون تاخت چون زآتش تیز دود
رده بسته برسان و آیین جنگ | دو توپ از پس پشت و در کف تفنگ
گزیدند در پشت سر توپ بازان | که مانند و بیدار دشمن نهان
شود چیره و تیز آید براه | بیارد سپاه اندر آوردگاه
چو ماند میان راه یک توپ پس | پدید آید آنگاه ناکس ز کس
چو بشنید محفوظ کار سپاه | پیاده ز لشکر پذیره براه
چو نزدیک شد توپ کردند پیش | روان شد گلوله ز اندازه بیش
هوا پر ز دود و زمین پر ز گرد | بشد روز در دیده چون لاجورد
ز دود و ز آتش چو پشت پلنگ | نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ
تو گفتی زمین گشته چون اژدها | وزو آتشین مهره گردد رها
چو آن گرم مهره باسپ و مرد | رسیدی شدی اسپ با مرد سرد
تبه شد در آن آتش کارزار | بزاری هیون و بخواری سوار
بپای رها گشتن توپ جنگ | که یکدم ندادی زمان و درنگ
گمان برد در دل سراسر سپاه | بود توپ صد اندر آوردگاه
چنان لشکر کشن از چار صد | فراوان زبون گشت و بسیار بد
بانبوه لشکر که بد همچو کوه | بیک بار حمله بیاید ستوه
بود نزد دریا زبون آب جوی | زبون گشت دریا ز آب سبوی
چو لشکر برهنه بود از سپر | چه سود از زره پوشد از سیم و زر
چه را تیغ شمشیر زرین نیام | بر آنکس که باشد به پیکار خام
سری کو نیارد خرد از نمود | سرش را کجا به نماید ز خود

سپهدار با آن سپاه بزرگ — چو میش رمیده ز دیدار گرگ
گریزان برفتند از دشت کین — فتاده تن پروان بر زمین
ز سوی فرانسیس یکتن نخست — نه در پای کس نیش خاری شکست
سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ — همه آلت رزم و سامان جنگ
کم و بیش چیزی که بد با سپاه — بجا ماند و لشکر گریزان براه
فرانسیس فیروز شد در نبرد — فتاده همه خواسته گرد کرد
ازان خواسته نیز دو توپ بود — چلوکم چپان هر دو ناخوب بود
نبد در خور آنکه دارد نگاه — بینداخت مر هر دو انزانجاه
گریزان چو شد خان ز دشت نبرد — پر از خون دل و رخ پر از خاک و گرد
ز مدرس یکی دور جائی گزید — نشست و لب از غم بدندان گزید
پراکنده مردم ز هر سوی دشت — بیامد بنزدیک او گرد گشت
بناگه یکی زشت و ناخوش خبر — شنید و بگردید آسیمه سر
که از فولچری سوی مدرس سپاه — دو فیلکس روان کرد و آمد براه
بیاری هم اکنون رسد بی درنگ — فراخای میدان برو گشت تنگ
نیاسود از بیم و بگریخت زود — بنزدیک سنتومه آمد فرود

سنگر بستن محفوظ خان در سنتومه و مستعد نشستن در کنار رودخانه با لشکر و توپخانه و در رود عسکر از فولچری و هزیمت شدن آن سپهسالار جری بیک حملهٔ سپاه مخالف

بسنتومه آمد چو لشکر ز راه — ببرگشته بختی در و ز سپاه
دهی بود بی پایه و جای پست — پناهی نبودش ز دیوار بست

گذر داشت نزدیک او آب رود　　سپه بر کنارش بیامد فرود
چو بگزید لشکر ز میدان کین　　بماند به انجا دو توپ گزین
که دشمن بینداخت هر دو بچاه　　چو در خور ندیدش که دارد نگاه
بهره دگر توپ بسیار بود　　کشیدند و بردند تا پیش رود
ز بیم بد اندیش کرده شتاب　　گذشتند با توپ آنسوی آب
گزیدند جائی لب رودبار　　نهادند آن توپها بر قطار
که گر در منش دشمن کینه خواه　　بیاید بسازند او را تباه
ز توپ و گلوله دهندش جواب　　نیارد گذشتن به اینسوی آب
بر و آب برده ز هر سو پناه　　سر و تن نشستند از گرد راه
ز جنگل بریده ز هر گونه چوب　　گرفته رستومه سوی جنوب
یکی سنگر از بهر هنگام کار　　ببستند کز وی بودشان حصار
اگر تاختن آورد بدگمان　　ز آسیب مانند اندر امان
چو آماده شد سنگر و متکا　　سپهبد لب رود بگزید جا
شب و روز با لشکرش از هراس　　نیاسوده میداشت پیوسته پاس
دهم مه رسیده شنبه هشت روز　　چو افروخت خورشید گیتی فروز
جهان گشت روشن ز زرین چراغ　　بشد روز از کاتیان پر ز راغ
ز سوی دو پلکس بیامد سپاه　　بر پی از فوجری کرده راه
سپیده دمان لشکر رمساز　　بنزدیکی رود آمد فراز
ز هر سو روان گشته بهر سپاه　　که محفوظ از و شد گریزان براه
بدین دو سپه بود فرمان چنین　　شده یک ز دشمن بخواهند کین
دو لشکر بهمراهی یکدگر　　بر ... به پیکار بستند کمر

یکی از زمین و یکی از یسار   بد اندیش را در میان چون شکار
بگیرند و مردان ز جنگ آورند   بکوشند و دشمن به تنگ آورند
بر آرند از جان بدخواه گرد   بدان سان که دیگر نجوید نبرد
زند در سر سپه را بره شد درنگ   نه پیوست با لشکر خویش جنگ
سپاه انگه از خویش نزدیک رود   نیامد بجستن نه دید ایچ سود
ندیده ره ... یاوران   زده دود و درد و دل ترس و بیم اندران
شده جنگ و پیکار را ساخته   تفنگ آگنده و کش چو چنبر آخته
از انسوی محمود خان همچنین   شد آماده جنگ و پیکار و کین
سوار و پیاده که همراه داشت   گرفتن گذرگاه را برگماشت
سراسر چو آمد و پایاب بود   فرانسیس بگذشت از آب زود
رها شد یکی توپ از کاتیان   نیامد بکس هیچگونه زیان
بشد رایگان گوله بارود تیز   فرانسیس چون آتش تند و تیز
بیامد بنزد یکی دشمن فراز   بکف آهنین اژدهای دراز
جگرگیر از آن آهنین اژدها   برآورده شمشیر خونریز را
ز گولی چو پرداخته آمد تفنگ   به بگنیت فولاد بردند جنگ
نگاهم ندانی که بگنیت چیست   چو در فارسی نام بگنیت نیست
ز فولاد سازند همچون سنان   درازیش یک دست دان بیگمان
بود یک سرش تیز و ریزنده خون   بیک زخم دشمن کشد سرنگون
سر دیگر آن بود لوله دار   بچنگ ... سنان محکم و استوار
چه پیوسته گردد بدان تفنگ   بآیین شایسته اهل فرنگ
در آمد تفنگ است بر جای نی   چو در رزم دشمن فشارند پی

بود پیشش دو دیگر تیر رس / بتوپ و تفنگ است پیکار و بس
نماند چو اندر میان هیچ راه / بیکدیگر سازند دشمن تباه
ز نیزه فزونتر بود کارگر / برون آرد از پشت جوشن جگر
بهندی ورا نام سنگین بود / شگفت آلتی در گه کین بود
چو معنی بگفتیم شد آشکار / کنون دل برزم دلیران سپار
گرفته بکف هر یکی چون سنان / نمودند حمله چو باد دمان
سپاه و سپهدار هندی گروه / ازان حمله گشتند اندر ستوه
چو گاهی چنان حمله کردند تیز / که بوده نموداری از رستخیز
نبودند دیده که کارزار / گریزان چو از شیر شرزه شکار
بستوه رفتند از پیش رود / شده تنگ شمشیرزنشان وجود

فرار نمودن محفوظ خان و التجا بردن بسنگر
و شکست یافتن و گریختن بارکات

لب رود چون رود گرده سپاه / گریزان به پیشتر آمد ز راه
بسنگر که از پیش بانی ورای / ز بهر چنین روز کرده بپای
پس سنگر و لختی نمودند جنگ / جدا شد یکی از سپاه فرنگ
سپهدار الفنسن پرادی بنام / دلیری چو رستم بگردی چو سام
ز بوم سوئیس و سوئیسی گهر / نبوده فرانسیس آن پرهنر
بیامد بنزدیک سنگر رسید / بآیین مردان بدو بر کشید
چو از دو تفنگ گشت آتش فشان / نشانه را کرد بر یکشان
یکی کشته افتاد در جنگگاه / شکست اندر آمد بهندی سپاه

نباشد سپه را چو دست ستیز — گشاید بناچار پای گریز
سوار و پیاده فتاده بهم — چو رو به گریزان ز شیر دژم
رها خویش کرده ز دل مهر خویش — رهائی همی جست از بهر خویش
پسر را پدر باز نشناخته — گریزنده ابرش برد تاخته
بریده پسر نیز مهر پدر — سر خود همی خواست بردن بدر
چپ و راست هر کس گریزان براه — ندیده پس و پیش و از راه چاه
پیاده فتاده بزیر سوار — سوار اسپ تازان بسر همچو وار
چو دیوانه هر کس بهر سو دوان — ز تنهای خسته شده خون روان
سراسیمه هر کس همی جست جای — به پیش اندر آمد یکی تنگنای
همه تیره روزان گم کرده بخت — پر از غم روان و تن از زخم لخت
فراخی ز تنگی ندانسته باز — نه بشناخته راه پست از فراز
بدانجای چون گور بد کار تنگ — گزیدند بهر رهائی درنگ
پرادی و لشکر پس اندر دمان — رسیدند چون برق آتش زبان
ز گوله فراوان تن نامور — بخواری تبه گشت و شد بی سپر
بسی تن جدا گشت از جان پاک — طپر خون ز خون بار آورد خاک
نه پای ستادن نه دست ستیز — گرفتند انجام راه گریز
بدانسو که خورشید گردد فرو — نموده ز شنقوم آنسوی رو
ز آبادی آمد بدشت آن سپاه — بسی خویش و پیوند گشته تباه
بدانجا نیارست هم آرمید — هزیمت به بیچارگی بر گزید
نخست از گریزندگان سپاه — سپهبد روان گشت پرچم براه
بفیلی که بر روی فرش پلنگ — بپا بود در آن سپاه سترگ

نشانی بجسته بارکاتیان   چو اندر کیان اختر کاویان
نشست و روان گشت سالار شیر   سرافراز محفوظ خان دلیر
بُدی زنده گر بودشان کام   بمردی بکردی مر او را سلام
پس او روان گشت با سر سپاه   سر و پا برهنه پر از گرد راه
ز بیم بلایی نکرده درنگ   گذر بر گریزندگان گشت تنگ
بمیدان یکی تن نمانده بجای   بارکات رفتند با تیره رای
فتاده بسی کشته در رزمگاه   بسی هم گذشتی از آنجا بگاه
بجا در بمیدان یله پی سوار   همان بار بر گاو و [illegible]
فتاده شتر بود پی ساروان   بجا مانده باره شده کاروان
طرائف بسی چیز از سیم و زر   چو اختر فروزان ز هر گونه گهر
همه پخش و اندر فتاده خوار   بجا مانده گنج و بدر رفته مار
بپا ماند نز بس بر آنگه سپاه   که دشمن تهی کرده بد جایگاه
ز تن بال مرغی فرو ریخته   رها کرده سامان و بگریخته
[illegible] یاران خویش   نخسته کسی را تن از زخم خویش
[illegible]   فراهم نمودند آن خواسته
[illegible]   باندازهٔ کار خود بهره ور
[illegible]   بتاراج بردند بازار و کوی
[illegible] سلمان بدید چو زین جای   نهان از غم جان بپنهان سرای
[illegible] ایشان [illegible]   همه را فکندند بر خاک خوار
[illegible]   برآورد از آن بیجگان مرگ گرد
[illegible]   کشند گر تو خود با همان

فرانسیس برگشت از رزمگاه ... شده از غنیمت توانگر سپاه

فرستادن فرانسیس کونی دار مدرس را با بعضی از بزرگان انگریز بفولچری و گریختن تجار انگریز با برخی از اهل سپاه از

مدرس بقلعهٔ موسومه بسنت داود

چو پیروز شد مرد گشاد آستین ... بپیچید پیمان سوی گفت دگر
فرانسیس بی شرم پیمان شکن ... چنین یافت آمد مراد اندرین
بمدرس بد آنکس که کونی بدای ... ابا انگریزان با نام و رای
فرستاد سوی فولچری اسیر ... کند ز انگریزان تهی بوم و بر
دو باره دو صد مرد همراه کرد ... سرافرازوانه سوی راه کرد
تجار آنها که بودند بازرگان ... پی سود و سودا گشاده دکان
تنی چند از انگریزی سپاه ... بناکامی و بخت گم کرده راه
بهمراه سوداگران گشته یار ... ز مدرس گرفتند راه فرار
بجا مانده دکان و کالای خویش ... سپرده بدشمن همه جای خویش
بریده شب و روز بیراه و راه ... بدادار دارنده کرده پناه
حصاری بُده سنت داود نام ... بدانجا نشستند بگسسته دام
ز مدرس بُده دو فرسنگ میل ... مغاک و گریوه بسی در سبیل
برآورده آن باره را انگریز ... بسوداوران کرده بازار تیز
بهر جا ازو بوده آن جایگاه ... نهادی بسر از بزرگی کلاه
وزان باره آنکس که پیرایه بود ... ز سالار مدرس دو چندان پایه بود
بگفتا بسردار مدرس بپیش ... بُده بر همه داشتی چشم خویش

سپرده بفرمان او رای و هوش | سخنهای او کرده آویزه گوش
چو بشنید کان نامور با سران | گرفتار شد در کف دشمنان
ز بدکیش با پردخشت جای او | بشد بوم بدخواه ماوای او
بجز سنت داود بسیار جای | ز انگریز کوتی و کوتی خدای
بهر جا که بود اندران بوم و بر | بماند همه چون تن رفته سر
بگفتار انگریز آن بوم و بر | بود شهره گرمندل ای نامور
بهر گوشه زان مرز از دیر باز | مسلمان و هندو بُده سرفراز
نشسته بآرام بر دو بسر | چو افتاد انگریز را گذر
بسو داودان مرز بنهاد پای | بدست خود آورد کم مایه جای
ببازار کانی بر آورده نام | رسانید خود را بفرمان و کام
چو روشن بود نزد برنا و پیر | رسن تن بود پر بها و هژیر
بر سنت داود و از همسران | چو دریا بُبوده بزرگ و گران
دران بوم و بر کس نبوده بزرگ | چو او نامداری بیابد سترگ
مران نامور چون جدا شد زکام | ندانم چه بنهاده بودند نام
بگرمندل هر کس بد از انگریز | بکوتی خدائی بزرگ و عزیز
گرفته همه را بفرمان خویش | همی راند اندیشه با جان خویش
ز بدکیش چون پردخشد بدگمان | رها گشته مانند تیر از کمان
سوی سنت داود از بهر جنگ | بیاید کند روز تاریک و تنگ
به پیکار با او مرا تاب نیست | برابر بدریا کم آب نیست
مرا جست باید درین داوری | ز سالار کاپتان یاوری

مدد خواستن سردار قلعهٔ سنت داود از

انورالدین خان و قبول نمودن او شروط بعضی شروط

فرستاد و با رای و فر — بر انگریز گشته سالار و سر
سوی انورالدین کشورخدای — یکی نامه بنوشت با هوش و رای
یاری ازو خواست فوج و سپاه — بدرگه فرستاده آمد براه
سپهبد چو آگه شد از راز او — پسندید و شد یار و انباز او
ز دست فرانسیس بد سوخته — بجان اندرش آتش افروخته
از آنگه که محفوظ برگشت خوار — بپیچیدی از خشم بخود چو مار
سراسر که بودند با او بهم — همه دل پر از درد و جان با ندم
سپاه و سپهبد ز ننگ شکست — به دندان شب و روز خاییده دست
یکجا شده گرد بر آستان — بر آن نامه گشتند همداستان
پسندید سالار کشورخدای — خود و نامداران بهینگونه رای
بجنگ آنچه باید ز ره خواسته — که لشکر بدان گردد آراسته
چو انباز بوده دران انگریز — و بد در خور خویشتن سیم و چیز
ز اندازه خود نکرده دریغ — بدینار یاری کند هم بتیغ
سخن را چو کردند آسان گزین — شد انگریز با انجمن هم سخن
چو پیمان بهینگونه آمد بجای — دو لشکر بیاراست لشکرخدای
بشد ساخته لشکر نامور — گزیده دو سالار پرخاشخر
نمود آن سپهدار بر دو سپاه — دو شایستهٔ رزم در رزمگاه
ز یکچشمه شیر پرورده جان — محمدعلیخان و محفوظ خان
پدر انورالدین و آن هر دو پور — پدر را بجای دو بازوی زور
برو با پر از چین و پر کین جگر — پر آزرده جان و پر از باد سر

چو آهن ز آتش روان تافته بهم تار و پود سپه بافته

خروشش چو باران و نیزه وران گذشته ز فیروزه گون آسمان

دو چشم جهان بین گردان سپهر بشب ماه و در روز تابنده مهر

نظاره بر آن فوج فیروز جنگ که تا خود چه اندوزد از نام و ننگ

روان گشت محفوظ با او سوار کمان لشکر بد دلیر هزار

دگر ده هزار از سواره دلیر پیاده بهمره سپهدار شیر

گرفت و سوی مدرس آمد فراز بمدرس چو ره ماند ده میل باز

نهاده بنه را بسوی شمال روانش پر از درد و دل کین سگال

گشاده براه پرادی دو چشم که او بد سپهبد پر آزار و خشم

چو آید بخواهد از و کین خویش درفشان کند تیره آیین خویش

ز بالا سرش را به پست آورد مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن دوپلکس پرادی را بفوجداری و روانه شدن او از مدرس و زحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان در اثنای راه و رسیدن بپهچندگاه

چو شد کار مدرس همه ساخته بکام دوپلکس پرداخته

بجانش چنین آرزو یافت راه سوی [illegible] او در فوج و سپاه

روانه کند تا که آن بوم و بر بگیرد بهنجار [illegible] سر

سپهبد پرادی که [illegible] که مدرس بد او داد با انجمن

سوی خویشتن خواند تا با سپاه چو اندر رود [illegible] پژوهنده راه

پیاده [illegible] ان [illegible] [illegible] [illegible]

بدرسس بدانگه که او داشت جای / بزرگ و سرافراز و فرمانروای
گرفته به بیداد از مدرسی / زر و خواسته گرد کرده بسی
همه گرفته همه سیم و زر / گزیده سپه نیز سیصد نفر
همه آزموده بمیدان جنگ / همه زاده در مرز و بوم فرنگ
دو دسته نموده روان کشت خویش / یکی از پس خواسته یک به پیش
میان خواسته بود و سامان جنگ / دو دسته پس و پیش در کف تفنگ
ز مدرسس بسدرسس بپیموده راه / سوی فولچری خواست بردن سپاه
بلندیزرا بود سدرسس بدست / بسوداگری داشت آنجا نشست
بفرمان او بود آنجا یگاه / ز مدرسس دو دریا نزده میل راه
سواران محفوظ بر پشت زین / گرفته در آن رزه بدشمن کمین
نهاده دو دیدار خود سوی راه / چو بدخواه آید کنندش تباه
پراوی چو آمد بدانجا فراز / سواران نموده بر او ترکتاز
پس ساقه لشکرش برده زور / بگردون رسانیده غوغا و شور
بیامد بریده ز پس راه را / نخستین زدن خواست بنگاه را
نجسته تن خویش و جان ستور / دلیری و مردی نموده ز دور
نرنجانده دشمن برنجیده خویش / چو از دور می آمدندی به پیش
کشاینده بد اندیشه اندر میان / گرفته رسانند رنج و زیان
ز تن سر بریده بخشم و بکین / نماینده از خون چو لاله زمین
فرانسیس در کف گرفتی تفنگ / گریزان شدندی ز میدان جنگ
پریشان و پراکنده در مرغزار / بهر سو دوان چون رمیده شکار
سوار و پیاده همه غرق آب / ز گرمی و از تابش آفتاب

نهاد و سرشتی که نبود دلیر   کجا پایداری کند پیش شیر
چنان نامجو لشکر کینه خواه   نیارست یکتن نمودن تباه
پیاده که بوده بگاه شمار   بهمراه محفوظ خان دو هزار
دران بیشه جسته پناه درخت   نشسته کمر کرده در رزم سخت
بجوا مانده ماشه بگوش تفنگ   شتاب آوریده بجای درنگ
بد اندیش بُد دور و یکسر رها   نمودند و شد پر ز ژاله هوا
فروریخته بر زمین سر بسر   یکی بر نشانه نشد کارگر
باواز ترسانده دشمن ز دود   رمیدی همی بر از غریونده گور
نشد گرچه کس از فراسنه تباه   بریدن بجوید و دید دشوار راه
زبس حملهٔ پی بپی از سوار   چو کوچه بره تنگ شد مرغزار
سواران کشیده ز هر سوی سر   شده غار پا اندران رهگذر
پرادی باندیشه افتاد سخت   برد چون از ان سخت گرداب رخت
چو پیش اندر آید شب زنگ گون   فتد ظلمت زرین خور سرنگون
سراسر شود روی کشور سیاه   نهان مهر و پوشیده رخسار ماه
چو دشمن سیه فام گرد جهان   بد و نیک بر دیده ماند نهان
اگر تاختن آوری بی درنگ   سوار و پیاده شود کار تنگ
رهائی نیابد ز ما هیچ کس   شبانگاه و دره بسته از پیش و پس
بفرمود تا لشکر پیش رو   گزیده ز آهسته رفتار رو
گرفته پی [illegible] سپرده راه   ببدرسی کشته خویش را در پناه
روان گشت شور و تیره [illegible]   زبیم بد اندیش چون باد راند
[illegible]   [illegible] اندر پای

بدان شیر مردان هنگام کین — زمردان گیتی هزار آفرین
کهی یاوری بی سپهدار خویش — پس و پیش دشمن ز اندازه بیش
نداده دل پهلوانی ز دست — بپابان درون همچو پیلان مست
بکام دلیری شده ره سپر — برایشان چو دشمن ببستی گذر
بخنجر بکردند ره اندر پیش — ازآن پس گرفته همه راه خویش
بریده بدینسان ره هولناک — تن آسان گهی گاه با بیم و باک
بسی برنشسته سپهبد ناسوده تن — زآسیب بدخواه ناسوده تن
ازانها و شصت و شش کس که نیرو بپای — بشد شصت و نارست رفتن زجای
برابر نبر نابرفتن چو پیر — نباشد بمانده در آزره اسیر
گرفتار گشتند زنده بجان — بدست سواران محمودخان
ببالید بر خویشتن سالار شیر — که دشمن بمردی نموده اسیر
کله سوده از فخر بر آسمان — زشادی دو رخ کرده چون ارغوان
بمژده فرستاد هر سو نوند — بفرخنده فالی و بخت بلند
ببازوی مردی و نیروی بخت — برزم فراوان و پیکار سخت
گرفتم ز دشمن همه کام خویش — کشیدم بسی زنده در دام خویش
فکنده ز بالا بپا ورده زیر — دلاور سرانرا نمودم اسیر
پس مژده سالار با فرّ و رای — برآواز کرده نفیر و درای
ازانجا بشادی بجنبید بر نهاد — بفرّ و برادر روان شد چو باد
محمدعلی خان سر او را بدید — بدان فرّ و برز آفرین گسترید
بشادی یکی ز لشکر نامدار — سوی قولیچی رفت و گشتاوبار

[illegible] سپاه [illegible] در قلعه ارکین [illegible] و روانه شدن

بعزم تسخیر حصار سُنت داود و استعداد و تعداد لشکر انگریزان

چو در فولچری ساخته شد سپاه — که پوید سوی سُنت داود راه
حصاری از انجا بُده برد و میل — بیامد بدانجا بُریده سبیل
دژی کوچک و سرکشیده بماه — فرانسیس کرده بُد انجا پگاه
نهاده ورا نام آرین کُپتنگ — پر از ساز و سامان و اسباب جنگ
بزرگان که بودند در آن سپاه — سرافراز گردان لشکرپناه
همه بوده از روزگار دراز — بفرماندهی در سپه سرفراز
گذشته بر ایشان بسی روزگار — بفرسوده تن جان نموده نثار
پرادی چو شد مهتر اندر سپاه — گرانی همه را بدل یافت راه
سران کهن روز دیرینه سال — زده سر از آن بازو پیچیده یال
یکایک بگفتند در بندگی — بپایان رسیده زما زندگی
بود او درین لشکر امروز نو — نشاید که بر ما بود پیش رو
ز ماه دژمبر چو شد روز هشت — زمانی ز تیره شب اندر گذشت
پرادی بماند و برآمد سپاه — از آن دژ بپیمود تا صبح راه
شمار سپه هفتصد با هزار — ز پنجاه افزون نبوده سوار
بهمراه شش توپ دشمن گداز — برنگ اژدها همچو اژدر دراز
چو آهنگشان جنگ باره بود — بیاورده شش نیز خمپاره بود
بنزدیکی رود پانار نام — ز رفتار آسوده هنگام بام
بدانجای لشکر بیاید فرود — ز انگریز به بود آن سوی رود
سوی سُنت داود ز انجا بگاه — بود درمیان نیم فرسنگ راه
سخن گویم از لشکر انگریز — کنم زان سپس تیغ پیکار تیز

زره دولتی وز سخت داد و پرده — بود ره چمن دو صد از ره داره
ز هندی گزیده ره پیکیش — گذشته زدین نیاکان خویش
بدین سپاه شده رهسپر — شبانه انگروه دور با نها سحر
پرستاری توپ بدکارشان — بدین چاکری تیر بازارشان
کنون نیز در انگریزی سپاه — بورزند آن کار در سال و ماه
از آنها هر آنکس که راند سخن — نراند سخن جز بنام کهن
بهر هیچ معنی لفظ شمار — نشد آشکارا نهانست راز
ازین مردمان نیز صد کس سپاه — نشسته بدز اندرون سال و ماه
ز شش صد فزون کس در آنجا نبود — که دستی تواند بدشمن نمود
بدر کس چو شد بردی چیره چنگ — بجز جستن رزم و پیکار و جنگ
بمرده دل انگریزان گمان — که سالار ارکات شد در میان
بلشکر بدیشان کند یاوری — شود یار و انباز در داوری
پیاده ز گرمسل دو هزار — نگهداشت نوکر که آید بکار
چنین فوج در انگریزی سخن — همی گفت باشش ز گاه کهن
دهی بود نزدیک که او را نام — برانده بد آنجای انگریز کام
فراسم بدان ره بود و سپاه — که دارند کشور ز دشمن نگاه
بگرمسل اندر هزار و صد و — که بگرفته انگریز در زیر پر
نگهبانی و پاسبانی کنند — ز گرگان رمه را شبانی کنند
بدان دو هزار از پی رود جنگ — بخشیده نزدیک پنصد تفنگ
که با دشمن آید چو هنگام پیش — بد آنها بر انداز پیش خویش
از آنها نبوده چو اهل فرنگ — کس آموخته راه و آیین جنگ

چو نیمی ز سپه بوده افواج تیز — گه پایداری گرفته گریز
نه دیده کسی دست مردان مرد — یکی باد حمله پریده چو گرد

عبور عسکر آتشبار فرانسیس از رود پانار و متصرف گشتن باغ قلعه وانسفت داود و قلیل پیکار

فرانسیس بگذشت از رود آب — به پیکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افتد به باریک نی — به بوم بد اندیش بنهاد پی
ز باره بده نیم فرسنگ دور — سرائی بیاراسته از بلور
وزسفت داود چون کوه پست — گرفتی در آنجا فرو وی نشست
پس آنسرا بوده سوی جنوب — چو مینوی یکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جایش فراخ — درختش بهم بافته یال و شاخ
ز بیداد باد خزان بوده دور — ز خشت و ز آجر برآورده سور
پیاده نشانده دران چند کس — که بندد ره آتش از خار و خس
چه بهره برد آنکه از بیم و باک — دم سیل گیرد بیک مشت خاک
سگالش چو گردید بدخواه تنگ — پیاده برون تاخت از بهر جنگ
ز آتش چو بارید بر سر تگرگ — رمیدند ز آنسان که از باد برگ
باندک ده و گیر گشته زبون — پراگنده شد آن سپاه جبون
دو پلکس ز ارکات و فوج و سپاه — که از بهر یاری روان شد براه
پی پشتی انگریزان ز کین — ز دشمن پر از خون نماید زمین
گمان داشت کادم شکرنا آ — فزون بیست از پنج صد بر هزار
به بالا لشکر فرستاد کس — میان سار پیکار و لیکن نفس

هر انجا که دارد بکف انگریز | بباید سپردن بپای ستیز
بکدلور رفتند بر انداز شور | تهی کن ز دشمن ببازوی زور
نگرداند ه از جای خود پای را | بدست اندر آور مران جای را
سپهبد چو بشنید فرمان چنین | بیامد بباغ اندر از دشت کین
گمانش که با انگریزان سپاه | نباشد جز آنها که از رزمگاه
گریزان برفتند خوار و زبون | تن و جامه رنگین نموده بخون
بریده چو بد چار فرسنگ راه | شده خسته از رنج ره با سپاه
بدان باغ خرم چو بنهاد پای | بآرام و آسایش آورده رای
سپه یکسر از کف نهاده تفنگ | زخود دور کرده همه ساز جنگ
پراگنده هر یک پی کار خویش | فتاده سراسر بتیمار خویش
یک آورده هیمه دگر پخته نان | بخوردن نشسته یکی شادمان
بهره شتر نیز بسیار بود | که سامان لشکر بران بار بود
فراوان همان گاو نر زیر بار | ز هر گونه چیزی که آید بکار
بیامد بباغ اندرون ساروان | پس گاو بنده بیامد روان
نمود هر کسی بار خود را فرود | بهر جا فروریخت پی تار و پود
هیونان رها کرده بهر چرا | ره دور پیمی نموده رها
نبد کس بزرک دارو نی پاسبان | نشسته همه جای خود بیغمان

ورود لشکر انور الدین خان قریب باغ و گریختن فرانسیس قرین صدمت حسرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و ملحق شدن جنود حصار سنت دی او ود و مراجعت بجای اصلی از چنین ورود

سپاه و سپهبد همه پر هراس ... نشسته بباغ و گذشته ز پاس
که ناگه بر آید یکی تیره گرد ... بشد روز رخشنده چون لاجورد
یکی لشکری همچو البرز کوه ... زمین از سم اسپ گشته ستوه
بیاید ز ارکات شش ره هزار ... سوار زره دار خنجر گذار
پیاده همان سه هزار دگر ... بهمراه آن لشکر نامور
بپیش سپه و سپهبد روان ... محمد علیخان و محفوظ خان
سپاه فرانسیس برگشته روز ... رسیده چو نخچیر از پیش یوز
سراسیمه در کف گرفته تفنگ ... فراخی همی جسته ز انجای تنگ
پراگنده هر کس به پیمود راه ... نیارست صف بست فوج و سپاه
بمانده بنه بار کرده رها ... ز هم باز نشناخته دست و پا
بارامش باغ داده درود ... چو دیوانگان کرده سر سوی رود
مگر تو بچی دل نداده ز دست ... نداده صف خویشتن را شکست
نه بگسسته از کار خود تار و پود ... روانه ابا همرهان سوی رود
بهر سان که بود آن پریشان سپاه ... همه ساز و سامان نموده تباه
بسی کس بیفکنده از دست جنگ ... ورا نداشته گاه هر سیب تفنگ
جز آن هر چه هنگام و گاه گریز ... بهمراه آورده بود نیز چیز
از انها دل و دست برداشته ... بامید جان رخ از آن کاشته
رسیدند اقبال و خیران برود ... بآب او فتاده گذشته ز رود
پس اندر دو سالار فیروز جنگ ... دمان و دنان با تفنگ و خدنگ
گریزان چنان خوار وانده سپاه ... فرو ریخته آلت کین براه
نیارسته با لشکر پرشمار ... ببردی برابر شدن پیشان دوبار

اگر خویش را مردم پهن سر　　سراپا بیاراید از سیم و زر
بود چون زر و سیم اندوده روی　　نیرزد جوی نزد دینار جوی
صد و بیست زخمی فکنده براه　　ده و دو شده کشته گشته تباه
بمردی و مردانگی توپدار　　خود و توپ از رود کرده گذار
بچیده لب رود از بهر جنگ　　گشاده دلیرانه بازوی چنگ
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ　　پیاپی بر ارکاتیان بیدریغ
چو درست داو شد آگهی　　ز بیگانه شد باغ و بستان تهی
رسیده ز ارکات فوج و سپاه　　بد اندیش گشته گریزان براه
شده شاد ز انمژده پیر و جوان　　بامداد یاران ببسته میان
بجا مانده پنجاه کس از تبار　　پی پاسبانی دران قلعه باز
برآمد سپه ساخته بهر کین　　سوی رود تازان سپرده زمین
که پیوسته با لشکر هندیان　　شده یک بجنگند با بدگمان
نه پیوست آن فوج با فوج پیش　　فرانسیس از رود با فوج خویش
روان گشت و بر پیشش میل را　　پس آنگه بیاراست صف سپاه
ز دلها همه ترس کرده برون　　ستاده بجا چون که بیستون
بجا مانده بد آنچه آلات جنگ　　دلیران جنگی گرفته بچنگ
بآیین پیکار بربسته صف　　نموده همه سینه‌ها را هدف
گذشته ز جان از پی نام و ننگ　　فشرده قدم کرده قایم بجنگ
دو لشکر به پیوسته بر دو بهم　　گرازان و تازان و با داد و دم
ز ارکات و انگریز هر دو سپاه　　شده یک بیامد بدان رزمگاه
دلیرا که روباه نادیده شیر　　چو بیند ز بیم افکند سپر بزیر

چو دیدند دشمن ستاده بجای | کشیده رده سخت بنموده پای
دل و دستان لشکر بیشمار | بیگره بیفسرد از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش | باستاد و ننهاد کس پای پیش
نه کس بر د حمله نه بنمود جنگ | بگاه شتاب آوریده درنگ
بتنها ز مردی شده خشک رگ | چو یخ بسته شد پای رفتار و تگ
چنان لشکر از فوج بگریخته | همه ساز کین برزمین ریخته
برستید افسوس و آه و دریغ | ازان خنجر و خود و خفتان و تیغ
که بر خویشتن بسته از بهر جنگ | نفرمایدش کار از نام و ننگ
ززن گر فزا است شود یک سپاه | بهندوستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد این سست خاک | شود در گه نام جستن هلاک
ززن آنکه باشد زبون در نبرد | چه سان پایداری کند پیش مرد
دو لشکر برفتند ناکرده جنگ | سوی بنت داود و ارین گینک

مصالحت خواستن دولپکس از انور الدین خان

و روانه داشتن سپاه بطرف گدلور

دولپکس چو آگاه گشت از سپاه | که بی کام دل باز آمد ز راه
بچیز گفت تا انور الدین بجان | بیاری انگریز بندد میان
فرستد چو باید بنزدش سپاه | که باشد بسختیش پشت و پناه
مراسفت داود ناید بدست | نیابد دل و پشت دشمن شکست
نگردد گهی پاک از خار راه | بود چون بداندیش را او پناه
گر او باز خواند سپه را ز جنگ | بگیرم دژ از دژ خدا بی درنگ

بجانش چو جا کرد این آرزوی — سوی چاره دل بست و آورد روی
یکی نامه پر مهر و پر آفرین — بدانسانکه آمد مر او را گزین
سوی انور الدین و محفوظ نیز — بگز لک سر خامه بنموده تیز
نبشت و فرستاد زینسان پیام — بدان دو سرافراز فرخنده نام
که ما را ازین پیش تا این زمان — همانا نبد دشمنی درمیان
دو هم بوم و همکیش داریم جنگ — سزد گر شما دل نفرموده تنگ
زیاری بدخواه ما بوده دور — گزینید از تیغ جام بلور
نکرده زلشکر بد و یاوری — بجا هرد و بسپرده این داوری
نه با ما بکین و نه با او بمهر — دژم روی دارید و شاداب چهر
بنامه چو انجام آمد سخن — فرستاد و این تازه افکند بن
روان کرد باید بگد لور زود — سپه تا بر آرد ازان مرز دود
بلشکر که از باغ ناکرده جنگ — گریزان بیامد بارین پلنگ
چو سی روز شد از دژ مهر سپهر — فرستاد فرمان که بندد کمر ۱۷۴۶
ازان نامداران پرخاش و کین — نموده سپه پنج صد کس گزین
بگد لور گردد روانه ز آب — بکشتی نشسته نموده شتاب
بدانسانکه سالار فرموده بود — سپه یکسر آمد بکشتی فرود
چو دریای آنجا بود موج خیز — چو خیزد هویدا کند رستخیز
سر موج بالا رود تا بابر — رباید ز کشتی نشین تاب و صبر
یکی باد آمد ز سوی جنوب — همان موج مانند البرز کوب
پر از آب شد کشتی آن سپاه — اگر چه نشد تخته غرق و تباه
پر از بیم گشته بیامد فرود — بسوی کناره سپه انچه بود

برفته همه باز بر جای خویش   سوی جنگ نگذاشت کس پای پیش

امتناع نمودن انورالدّین خان و محفوظ خان از مصالحه و لشکر فرستادن دوپلکس بتخریب محروسهٔ ایشان

چو نامه بنزدیک پور و پدر   بیامد ز خواهش بپیچیده سر
سپرده بانگریزیه راه مهر   بهنگام پاسخ دژم کرده چهر
نموده سخن را یکی روی و پشت   بگفتند گفتارهای درشت
دوپلکس چو بشنید آمد بخشم   ز کینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمانبران گفت کز چار سوی   بتاراج و پیکار بنهاده روی
بنزدیک مدرس هر آن ده و شهر   کزان انورالدین برد برخ و بهر
بهر جا بهر سان که یابند دست   تبه کرده سازند با خاک پست
سپه تاخت آورده تا بیست میل   فراز آمد هر جا دهی در سبیل
بتاراج بردند چیزی که بود   ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده و روستا سوختند   ز یغما بسی سود اندوختند
دژ سنت داود پر از سپاه   ز ارکاتیان کس پذیره براه
بیامد باهنگ جنگ و ستیز   بد اندیش انگیخته رستخیز
بآتش همه بوم و بر کرده پست   گشاده بیغما و تاراج دست
بسی مرد و زن کرده بیخان و مان   بسی بینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد   نکرده ز ارکاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین آگهی   دو رخسار گلنار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بدگمان   توانا بد اندیش و او ناتوان

بهم پیچید بر خویش و تلخی چشید — چو چاره نبود دستش دم اندر کشید

ورود جهازات جنگی فرانسیس به بندر فولچری و فرستادن پیغام ترس آمیز با نور الدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت از گروه انگریزان

چهل و شش شد انجام با عین و دال — گزارش کنم از چهل و هفت سال سنه ۱۱۶۱
بکین بردنی هشت جنگی جهاز — بهمراه آورده به سرفراز
پس از باد و طوفان که گفتم ز پیش — همه را جدا کرده از پیش خویش
بجائیکه خوانند نامش آچین — بنزدیک بنگاله باشد نه چین
فرستاده بد تا که از باد سخت — بدانجای ایمن فکنده رخت
بباشند تا موسم آید فراز — از انجا بدرس بپایند باز
چو بنشست شورش ز دریا فرو — بدرس از انجای بنهاده رو
بیامد جهازات جنگی چهار — پر از آلت و مردم کارزار
بهم روز بوده ز ماه نخست — سوی فولچری آمد از ره درست
دو پلکس ازین آمدن شاد گشت — ببالید و چون سرو آزاد گشت
بخشکی سپه داشت همچون پلنگ — بدریا شدش یار و یاور نهنگ
بیفزود نیروش در خشک و تر — سوی نور الدین پیامی دگر
فرستاد پر ترس و پر هول و باک — گران شد دل مرد رشته چاک
بیامد مرا چار کشتی جنگ — ببازم بدریا کنون راه تنگ
بخشکی فرستم بهر سو سپاه — کنم شهر و کشور سراسر تباه
برانگیزم اندر جهان رستخیز — بود به اگر بگذری از ستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان — بیکسو شوی از گزند و زیان
وگر زو بد آید بتو بر ز کین — سخن بشنو و آشتی برگزین
درستست داور و باکم سپاه — شود پست و یکسان بخاک سپاه
نیاید بدینسو ز انگلند نیز — بامداد و یاری سپه زانگریز
ز لشکر بدیشان نه کشتی جنگ — بیاید سرش سیکان زیر سنگ
بدین انجمن راه باید شکست — شکستی که دیگر نیارند بست
ز سالار ترسا چو ترسان شنید — رخش گشت از ترس چون شنبلید
چو بد آزموده و راگاه جنگ — فراخای گیتی برو گشت تنگ
کهن گشت از بیم مرد جوان — بدل اندرش کرد جا این گمان
که انگریز را نیست کس یار و پشت — به پیش آیدش روزگار درشت
به پیش اندرش نیست جنگی جهاز — اگر هست رفته براه دراز
ازینها پدیدار نامد یکی — ندارد سپه نیز جز اندکی
ز هر دو بریده شود پای اوی — ازین بوم گردد تهی جای اوی
فرانسیس گردد برو چیره دست — نیاید درین مرز جای نشست
همان به که با او مدارا کنم — ز کین راه مهر آشکارا کنم
چو آرم بنرمی دلش را بدست — توانم بجای خود ایمن نشست
بجنفوطیان کرد نامه پدر — که ای پور دستور با رای و فر
دو پیکس بدانسانکه میخواستیش — ره آشتی برگشودن بخویش
ز ناجست تریاک برجای زهر — پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
بهر سان که دانی ابا او بساز — وگرنه شود کار سخت و دراز
بر انگریز آشفته بینم سپهر — بسوی فرانسیس گردد بمهر

چو فرزند برخواند راز پدر / ز کار گذشته تهی کرده سر
به دشمن نموده ره مهر باز / گشاده بر او بر سر بسته راز
سوی فوجپوری گشت دردم روان / خود و چندی از نامور همرهان
چو آمد به نزدیک از دور راه / دوپلکس پذیره شدش با سپاه
دو مهتر رسیده بهم شادمان / شکفته ز شادی چو نسرین خان
گرفته یکی دست دیگر بدست / خرامان بیامد بجای نشست
ز شادی دوپلکس برافروخت چهر / بسی آفرین خواند از روی مهر
بپا کرده از چاپلوسی دکان / گشاده براه خوشامد زبان
ز اندازه بیرون ستایش نمود / ستایش ز پایه فرایش نمود
رساند از رهش بچرخ بلند / در آمیغ بود آنهمه ریشخند
ز مهر و ز کین رفت هرگون سخن / ره مهر نو گشت و کین شد کهن
دل از خشم پرداخته هر دو بزرگ / یکی گشت از آشتی میش و گرگ
ز هر گونه دادش فراوان نثار / که بد از رش روپیه صدهزار
همان نقد پنجاه بدره ز سیم / بداد و شد آزاد و رسته ز بیم
نموده بهم دوستی استوار / جدا گشته محفوظ خان شد سوار
بیامد بلشکرگه خویش باز / از آنجا بارکات شد سرفراز
سپاهی که در سنت داود بود / همه را به نزدیک خود خواند زود
ز امداد انگریزیه یکباره دست / کشید و بجای خود آمین نشست

روانه نمودن دوپلکس جهازات را بطرف بندر گوده و فرستادن لشکر بتسخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن

سپاه انگریزی بکنار یانار رود و بتصرف آوردن مخالف
وقعهٔ ثانیه باغ و نمودار شدن سه نگار جهازات انگریزی و فرار نمودن او

ز ماه دویم رفته چون هفت روز — بهشتم برافروخت گیتی فروز
ندانم دو پلکس برای چه کار — بگو ده روان ساخت کشتی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین — بدریا همه چون نهنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر — گسسته ز یاران بپوشید چهر
بد اندیش ازاد از بیم و باک — ز دل یکسره ترس بنموده پاک
روان کرد لشکر به پیکار و جنگ — بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه — بد انسوی یانار آمد سپاه
ز دز دیده بان دید و برداشت غو — که از دور نزدیک شد رنج نو
فراوان سپاه است آنسوی آب — جبین کرده از کین پر از پیچ و تاب
برآمد ز دژ انگریزی سپاه — بهمره سه توپ آوریده براه
بدین آرزو تا که دشمن ز رود — گذر کرده ناید بدین سو فرود
چو یک توپ پس مانده در میان — دو لشکر دل و دست شسته ز جان
بهم یکدگر از توپ داده پیام — همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگریز شد کشته مرد — ز دشمن دو و بیست گاه نبرد
نهان کرد چون روز دیدار خویش — میانجی شد و شب بیامد به پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر — باسایش از رنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس — ز تشویش دل هر دوان در هراس
سحرگه چو خورشید خنجر کشید — دل تیره شب سر بسر بردرید

ز میدان خاور برآورد سر / بیکدست شمشیر و دیگر سپر
دو لشکر دل هر دو ان پر ز رنج / ز مهر بر و بوم و از بهر گنج
چو دشمن فزون بود اندر شمار / فزون گشته بگذشت از آبخوار
ز میدان بباغ اندر آمد فرود / سرایان ز شادی فرنگی سرود
که ناگه بفرمان دارای هور / تن ناتوان را فزاینده زور
ز کلکته سنگار کشتی در آب / چو اندر هوا تیز پران عقاب
سوی سنت داود آمد ز راه / ابا دو دگر کشتی رزمخواه
کز انکلند بد هر دو پیموده آب / ز دریا کرانیش بر بوده تاب
بیکتوب شصت و به یکیر چهل / سپاهش همه برده از شیر دل
بسنگار هم بود فوج و سپاه / همه از در رزم و آوردگاه
ز کلکته سالار آتش زمین / ز انگریز صد مرد کرده گزین
بهمراه سنگار کرده روان / بزور و دلیر و چو ببر بیان
بزرگی که بوده گریفن بنام / بران فوج و سنگار میراند کام
چو از دور سنگار آمد پدید / رخ بدمنش گشت چون شنبلید
شده دوستان شاد و خرم بجان / بغم شد بدل شادی دشمنان
ازین گرد گردنده چرخ کبود / زیان یکی دیگریراست سود
نشسته بد اندیش در باغ بود / دلش شد ز سنگار پر داغ و دود
بر او گلستان گشت ماتمکده / ز غم شد دو دیدار او نمزده
گریزان برون رفت از نیم جان / سوی فولچری گشت ز انجا روان
دگر ره برون رفت از باغ زاغ / خرامنده طاوس آمد بباغ

فرود آمدن لشکر از کشتی بکناره و رسیدن

افواج ارتهی و طلپری و انگلستان ببند حصار
و باره و سوختن یک کشتی فرانسیس

چو سنگار آمد بنزدیک دژ — درخشنده شد روز تاریک دژ
ز شادی بیفکند لشکر فزود — گریفن که اسپهبد فوج بود
ز دریا بسوی کناره فراز — بیامد ابا لشکر سرفراز
دو گون نام دارد سپاه فرنگ — اگرچه بود کار آن هر دو جنگ
بخشکی گروهی که پیکارجست — بخشکی سپه گشت نامش درست
بدریا بود آنکه پیکارجوی — بگویند دریا سپه نام اوی
سپهبد بخشکی چو بسپرد راه — دو صد مرد و پنجاه زرین و سپاه
بهمراه و زانها که اندر جهاز — بدارند هر گونه سامان ساز
بیاورد با خویشتن پنجصد — بیاراسته صف چو رومینه سد
بداندیش نامد ز جائی بجنگ — بخشکی چو شد چند روزی درنگ
بکشتی فرستاد یکسر سپاه — ز خشکی سپه داشته چند نگاه
کسی را که روشن شود تیره بخت — گشاید بر روی او در بسته سخت
فراوان بیاید ز هر سوش یار — بکامش شود انگبین زهر مار
سپهدار آن باره با درد و سوز — بسی روز و شب پیا ورده روز
نه کس یار و یاور نه پشت و پناه — ندان انوز الدین کم کرده راه
گسسته از و مهر و پیوند کین — ز هر سو بداندیش کرده کمین
نگه کن که چون اختر انگیز سپهر — [illegible]
[illegible] — [illegible] یاور آمد [illegible] سپاه

ششم مه ز سال چل و هفت بود — ز بمبی سپه در وزا آمد فرود — سنه ۱۲۴۷
صد از انگریز و دو صد از تپاز — ز هندی سپه صد نه صد در شمار
ز بمبی سوی سنت داود یار — بیامد سپه چار صد در شمار
پیاده همه در گه کین جری — بیامد روان گشته از طیلچری
همه اژدر آتش افشان بکف — دو باره دو صد مرد بربسته صف
ز انگلند از کمپنی یک جهاز — بیامد ببرّیده راه دراز
ز خشکی سپه اندر و بود مرد — سه پنجاه شایسته دار و برد
ز مردان پیکار و گردان جنگ — گذر گشت دشوار و ره گشت تنگ
بدریا چو سدّ سکندر جهاز — پر از مرد و توپ تن و جان گداز
چو آمد توانائی و زور جنگ — بکین توختن بی شکیب و درنگ
بدانمه که سبتمبر ششم هست نام — روان گشت کشتی چو در بزم جام
سوی مدرس آمد به بیهوده راه — جهازی به پیش آمد از کینه خواه
در و توپ پنجاه بوده گزین — پی روز آویزش و گاه کین
بزرگ و ورا نام بُد پلشیرن — به پیکار انجام آمد زبون
شد از آتشین ژاله افروخته — چو جان خداوند خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انگلند بسپه سالاری کل افواج انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور خدعه و غدر در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازهٔ گناه

سخن از چل و هفت اندر گذشت — ز هشت و چهل آورم سرگذشت — سنه ۱۲۴۸

زانگلند گشته روانه براه ... هم از کمپنی هم بفرمان شاه
سپهبد یکی مرد لارنس نام ... همیشه بکف تیغ بر جای جام
بریده شب و روز راه دراز ... بهندوستان آمد آن سرفراز
بماه نخستین گونیسکرای ... ز دریا بدشت اندرون کرد جای
چو از بوم خود شد بدین سو روان ... ز فرماندهان داشت فرمان چنان
بهند اندر از انگریزی سپاه ... بگفتار او چشم دارد براه
که و مه هر آنکس که دارد خرد ... ز فرمان و از گفت او نگذرد
بخوانند بر خویشتن مهتر ورا ... بدانند از خویشتن بهتر ورا
چو در سنت داود آن سرفراز ... سپاهد برو گشت بگشاده راز
دو پلکس بخواهد فرستد سپاه ... بکید لور از رای زشت و تباه
بلشکر که بد گرد اندر حصار ... بفرمود آن مهتر نامدار
بیکدست باغ و بیکدست رود ... چو ماند بدانجای آید فرود
میانه گزینند ز هر دو نشست ... بدان راه دشمن همیدون ببست
نبد آگه از دشمن خانگی ... که ورزد بدو راه بیگانگی
بهامون سپه ماند چون چند گاه ... نشد آشکار آن نهانی گناه
گنهکار پوشد گنه گر بجان ... پدیدار گردد نماند نهان
بزرگی که در لشکر طلیری ... ورا بود بر برتران برتری
نهانی ببدخواه پیوسته بود ... بدو عهد و پیمان چنین بسته بود
کزو چون بنزدیک گردد سپاه ... ابر تخته خاک آورد گاه
بریده ز دارای دین خویش ... سپه کرده روی و تبه دین خویش
خود و لشکر ... ... بدانسو رود و از سوی انگریز

گل آورد چون انگبین بسته راز | پی [illegible] گر شد دراز
گرفتند راه پژوهش ز پیش | که پیچان [illegible] آرزوی خویش
مبادا کس از دشمنی این سخن | بود بسته بر چهره‌ی انجمن
اگر زانکه روشن شود زو گناه | بکیفر رسد او بپاداشگاه
سخن راست آمد بدان چیز خرد | که بگزیده از نیکوئی او دبیر
بدشمن شده دوست از خیرگی | بجان در نهان گشته با او یکی
درین داوری زد گل تازه سر | فراوان بپیشش گل تازه‌تر
بدرستی بدانکس که گوئی خدای | یکی ترجمان بود پیشش بپای
شدی نزد او هر که هندی زبان | بفهماندنش بود او ترجمان
شب و روز بود با او بهم | چه درگاه شاه و چه هنگام بزم
برو گفت چون بردی چهره دست | سوی فرخ چهری برو بهمود دست
بهمراه بود آن نکوهیده رای | بفرمان ساری بپا ورده جای
دو بدکس زنی داشت مانند ماه | بنزدیک او یافت آنجا راه
سپرده بشیرین بر شوخ جان و دل | چه [illegible] بدان [illegible] بگسل
مرا گر سوی سفت داود راه | [illegible] بدانجا پگاه
دل از مهر تو ناکنوده تهی | ز دشمن [illegible] همه آگهی
برو نیک آنچه بسپهبد رای | چو آگه شدم باشمت رهنمای
بدین عهد گشته راز شت خوی | سوی سفت داود و بنهاد روی
ز رازیکه آگه شدی بدگمان | [illegible]
چنان داد آن [illegible] بروی کار | [illegible]
جفاجوی با دشمنان ساخته | [illegible]

اباده نفر از سران سپاه — که بودند انباز و اروند راه
بپاداش آواره از خان و مان — نمودند داده رهائی بجان
به انسوی یکبهست ده روزه راه — جزیره یکی گردشش آب سیاه
مر آنجا بد استنلین بست نام — همه را فکندند آنجا بدام
همه را چو مرغان بربسته پر — ببردند و آنجای دادند سر
بد اندیش را بد بیاید به پیش — مشو تا توان با بد اندیش خویش
گزینند هر آنکس که پیشه فریب — بر اندازد او را ز ریشه فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مرسس بسمت مدرس و مقابله نمودن آدمرل گریفن بعزم مجادله و معاودت او بدون محاربه و مجادله

ز گفتار بد کارکان بانده باز — سخن آرم اکنون ز کار جهاز
دو پلکس که آن چار کشتی ز پیش — بگو ده روان کرد از پیش خویش
رسیده بدانجا نمانده دراز — بسوی مرسس رفت هر چار باز
مرسس یکی جزیره بود جائی نخست — پر از مردم و چار پایی و درخت
ز بوم فرانسیس جنگی جهاز — بدانجا یکی بود با برگ و ساز
بیک توپ پنجاه در دو و چهل — نفرشش ز بد دل بانده دل
بدانها چو پیوست این هر چهار — چو ده پنج گردون شد و هفت بار
ببودند چندی در آنجا بگاه — سپس کرد و چون رفت سوی مدرس راه
بهبره گرفته دو کوچک جهاز — بسوی مدرس آمد از راه دراز

جهازی ز انگریز بوده براه / بسنگار دشمن فتادش نگاه
نهم روز از جون شتابان چو باد / بیامد بدژ دیده بنمود یاد
که سنگار دشمن بسوی جنوب / نمود و بدیدیش از دور خوب
ازان هفت کشتی نماید بزرگ / دو کوچک بود نیست چندان سترگ
بلنگرگه سنت داود نیز / بپا بوده کشتی انگریز
بشصت و پنجاه و سه دگر / بده آهنین توپ مردم شکر
سه دیگر چهل توپ و یک داشت پست / که سازد هماورد را پست و شکست
دویم روز از روز رفته دو پهر / زناو سوی باختر رفت مهر
بیامد پدیدار دشمن ز دور / کشیده سر تیر کشتی بهور
ز انگریز تا آب پا بجنگ / شود ساخته شد زمانی درنگ
دو پاس از شب تیره چون رفت بیش / بدریا روان شد چو مرغان بپر
کمانشان چنان بد که تا صبحگاه / بدشمن رسیده کنندش تباه
چو از آب سر زد درخشنده شید / نشان فرانسیس بد ناپدید
گریفن که بد بر جهازات میر / بدریا نهنگ و بخشکی چو شیر
همیراند تا نزد مدرس رسید / ز سنگار دشمن نشانی ندید
سوی سنت داود برگشت باز / بجز جنگ پیموده راه دراز
سپهدار دشمن چو فرزانه بود / دماغش خرد را چو کاشانه بود
کریکل یکی روستا بد براه / بدانجای شد زود آن نیکخواه
بدریا ز دشمن فراوان جهاز / ستاده همه رزم را کرده ساز
ز کارآگهان شد چو آگه ز کار / که باشد هماورد با گیر و دار

چو دانا بدو دید خود را زبون | نیالود پیموده دریا بخون
سر خویشتن پیچیده از کین و جنگ | عنان ریز آنجا نکرده درنگ
سپاهی بدشمن نموده نه دور | سبکرو شده همچو باد دبور
برفته بدرسس فزو کرده بار | دو باره دو صد مرد هم کارزار
دو ره هشت لک از دو پیهم فزو | نمود دلیری بدرسس کرده رو
ز دریای درسس نه پیچیده نشان | برون رفت آمون چو جنگ از نهان
سپهبد که دانا بود در ستیز | بود آگه از گاه جنگ و گریز
زنشش سوی گیتی بیاپیده راه | سپه را ز آسیب دارد نگاه

لشکر فرستادن دولپس شهنشیر کدلور
و شکست سپاه و برگشتن روز سیاه

دولپس که جویای کدلور بود | از و شادمانی زدل دور بود
گریزش ز درسس چو شد باز جای | گرفتش بدل آتشین راز جای
چو آمد بداندیش و برگشت باز | بپیوستیا بدزبانی دراز
ز آهنش دو زخمش روز چند | همانا نیاشد بدرسس گزند
همان به بکدلور فوج سپاه | فرستم کنم روز دشمن سیاه
زبومی خود هشت صد مرد کین | که خسته ز رفتار ایشان زمین
ز هندوستانی سپه یکهزار | بپیدارشان رزم جویان سوار
فرستاد از فولچری سی نویز | ز چون [illegible]
بگدلور چون با شتابش میل پراه | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دد و دام و مردم دو دیده بخواب — ببندد بدانکه نبوده شتاب
بکدلور برده یکی حمله سخت — بدانجا گشاید یکباره رخت
ز دشمن بناگه برارد دمار — نماید بر و مرغزن مرغزار
دو پلکس ازین کین که افکند بن — چو در گوش لالرس آید سخن
باندیشهٔ نغز و پاکیزه رای — سوی کیمیا شد چنین رهنمای
بنزد یکی دشمن کند آشکار — که او ناتوانست در کارزار
چو او پیش سد از سهم شیر — به پیکار گردان نباشد دلیر
نیارد نگهداشتن جای خویش — گذارد به بدخواه ماوای خویش
بدان رای زیبای با فرهی — بکدلور کرد او روان آگهی
بدانجا بود آنچه توپ و سپاه — سوی دژ بیاید چه بیهوده راه
بدشمن نموده زمین را بله — بنزد من آید سراسر کله
نهانی [illegible] انگریز چارصد — چو [illegible] بکروار [illegible]
بد [illegible] ان که [illegible] دل آگهی — شبا شب روان [illegible] آگهی
همان توپ [illegible] — کسی چون سپه را سوی راه کرد
بغیر [illegible] انکه شد رفتن براه — که آگه نگردد ازان کینه خواه
بیکرای شایسته هوشمند — ببست از بر دیو هم راه گزند
بدانسان که فرمود فوج و سپاه — بکدلور آمد نهانی براه
فرانسیس شیدکان فوج بیش — برفت از دم گرگ [illegible]
شبیه شاد آگه نبود ازان — که از [illegible]
چو یکی تیره شب اندر گذشت — روان [illegible]
بدیوار بکدلور آمد زراه — [illegible]

ببالا شدن کرده آهنگ و رای — ز بالا بلا جست ناگه ز جای
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ — پراکند دشمن چو از باد برگ
برون داده مهره زبان تفنگ — بیفشانده آتش ز تاو نهنگ
چو سنگ از بلا پیل بر فوج فیل — گلوله روان کرده چون رود نیل
بخواری برانده دشمن ز پیش — بد اندیش داده دل از دست خویش
برستید و از کف فکنده تفنگ — نموده فراموش پیکار و جنگ
گزیده ابر خویشتن گریز — سوی فوج خود پاشنه کرده تیز
بگاه نخست انگلیس بی باک — بده اندر آن کشته چندی هلاک
نکرده درنگ و تنها بیده سر — فکنده سلاح و گسسته کمر
به بنگاه خویش آمد از راه باز — نیاسوده جائی به راه دراز

آگهی یافتن دوپلکس از روانه شدن جهازات جنگی از انگلند بطرف هندوستان و وقایع اثنای راه

سپهر از یکی شب چو بنمود روز — چو بر چرخ گردید گیتی فروز
یکی آگهی زشت آمد ز راه — بنزد دوپلکس که بد کینه خواه
که از انگلند آید جهازات جنگ — فراوان بره نانموده درنگ
شنیده و هر آنچه کاید بکار — به هنگام رزم و گه کارزار
شب و روز ناسوده چون ارجمند — ز هر سو سپاه و ره آماده کرد
ز باروت و گوله ز توپ و تفنگ — بینباشت انبار با هر جنگ
ز هر جایگه گرد کرده سپاه — چه کافر گروه و دو دیده براه
پژوهیده چندان ز رازان آگهی — همیشه بدی جانش ز آرامش تهی

شمار جهازات گویم کنون   شنیدم ز دانا نگار از چه سون
کز انگلند آمد بهندوستان   بدشمن شکاری بر دوستان
بدریا ده و یک روانه جهاز   شده چون شتر از حدی در حجاز
نخستین بزرگ و گرانبار بود   دران توپ هشتاد با چار بود
بد و دیگر درون شصت بود و چار   که کین گل آتش در کنار
ز دو کشتی هر یک بده توپ شصت   رسیده ز آوازشان پیل مست
بده بود پنجاه بشمرده بار   چو تندر خروششان بگاه بهار
ز ده ده بود در کشتی هفتمین   بهشتم ده و چار بوده گزین
جهاز نهم پر ز خمپاره بود   برای شکست دژ و باره بود
دهم با نهم بود هنگام کار   بسان برادر بهر جای یار
جهاز پسین بهر بیمار بود   هر آنکس که با رنج و تیمار بود
بسنگاپور اندر ز فوج و سپاه   بد آنجا ورا بود آرامگاه
چو دارالشفا و همه شارسان   بدریا درون بود بیمارسان
بُده این جهازات از پادشاه   نشسته درو شهریاری سپاه
سپهدار لشکاون نامور   که از شیر بردی بگردی جگر
بران فوج راننده موج خون   بمیدان نام آوری رهنمون
بهره بد از کشتی هم جهاز   هم از بهر سودا و هم رزمساز
شمارش برابر بسنگار شد   نبوده کم و بیش بد یازده
در آنها بده نیز لشکر سوار   باندازه چارصد با هزار
همان ساز پیکار و سامان جنگ   بکشتی درون جای بنموده تنگ
یکی این دو سنگار آمد ز راه   نگشته بانجام اپریل ماه

در انجا بلندیز با شش جهاز | باین هردو سنگار برخورد باز
از ایشان سپه چارصد بود مرد | هشیوار و شایسته اندر نبرد
بهر یک کشیده همه بادبان | بسوی فرنس گشته زانجا روان
فرنس چون پدیدار آمد ز دور | بگردون رسانیده غوغا و شور
بشد آتش جنگ افروخته | بدریا نهنگ از تفش سوخته
چو از رزم بگذشت اندک زمان | سپهدار نیکاوَن اندر نهان
چنین راند اندیشه کاینجا بجنگ | نمایم اگر من فراوان درنگ
نه تنها براید ز بدخواه گرد | ز من هم شود بی گمان کشته مرد
سپس زانکه این بوم آرم بجنگ | بدینجا نباید نمودن درنگ
فراوان نگهداشت باید سپاه | که دارد ز بدخواه کشور نگاه
بیارم سوی فولچری رفت باز | کشد گر مرا روز اینجا دراز
سه هفته ز جون رفته با پیروز | جهانجوی سالار لشکر فروز سنه ۱۱۶۸
ز پیکار لشکر همه باز خواند | سوی سنت داود چون باد راند
جدا شد بلندیز از نیکخواه | ببطاویه تیز پیمود راه
چو شد چار هفته ز ماه جولی | سپهدار نیکاوَن نیکپی
سوی سنت داود آمد ز راه | ابا ایمنی خویشتن با سپاه
گریفن بانگلند برگشت باز | ز بوم و بر هند با دو جهاز
دگر با سپرده بسالار نو | کهن رفت چون گشت نو پیشرو
چو شد هر سه سنگار یکجا بهم | ز بار گران گشت دریا دژم
ز بس کشتی جنگ انبوه گشت | تو گفتی که دریا همه کوه گشت
شمار جهازات امد بسی | بزرگ اندران سیزده بد بسی

بانگریزی هر کس که ورزید مهر | دلش شادمان گشت و شاداب چهر
دل دوستان پر ز پنهان گمان | همانا ز دشمن در اندک زمان
بگیرد دژ فولچری انگریز | ز مردی بر انگیخته رستخیز
فرانسیس مدرس گرفتار بدست | کند در دژ فولچری او نشست

روانه شدن آدمرل بسکاون بطرف فولچری و فرستادن سپهبد لارنس را بتسخیر قلعهٔ اریکپنک و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آدمرل بسکاون بفولچری و آماده ساختن سنگر و بجنگ آمدن پرادی و کشته شدن او و ناکامی

چو از ماه هشتم بشد روز شصت | ز دژ خیمه زد فوج و لشکر بدشت
سپه انگریزی بده سیگراف | شده رهنمون و یک کاف با هفت قاف
ز هندی سپه دو هزار دگر | به پرخاش و پیکار بسته کمر
بهمراه آن لشکر رزمساز | بده نیز سیصد ز فوج حجاز
همان انورالدین پذیرفته بود | بپیغام و نامه چنین گفته بود
فرستد ز ارکاتیان دو هزار | بامداد و پشتی شما را سوار
بجنگی چو شد کار لشکر بساز | بدریا همان نیز جنگی جهاز
بجو شید گنبد رخشنده ور | جهازی بسکاون نامور
روان شد سوی فولچری با سپاه | چو اریکپنک آمدش پیش راه
یکی لشکر گزین کرد از بهر جنگ | که گیرد ز بدخواه اریکپنک
سپهدار لارنس با هفتصد | بدانسو روان شد چو آشفته دد

بد و اختر و بخت آشفته بود ‌ ‌ ستاره ز دل مهر او رفته بود
بهمراهی رهبر روز چه ‌ ‌ چو نزدیک دژ آمد آنمرد رد
ز باره بیکباره توپ و تفنگ ‌ ‌ رها گشت و میدان بر او گشت تنگ
صد و پنجه افتاد در دشت کین ‌ ‌ چه کشته چه زخمی بروی زمین
فرستاد بیگانگان نامدار ‌ ‌ ز کشتی بنزدیک او چند بار
شناسنده کار کشتی جنگ ‌ ‌ بدانچون شدند از ره دور تنگ
پیاده برون آمد و هم سوار ‌ ‌ به پیکار از اندرون حصار
نیاورده آنره پژوهان اسب ‌ ‌ بروی زمین در گه حمله تاب
ز تشنگی بدریا گریزان شدند ‌ ‌ چو برگ از دم باد ریزان شدند
دگر لشکر از رفتن همرهان ‌ ‌ گریزان برفتند چون گمرهان
بترسیده از جان و دل کرده پست ‌ ‌ کشیده ز سالار بیچاره دست
ز شرم و ز آزرم سالار شیر ‌ ‌ دو تن کس دگر از سران دلیر
نرفتند و ماندند بر جای خویش ‌ ‌ ز شرمندگی سر فکنده به پیش
ز دشمن پیاده فراوان سوار ‌ ‌ مر او را گرفتند با چند یار
نمود او بیچارگان را اسیر ‌ ‌ مبادا کسی را اسیر نادلیر
بود مرد چون بد دل و تیره گر ‌ ‌ ورا از گل خاک بهتر بسر
اگر دختر آید ز زن به ز پور ‌ ‌ که باشد ز مردی و از زهره دور
چو شد آتش کینه در دشت سرد ‌ ‌ برآمد ز دژ ناگهان دود و گرد
بدانجا که بود دست باروت گنج ‌ ‌ بیفتاد آتش بیفزود رنج
یکی گوشه از باره سر بماه ‌ ‌ بپرید و بنمود بس کس تباه
چو کم مایه دیوار آمد فرود ‌ ‌ برون دژ آنجا نماند ایچ سود

فرانسیس دیوار مانده بجای — بدست خود افکند و شد رهگرای
سر برج و بارو فکنده بخاک — سوی فولچری رفت با بیم و باک
سپه انگریزی بویران حصار — بیامد ز دشت و نمود استوار
ز خود خواست آنجا گذارد سپاه — که دیگر نیاید بد اندیش راه
بدیوار دژ هر کجا رخنه بود — نمودند از سنگ و گل بسته زود
بماند بدانجا یکی چند روز — ششم چون برافروخت گیتی فروز
شش و بیست ز آگشت بوده شمار — سوی فولچری شد سپه زان حصار
چو سی روز از ماه آمد بسر — زره لشکر و فوج پرخاشخر
بنزدیکی شهر دشمن فراز — رسید و بسنگر بیامد نیاز
یکی جای شایسته دور از حصار — که بد چند گز ابا کهنزار
شبا شب همه لشکر نامجوی — سوی سازش سنگر آورد روی
سحرگه که خورشید با تیغ تیز — بیفکند در جان شب رستخیز
زمین لعل گون گشت بر جای قیر — ز باره برآمد پرادی شیر
ز بوم و بر خویش با او سپاه — بده چند مردم کینه خواه
ز هندی همان هفتصد بود مرد — سوی سنگر آمد پر از خشم و درد
همی خواست سنگر بگیرد بزود — بداندیش بیازد ازانجای دور
ندانست اختر بد اندیش اوست — بدرد بتن برش از کینه پوست
بیک حمله آتش بر آورد گاه — ابا شش کس از مهتران سپاه
بیفتاد بر خاک خوار و زبون — تن و جامه آغشته گشته بخون
صد از لشکرش نیز گشته هلاک — زمین لاله گون گل ز خون گشت خاک
چو هفت اختر آسمان تیره گرد — فرو شد بدریای خون پر ز گرد

رخ از جنگ برگاشت دیگرپیا   گریزان بدژ شد ز آوردگاه

پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از حدوث بیماری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زرد   ز هامون بدژ رفت رخ پر ز گرد
دلیران انگریز بر جای خویش   نهادند و بردند سنگر به پیش
چو ره در میان ماند گز هشتصد   ببستند آنجای سنگر چو سد
برنج و بسختی شبان و رمه   نمودند آماده دو دمدمه
ز ماه نهم در شش و بیست روز   چو زد بر زمین شعله گیتی فروز
نهاده بر آن توپ اژدر نهاد   سراسر هوا گشت اخگر نهاد
سوی شهر دشمن گلوله روان   نمودند از سوی دشمن همان
ببارید پیوسته بر دمدمه   چو باران و ژاله بروز دمه
ز بس غرش توپ تندر خروش   کسی را شنیدن نیارست گوش
بروز سپید و شبان سیاه   نظاره بر آن جنگ خورشید و ماه
یکی ابر برخواست از گرد و دود   که باران او سر بسر مرگ بود
هوا پر ز آتش زمین پر غبار   تن کینه توزان سراسر فگار
نه آسایش روز و نی خواب شب   ز خوردن شب و روز بربسته لب
چو سنگار انگریز دور از حصا   به استاده آماده گیر و دار
بفرمود بنگالیان تا جوی   ز دوری بنزدیکی آورده روی
سوی دژ ببارند گوله ز آب   بدانسان که بر دیو تیر شهاب

بپا مد چو ره ماند گز یکهزار	کم آبی فزو بست راه گذار
شدن پیش نا رست زانجایگاه	فزون ماند از توپ رس طول راه
بناکام زانجا گلوله روان	نمودند و نامد یکی بر نشان
یکایک بشد رایگان بر هوا	نشد هیچگون کامهٔ دل روا
نشد رخنه دیوار و خسته کسی	نمودند کوشش اگرچه بسی
برفتند از جای خود باز پس	نموده ز کردار بیهوده بس
چو سه روز آمد بدینسان بسر	بنا سود از بند کس را کمر
چهارم بر آمد چو شاه سپهر	بکام فرانسیس بنمود چهر
فراوان ز باره رها گشت توپ	ببر کوب و سنگر رسانید کوب
بنه توپ ز اسیب گوله شکست	رسید و ز مردم فراوان بخست
شب و ز نشینان شده روز عید	ز پیرو نیان تیره روز سپید
فرانسیس را گشت یاور سپهر	ز انگریزیه پاک ببرید مهر
بلشکرگه انگریزی سپاه	بسی یافت بیماری و رنج راه
ز مردن بجنگ هر که او رسته گشت	ز نا تندرستی تنش خسته گشت
فتاده نوان دست شسته ز جان	ببالین و بستر همه ناتوان
ز پیرو نیان شد فراوان سپاه	به پیکار و بیماری اندر تباه
ز انگلند مردم برزم و برنج	شمارش هزار آمد و شصت و پنج
ز هندی سپه مرد کم مایه مرد	چه در ناتوانی چه اندر نبرد
فرانسیس هم کشته آمد دویست	ز هندی سپه کشت پنجاه و بیست
هوا شد سه هفته ز هنگام پیش	پر از ابر و بارید ز اندازه بیش
زمین شد پر از آب و پر لای و گل	دژم دوستان دشمنان شاد دل

همه خیمه و خرگه و ساز جنگ — پر از آب و رخسار پی آب و رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار — روان و دل و جان و تن شد فگار
سر از رنج و غم گشت سرها گران — بگفتند با همدگر مهتران
بشد کار بیکار دشوار و تنگ — نزیبد بهامون نمودن درنگ
شده کشته و خسته یکسر سپاه — ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سر آب بارد چو تیر — رود تا بزانو فرو پا بزیر
ز بدخواه آتش بود چیره رو — شده بخت او سنگ و از ما سبو
سپس زین گر اینجا فشاریم پای — بما آن رسد کز شراره به نی
همان به کز اینجای پرداخته رخت — چو شد کار وارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه — بیاساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد درست — که باید دل و دست از کینه شست
ز بار و بنه آنچه بد دلفروز — بکشتی رسانند در پنج روز

مراجعت کردن انگریزان از فولچری و رسیدن بسنت داود و موقوف شدن مجادله

سنه ۱۱۶۱ ز ماه دهم روز رفته چهار — رها کرده سنگر ببستند بار
رسیده بنزدیک ازین کشتی جنگ — بویران نمودن بیازیده چنگ
بیفکنده دیوار و کرده تباه — سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده ز ره نیز سنگار زود — بلنگرگه خویش لنگر نمود
فرستاد نبکاون سرفراز — بسوی آچین پنج جنگی جهاز
ز بهر دگر کشتی ره سپر — گزیده یکی جای دور از خطر

روان کرد سالار لشکر پناه | ترنگو ملی نام آنجایگاه
بود در سر اندیپ آن سرزمین | که از عدن آدم نمودش گزین
چو از کار کشتی بپرداخت مرد | خود و نامجویان گاه نبرد
بدر اندرون ماند دل پر ز دود | دو لب لاجوردی ز چرخ کبود
بکام دو بلکس چو شد روزگار | دلش گشت خرم چو باغ بهار
بناکامی دشمن و کام خویش | بفیروزی و فرخ انجام خویش
سوی شاه هند و دگر سروران | که در هند بودند نام آوران
بشادی روان کرد نامه ز پیش | بخواری بد اندیش را اندرز پیش
بر آوردم از انگریزان دمار | مر از زور و نیرو شد از هور یار
همه خسته و کوفته زان سپاه | گریزان برفتند زآوردگاه
فتاده بسی کشته در خاک و خون | یکی بیسر و دیگری سرنگون
ازین گونه گفتار بنموده یاد | فرستاد و سر سوی راهش نهاد
ز انگلند اندر نوامبر خبر | بیامد ببسکاون نامور
که از جنگ و پیکار و آویختن | فراغ آمد و رفت خونریختن
میان فرانسیس و ما این زمان | سخن ز آشتی میرود بر زبان
گراینده مهر گشتیم و داد | گذشته ز بیداد و از کبر و باد
بیکسو شود تاره کین و جهر | تو در جای خود باش شاداب چهر
بهندوستان باش تا آن زمان | که پیکار و کینه شود برکران
ز کوشش بیاسای و دیگر مکوش | بفرمان تازه همی دار گوش

وقوع مصالحه فیما بین پادشاه انگریز و
فرانسیس و مسترد شدن مدرس بانگریزیه

و مراجعت آمدن لسکاون بانگلند از هندوستان

سخن از چل و هشت آمد بسر | بیارم گزارش ز سال دگر
۱۷۴۹ چو آمد نهم سال پس از چهل | دو دشمن شد از رنج آسوده دل
فرو بست آشوب دیده بخواب | ز آسایش آمد بجوی اندر آب
ز رفته بانجام ماه نخست | بدریا ز کشتی همی کوه رست
روان از اچین پنج جنگی جهاز | سوی سنت داود آمد فراز
همان در ترنکوملی هرچه بود | بیامد بهنگ لنگر فرود
ز سوی مدرس از فرانسیس نیز | روان گشت سنگار با مال و چیز
بسرداری بودیشت ناجوی | بلنگرگه مدرس آورد روی
رسید و دو صد آزموده جوان | ز کشتی سوی مدرس آمد روان
فراوان زر و خواسته هم فزود | گران شد گران پشت دریا و رود
نمود و سپاه سود بر جای خویش | ز ره شاد بستد سپاهی ز پیش
ز انگلند آمد پس از چند گاه | چنین مژده شادمانی [illegible]
نبشته ز لسکاون نامور | بیامد شب جنگ و کینه بسر
نموده رخ مهر مهر سپهر | ز گیتی تباهی بپوشید چهر
زمین پر ز شادی زبان پر ز داد | کس از رنج و بیداد ناورد یاد
دو کشور سپاه سود از جنگ و کین | پر از آفرین شد سراسر زمین
که آشتی آشکار و نهان | میان دو شد رفت پیمان چنان
ز یکدیگران هرکه هنگام جنگ | گرفته بره بوم و دارد بچنگ
گذشته ز پیشی دهد بازپس | ببوم و ببر خویش نمود بس
ز هر کس هر آنجا که بود در پیش | ندارد نخواهد ز اندازه بیش

چو زینگونه مژده بیامد بگوش | بشد شاد بیکاون تیزهوش
شد از سفت داود باجان شاد | بمدرسس روانه بتندی چو باد
ابا چند کشتی به پیموده آب | شکیبا نبوده بگاه شتاب
بیامد بلنگرگه از دور راه | فرانسیس کرده به پیمان نگاه
تهی کرد و بسپرد و شد جای خویش | ز مدرسس بریده پی و پای خویش
همانا چو دارای هردو جهان | زمین داد و پیدا نمود آسمان
همه هرچه آید بگیتی بکار | بود نزد فرزانگان استوار
سپرده سراسر باهل فرنگ | ره دانش و مردی و مهر و جنگ
گه کینه کین و گه مهر مهر | بورزند و زین نه پیچند چهر
فرانسیس با جان پر درد و کین | گرفته ز انگریز مدرسس زمین
بیک گفته بسپرد و شد جای خویش | ز دستان بهانه نیاورد پیش
جز این بوم هر جای دیگر که هست | به پیمان نباشند پیمان پرست
اگر پیشه ورزاست و گر شهریار | نباشد بگفتار خود استوار
درون پر ز زهر و برون پر شکر | زبان آشتی جوی و دل کینه ور
به پیمان اگر دشمن آید بچنگ | ز کشتن زمانی نیاید درنگ
گر از مرگ برهد به زندان و چاه | بود تا دم مرگ نشستش جایگاه
نگویم زمانه ز مردم تهی است | ولیکن بدی بیش و اندک بهی است
گذشته بودند گر راستان | [illegible] هنگام خود داستان
بود راستی تلخ و هر که باز | نگویم ز بیکاون سرفراز
چو مدرسس دیگر بایزش آمد بدست | بپرخشگی ساخت آنجا نشست
پراگندگی گرد کرد و بهم | یکی را نمود و نگهبان بر هم

سنه ۱۱۴۹ سوی سلطنت داد و بسپرد راه | ز سال چهل و نه و هم بود ماه
خود و کشتی جنگ و مردان کین | بانگلند شد مرد با آفرین
سرآوردم این داستان جنگ را | بنیروی یزدان دانای راز

بخشی ورزیدن مظفر جنگ نبیره نواب نظام الملک
آصفجاه با خال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و
لشکر کشیدن بارکات بتقریب دستگیری خان اینا
ارکان صفدر و فتح جنگ و امداد سپاه فرانسیس و
مقابل شدن انور الدین خان و کشته شدن او و روا
شدن ناصر جنگ بکنارهٔ مظفر جنگ و استمداد نمودن
بسپاه انگریزی

سنه ۱۱۵۰ پس از هفتصد و پنجه بر یک هزار | ز عیسی چو شد سالیان آشکار
بهو صد دکن خواست آشوب جنگ | ز هندوستانی و از اهل فرنگ
نظام آنکه سالار هند بود کهن | دلیر و جهانگیر و لشکرشکن
درین روزگاران چو آن نامدار | بهندوستان نیست یارای او
بشمشیر کج راست کرده جهان | چو ... گرد او جهان
چو آمد برون زین فانی سپهر | نبیره چو او را ... سپهر
نبیره دلاور مظفر نسب | جهان ... و فرزانه روا
چو انجام شد روزگار نظام | ... او نام نیک نام

بیاراسته جایگاه مهی — بیفراشته سر بفر شاهی
نهاده کلاه بزرگی بسر — بآیین نگهداشت جای پدر
مظفر که بود او پسر نظام — بدرایت همی دین و را بود نام
ز روی جوانی و رای تباه — بجانش چنین آرزو یافت راه
بجای نیا خویش سازد نشست — بگیرد همه پادشاهی بدست
گسسته ز فرمان ناصر دوال — شده وقال خود را بجان بدسگال
سپه شد بدرگاه او انجمن — نه هر سو زره دار و شمشیر زن
گرفتش را او شد سپه با بسیج — بلشکر درم داد و دینار و تیغ
چو شد راز او فاش اندر جهان — بزرگی ز ارکان ببسته میان
بیامد سوی مهتر کینه جوی — بدر او و پیشش نهاده روی
بزرگی کسی نام او از ادب — بجز اندیش چند اکه بودش لقب
فراوان فرانسیس بوده یار — ابا خویش آورده در کارزار
بران فوج بود دست و شیرول نام — سپهدار و جوینده نام و کام
خود و لشکر هند و بوم فرنگ — مظفر روان شد به پیکار و جنگ
بارکات آورد لشکر نخست — بشد انور الدین به پیکار جست
چو خنجر کشیدند هر دو سپاه — بناگه بشد انور الدین تباه
مظفر بارکات شد چیره دست — سر دشمنان کرده چون خاک پست
سوی ناصر آمد چو این آگهی — دل و جان بزد آتش و بیرهی
فراهم سپه کرد سیصد هزار — پیاده از آن چند و چندی سوار
دو ره چار صد توپ همراه کرد — هزار و سه صد فیل با مرد گرد
بدشمن فرانسیس چون یار گشت — دل ناصر از روی پیکار گشت

سوی خویشتن خواند انگیز را | ز بدخواه در کینه خونریز را
چو از مارچ سه شد و و بیست روز | سپهدار ازان لشکر فروز ۱۲۵۵
به لشکرگه دشمن کینه خواه | بپیوست و آمد دو سپه پیشگاه
روان گشت لشکر چو دریا و کوه | که شد کوه و دریا از ایشان ستوه
زمین از سم اسپ جوشن وران | هوا از درفش و ز نوک سنان
شده چشمه پشت و شده سینه چاک | رخ روشنائی بپوشیده خاک
بتاریکی گرد رخشنده تیغ | چو برق درفشان ز بارنده میغ
ز بس جوشن و درع و خفتان و خود | زمین سربسر گشت آهن نمود
چو تندر بگاه بهاران خروش | برآورده پیلان جنگی بجوش
ز آواز کوس و ز بانگ درای | سخن کرد نارست در گوش جای
ز گرد دمونان و از زنگ پیل | جهان جامه در بر نمود از نیل
دو منزل سپه کرده در ره یکی | نکرده بجائی درنگ اندکی
بیامد بنزدیک دشمن سپاه | بشد رنگ از روی خورشید و ماه

[illegible] و لشکر و پیغام فرستادن بتیپول سردار

فرانسیس [illegible] ازین [illegible] اولاد و وقوع محاربه [illegible]

فوج فرانسیس [illegible] شکست یافتن [illegible]

بشد میمنه راست با میسره | همان ساقه [illegible]
ز تیپول چو بشنید آمد پیام | سپه [illegible] ایران [illegible]
سراسیمه [illegible] این [illegible] | برآشفته [illegible]
جهان [illegible] شاه [illegible] | [illegible]

اگر ما درین دشت پیکار جنگ   بیازیم با یکدگر چون پلنگ
شود ریخته آب چندان بخاک   ز شاهان بما هر دو آید هلاک
فرستاد پاسخ بدینگونه باز   که هست این سخن آشکارا نه راز
ز تو گر نیاید بمن بر گزند   ندارم گزند تو را من پسند
اگر تو زنی توپ بر روی من   گلوله نیاید ز تو سوی من
شود بسته از من بسوی تو دیگ   بتو ژاله بارم چو باران ریگ
دلیران لشکر بمیدان کین   برابر ورزکینه تفنگ و چنین
همه نیزه و تیغ هندی بکف   به پیش اندر از توپ بسته صف
پس توپ فیلان جنگی بپای   برآوا زکینی زهندی درای
بمیدان دلیران هر دو سپاه   گشادند از تیغ بر کینه راه
دو لشکر فزونتر ز مور و ملخ   گرفته فرو دشت و میدان و شخ
تو گفتی که شد رستخیز آشکار   درو کرد مردم هزاران هزار
بتن جان درآید که رستخیز   وزین جان ز تن مینمودی گریز
ز دلپاره مردمی گم شده   زمین تشنه خون مردم شده
ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ   نفس را شده در گلو راه تنگ
بسی نامبردار شمشیر زن   چو لاله بپوشید از خون کفن
تنها همه را ز خون رسته داغ   فتاده دران دشت و میدان و راغ
دران گرمی دار و گیر ستیز   ز سوی فرانسیس ورا نگریز
ندانسته یک گوله گشته رها   بیفتاد و لالنس چون اژدها
بر آشفت و سه گوله بر لشکرش   چنان زد که شد [illegible]
ازین چار گوله شد انجام جنگ   جهان بر [illegible] تنگ

هر آنکس ببیند ز دشمن وفا　　بناگه جفا پیشش آید جفا
دل آز و رحمت ببیشی ز آز　　حق خود ز مردم ندانسته باز
پسر را رسد خواسته از پدر　　پدر را نشاید بود چون پسر
کند هر که باندازهٔ خویش کار　　شود شاد و بیند بر از روزگار
دهنده بمردم دهد بیش و کم　　نگاه بیفزاید از رشک و غم
چنانچون بدارد بباید بدن　　بچون و چرا دم نشاید زدن
بهر دو جهان مردم رشک خوی　　ز خون جگر اشک بارد بروی
مظفر که از رشک جا برنجست　　شکست دگر تا چه آسان شکست
بسوی فرانسیس از انگریز　　سپه گوله چو آتش روان گشت تیز
بزرگان که بودند در آن سپاه　　به تیول و شان خود ده براه
بجان بوده سالار را ناپسند　　بدل خواستندی مراد از گزند
بگشت روان کاشته تخم کین　　فکندن سرش خواسته بر زمین
هر اندیشه کان بود در دستشان　　ز لشکر بفرمانبری پستشان
سر رشته آن رشته را از فریب　　بترسانده و برده از جان شکیب
که دو تیول گشته ز پیمان شاه　　بانگریز از رای خام و تباه
بزد گوله و کار ما گشت خام　　سر ما بدار و تن ما بدام
بپاداش این کار شاه جهان　　بیاویزد و تن کند بی روان
ز فرمان او گر بپیچیم سر　　شود رسته از چنبر بیم سر
نباشیم با او در این رزمگاه　　ز بودن شود کار بر ما تباه
سپه را از این رشک شد دل　　بدین رنگ و دستان بخسته دل
چو انجام شد روز هنگام شب　　گرفته ابرو و بگشاده لب

ده و شش کس از مهتران سپاه — بنزد سپهدار پیموده راه
بروی وفا از دغا داده پشت — بگفتند گفتار زشت و درشت
ز فرمان مهتر بپیچیده سر — نمودندش از خون لبالب جگر
طلب کرده دستوری بازگشت — برفتند یکسر ازان پهن دشت
بترسید سالار زان داوری — بریدند یاران چو زو یاوری
بنه بر نهاد و روان شد براه — سوی فولچری خویشتن با سپاه
روان گشت دُتیول و چندا دگر — تهی کرده از مهر یکبار بر
مظفر بجا مانده در جنگ شیر — برفتند زانسانکه از چرخ تیر
کشیده بره رنج و سختی بسی — کزانسان بدیده ندیده کسی
چهل توپچی مانده در راه باز — همان سیزده توپ دشمن گداز
روان پر ز بیم و جگر پر ز خون — بیفکنده از ننگ سر را نگون
بخواری بسیار سر کرده راه — بنزد دوپلکس با مد سپاه

آگاه شدن مظفر جنگ از رفتن فرانسیس و چندا از میدان پیکار و اختیار نمودن جار فرار از غایت تشویش و اضطرار و ممنوع گشتن باشعار مهتران سپاه ناپخته کار و التجا بردن بافضال خال سرا پا خدعه و احتیال و گرفتار و محبوس شدن آن برگشته اقبال

فرانسیس و چندا چو شد باز جای — ره بیوفائی سپرده بپای
مظفر چو بشنید شد پر ز درد — روان پر ز انده و رخسار زرد

پر اندیشه شد از بد روزگار — برو روز روشن چو شب گشت تار
فروماند دست و دل او ز کار — تهی از روان پیکرش چون نگار
برو خوار شد ارجمندی همه — گذشته ز کام و بلندی همه
همیچو است زان ژرف دریای چون — کناره گزیند برآید برون
نماندش چو نیروی جنگ نهنگ — گریز آرزو گرد جانش ز جنگ
چو از رای او مهتران سپاه — همه خام گویان لشکر ده را
شنیدند رفتند نزدش فراز — زبان چون سنان کرده هر یک دراز
بگفتند کای مهتر پر منش — ستایش بود بهتر از سرزنش
بنام ار بمیریم پیغاره نیست — ز مردان بد و نیک را چاره نیست
اگر بد دلست و اگر پهلوان — نگردد رها چون بیاید زمان
چو آغشته شد نام با خاک تنگ — دگر زیستن را چه وزن و چه سنگ
بمردی بمیدان شویم ار هلاک — نباید بدل داشت از مرگ باک
جوانمرد هرگز نترسد ز مرگ — سرش گر ببالین بود یا بترگ
سرافراز از رزم و شرم سران — ز رفتن گران کرد در کف عنان
چو از لشکر خال آن نامور — یکی از بزرگان با آب و فر
نبردش دو سه روز از جنگ پیش — ز پند و ز اندرز از سوی خویش
فرستاده بد گفت پندمند — بآرام نزدیک و دور از گزند
که گر کینه از سینه بیرون کنی — ستیزه کم و مهر افزون کنی
بپای تهی کرده از باد سر — بنزدیکی خال خورشید فر
شوی ایمن از جان و بیم گزند — بمانی چنانچون بدی ارجمند
بدارد گرامی ترا همچو جان — ببخشد ترا مهتری بر جهان

بدین گفته آن هوش و دل باخته | ز پا سر ز سر پای نشناخته
بزرگی که بد نام او شهنواز | نهانی به پیش جهان سرفراز
بنزدیک ناصر ور آب و جا | سرش برتر از چرخ ناهید و ما
فرستاد نزدیک او چند کس | پر از لابه کای مرد فریادرس
برون گر ز اندازه رفته گناه | بمهر تو دارم دو دیده براه
بخواهی مرا از جهاندار خال | سزد گر ببخشد بدین تیره حال
کند پاک از دل گناه مرا | برون آرد از میغ ماه مرا
دهد مر مرا گر بجان زینهار | بپایم بپیشش پرستاروار
مرا برد از راه وارونه دیو | سرم گشت از راه کیهان خدیو
پشیمان و شرمنده هم پیش | کنون هم ز کار و ز کردار خویش
چو این گفته بشنید شد شهنواز | بنزد جهاندار دشمن گداز
فرستادگان را بهمراه برد | بمژده بنزدیکی شاه برد
شنیده یکایک بر و بازخواند | به پرده سخن هیچ پنهان نماند
دل مهتر نامور شاد گشت | روانش ز تیمار آزاد گشت
چو بر کام خود دید گردان سپهر | روان پر ز خشم و زبان پر ز مهر
درون زهر و بیرون بمانند شهد | بیزدان و قرآن بدو داد عهد
بسوگند پیغمبر و آل اوی | بقدسی حدیث نکو فال اوی
که دارم گرامی ترا همچو جان | نسازم بدی آشکار و نهان
نگردد گزندی به پیرامنت | نه از برگ گل رنج بیند تنت
تو فرزندی و من ترا چون پدر | پدر بد نخواهد بفرزند بد
ز کار گذشته نگیرم بیاد | نخواهم جز از بهر تو بهره باد

همان جای پیشین سپارم ترا — بپایه زگردون برآرم ترا
بدانسان که بودی بگاه نیا — بزرگ و سرافراز فرمانروا
فزون زان بدارم گرامی ترت — ز نام آوران نیز نامی ترت
مظفر چو بشنید آوای اوی — شده شاد و آگه نه از رای اوی
بامید نیکی بتیره گشته حال — بپوزش بیامد بنزدیک خال
چو نزدیک شه گاه آمد ز دور — بدو تیره شد روشنائی هور
گرفتند آن بخت برگشته را — نژاده خرد بخت برگشته را
بفرمان خال تبه کرده عهد — بزیرش فکندند اسپیل و مهد
دو چشمش بمیخ برستند سخت — بزندان و چاهش نهادند رخت
چنین اندر افتاد خوار و اسیر — نه کس غمگسار و نه کس دستگیر
چنین بیش زینگونه بسی روزگار — نه برپا یکی ماند و نی زوار
چنین است راه سرای فریب — بلندی دهد گاه و گاهی نشیب
چه پرداخت ناصر ز خواهرپسر — گذشته ز پیمان خود سربسر
بپیچیده از دل ترس یزدان پاک — سر راستی را فکنده بخاک
سپه را ابر سود تا چون پلنگ — چنان دیده از بهر پیکار چنگ
سپاه مظفر نماید تباه — ز کشته کنند پشته پرخاک را
ز دل مهر یکباره کرده برون — زمین را ز خون خواند تا پیرمون
سراسر سپه شد بکشتن تبه — چو گرگ اوفتاده میان گله
فراوان زبان دشمنان گوسفند — بخواری فکندند زار و نژند
سپه چاه بر کشتن نکرده دریغ — بکشتند از تیز برگشته تیغ
گروهی شده با تنه چاره کش — نه بس کس که چاره دل بیکش

پراگنده شد گله پس بزرگ ... ز بند شبان و رهائی گرگ
برفت آنکه از مرگ دشمن برست ... نماند بجز جانش چیزی بدست
برهنه همه چون درخت خزان ... غنیمت شمرده رهائی بجان

خواهش نمودن میجر لارنس از نواب ناصر جنگ جهت ادا فرمان قلیل رسیدکه محمد علیخان بکمپنی انگریز بهادر بخشیده بود و بحصول نپیوستن و مراجعت میجر لارنس بسمت داود

بدانگه که بد انورالدین بکام ... ارکات سالار و باجاه و نام
محمد علی پور آن سرفراز ... دو دستش بهر کار کردن دراز
دلش مر انگریز کرده گزین ... ببخشید یک مرز بهر اوش زمین
که از کمپنی آنچه فوج و سپاه ... بباشد بماند بدانجا بگاه
شود آنچه پیدا دران بوم و بر ... بود زان انگریز یکسر بسر
بلشکر رساند از آن خواسته ... بدان سیم و زر دارد آراسته
چو ناصر شد از بخت فیروز جنگ ... دگر باره ارکاتش آمد بچنگ
چنین آرزو کرد لارنس شیر ... ز سالار در جنگ گرد دلیر
که آن بوم بر ما بماند بجای ... بفرمان تو هست نیکرای
یکی نامه بخشی بمهر و نگین ... نگیرد کس از دست ما آن زمین
پسندید و بپذرفت و دادش نوید ... برآرم ترا آنچه داری امید
جهاندار را در نهان شهنواز ... رسانید زین گونه در گوش راز
سپاری بانگریز گرجا یگاه ... بیابد بشاهی تو رخنه راه
چو آید مر آن بوم او را بدست ... بشان خلل اندر آید شکست

جهانجو چو بشنید زو این سخن | پسندید گفتار مرد کهن
با مروز و فردا بینداخت کار | درخت وفا گشت بی برگ و بار
چو لارنس را بر نیامد امید | دلش تیره گشت و بدها سپید
بنزد جهانجوی آمد فراز | بپرسیدش زبان کرده زینگونه باز
که ای نامور مهتر بافرین | چه آید برای بلندت گزین
زمینی که مارا بود آرزوی | بخشش نمودن بما تازه روی
و یا خود دریغ آید آن جایگاه | سپردن گشودن بایدت را
ازین دو کدامی بود دلپسند | بنزد گر بپاسخ کنی ارجمند
بگفتش کنون ما بارکات رو | نهادیم زین جایگه راهجوی
اگر تو گزینی بما همرهی | نبینی ز ما هیچ جز از بهی
بدانسان که باشد ترا رای و کام | برآید نماند نهان در نیام
بهمراه بودن نگردد پسند | بترسید زینسان زبیم گزند
که گر من بهمراهی ناصر | بارکات رفتن ببندم کمر
فرانسیس و چندی که انگلیسیان | ببینند و آرند بر ما زیان
هر آنجا که مارا بود زیر دست | بگیرند و آید بما زان شکست
بدین رای و اندیشه آن نامور | ز همراه بودن بپیچید سر
ز ناصر جدا گشته شد رهگرای | سوی سنت داود شد باز جای

رفتن نواب ناصرجنگ بارکات و غارت فرمودن پهوت

فرانسه در پهچلی بندر و تصرف در آوردن فرانسیس مچهلی بندر
و دوه تریوادی و معاونت طلبیدن ناصرجنگ و محمد علیخان انگریز

راو پوستن کپتان کپ بمحمد علیخان و رفتن بتسخیر تریوادی

چو آمد بانجام اپریل ماه   بارکات ناصر بیامد زراه
فرانسیس بوده بچهلی پتن   ندانم چه بودستشان کار وفن
فراوان نبودند بودند کم   از ایشان چو ناصر بدل داشت غم
روان کرد چندی ز فوج و سپاه   بتاراج آن مردم بیگناه
سراسر سپه رفته غارت نمود   سراها تهی با عمارت نمود
ز گستردنی و ز پوشیدنی   ز خورد و ز آشام و نوشیدنی
ز هر گونه خواسته بیشمار   بسی چیز شایسته و شاهوار
بتاراج بردند یکسر سپاه   بشد روز کالا خدایان سیاه
دو پلکس چو بشنید شد پر زغم   دو صد از فرانسیس با دو دم
ز هندی بهمراه سیصد سپاه   همان توپچیان چو ابر سیاه
دگر آنچه باید بهنگام جنگ   بکشتی درون بی شکیب و درنگ
فرستاد و فرمود گردد روان   بچهلی پتن همره بادبان
بگیرند آنجا که را بزور   بجان بداندیش افکنده شور
چو کشتی بیامد بمنزل رسید   ز گردون رخ روز شد ناپدید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه   بیک حمله آن لشکر کینه خواه
شد آسان بر آنجا که چیره دست   بشهر اندرون کرد جای نشست
بد از سمت داود فرسنگ پنج   دهی کوچک و جای تیمار و رنج
تریوادیش نام و کم مایه جای   برآورده از خار و از خس سرای
در آنجای بتخانه‌ئی بس بزرگ   برآورده گردش حصاری سترگ
درونش فراخ و برون استوار   محمد علیخان خجسته گذار

نهاده ورا جای از خود سپاه — که دارد گذرگاه دشمن نگاه
ز بوم و بر پور صد رنگ رنگ — دو پاکس فرستاد و کار نرنگ
چو نزدیک بتخانه آمد سپاه — به پیکار نامد کسی پیش راه
بخاموش بستان جنگجویان — سپردند بتخانه از بیم جان
سپرده بدشمن تهی کرده جای — روان گشت آن لشکر رهنمای
بشد جان ناصر از آن پر ستم — روان محمد علی شد دژم
دو سالار پردل و گردن فراز — دو گرد سرافراز و دور از نیاز
بجای سگالش نشستند و تن — ز بیگانه کردند تهی انجمن
پس از گفتگو رایها شد درست — بباید ز انگریز چاره نخست
فراوان شگفتی فزاید مرا — شگفتی چه باشد بد آید مرا
که هندی سپه را بخواهم بپا — گر آزاد و گر بنده باشد بپا
دو سالار با لشکر نامدار — رسیده شمارش سپه صد هزار
گرفته زمین و زمان را بزیر — دو ره چار صد توپ غران چو شیر
برابر شدن با صد و با هزار — به بیگانه بودی و دشمن شکار
نیارد و رعیت و افسوس و آه — بر آن مردم بد دل نا سپاه
ز گفتار مردان بدتر ز زن — همان به که کوتاه سازم سخن
بانجام این نامه آورده روی — دو لب بسته گردانم از گفتگوی
گزیده فرستاده راهجوی — محمد علی خان آزاده خوی
بدانش داده به پیشان پیام — سپاری اگر تو به پیشوای کام
دگر خود و نیایی فرستی سپاه — [illegible] و اروند راه
بباید ترا آنچه دینار و گنج — سپارم ترا و دل ندارم برنج

ز تو نام هشتن زمین خواسته — نگردد ز تو خواسته کاسته
شنید و بپیچید فت لارنس شیر — کزین چارصد انگریز دلیر
ز هندی سپه چند با هزار — سپهدار کپتان کپ نامدار
فرستاده با توپ و آلات جنگ — به پیش محمد علی بی درنگ
باغاز ماه جولی فوج کین — بگینگی بیامد بریده زمین
بگینگی درون بود خان با سپاه — بدانجای کپتان کپ رزمخواه
به پیوست و دو لشکر کینه جوی — بسوی تریوادی آورد روی
ز ماه جولی نوزده رفته روز — برآمد چو با تیغ گیتی فروز
نمودار شد لشکر کینه خواه — محمد علی چند کس از سپاه
فرستاد تا رفته اندر نهان — ببینند بسیار ز دشمن نشان
سپه چند و جای نشستش کجاست — خبر آورد راست بیکم و کاست
ز لشکر جدا گشته کار آگهان — برفتند و جستند هر گون نشان
بنزدیک سالار برگشته باز — نهفته بر او برگشادند راز
گزیده یکی جای پر از درخت — که نابد گذر اندرو باد سخت
بکنده یکی کنده بر گرد خویش — که نارد کسی رفت زان کنده پیش
شنید و روان گشت با کپ به راه — بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاتلهٔ محمد علی خان و کپتان کپ با فرانسیس و هزیمت نمودن کپتان کپ با آزردگی از محمد علی خان

چو هندو لشکر به پیکار و جنگ — کمر تنگ و بگذشت گاه درنگ
کپ آمد بنزدیک خان دلیر — چنین گفت کای نامبردار شیر

بفرمای تا لشکرت یکسره | چو گرگ آورد تاختن بر بره
بنخچیر زانسان که درنده شیر | برد حمله حمله برده دلیر
بدشمن بپاوید از بهر نام | بد اندیش را سر در آرد بدام
به پیکار بدخواه را بسته پای | بدار و گرفتار و آسیمه رای
بدروازه ده من از توپ جنگ | بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
باتش کنم تیز خمپاره را | بیندازم از پا دری باره را
بت و خانه بت نمایم تباه | نماند ببدخواه جای پناه
بفرمود فرمانده کینه جوی | سپه را که روی اندر آرد بروی
دلیران ارکات یکتن بجای | نجنبید و ننهاد در کینه پای
نپذرفت فرمان سالار کس | شد از بیم افسرده در تن نفس
نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ | نه در تن روان و نه بر روی رنگ
بر ایشان چنان ترس آورد زور | که گشتند چون مرده خفته بگور
یکی پس از فرانسیس آمد پیام | چرا نزد کنده نمودی خرام
چو ما را نباشد بهم کارزار | ز نزدیک ما خویش را دور دار
دگر نشنوی توپ آتش فشان | زند بر تو و لشکر تو نشان
بسویش فرستاد پاسخ چنین | بجان مهر نواب کرده گزین
به پشتی و یاریش بسته کمر | بهمراه او راه برده بسر
بهر جا بود خان فرخ نشان | نگردم جدا تا بتن هست جان
کجا دین مردی نماید روا | روم خویش و او را گذارم کجا
منم تیر جان ورا چون سپر | فدا کرده از بهر او جان و سر
فرستاده تا باز گردد زراه | یکی گوله توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد و چند کس | بشد کشته افتاد بر خاک خس
گذشته بد از روز روشن دو پاس | چو تیر آمد از دشمن ناسپاس
بشد تیز کپتان کپ کینه جوی | با آورد بدخواه آورد روی
بزد توپ تا گشت نزدیک شام | نگون شد سر تشت زرین نام
ستوه آمده از کوشش دو گروه | نهان گشت چون لعل در کان بکوه
بشد روی گیتی سیه تا بچون قیر | پر از روشنان گشت گردون پیر
دو دشمن ز پیکار برگاشت روی | سپه را ز تن خون روانه چو جوی
ده از انگریزان و هندی سپاه | بیفتاد پنجاه بر خاک راه
ز تن کرده پدرود شیرین روان | بخواری فتاده تن ناتوان
دوصد از محمد علی کشته گشت | بخون و بخاک اندر آغشته گشت
ندانم چه آزردگی یافت راه | میان کپ و خان بپیمان پناه
بدانگه که خورشید زد انگشت مه | بیامد بنزد لگ نوزده سنه ۱۲۵
کپ آمد سوی سنت داود باز | روانش رنگهان پر ز گرم و گداز
ز پیمان که بد داده از خواسته | شکسته جدا مزد نو خواسته
نداده ز گنج جوذاور اپشیز | پر آزرنج بنمود و آزرده نیز
چو مردم پذیرفته نارد بجای | ستوده نباشد بهر دو سرای
نه پیمانشان بود پیکار و بیت | همه کارشان بود بی بند و بست
سراپا چو بیهوده بد کارشان | شکست انچنان تیز بازارشان
همه خوار گشتند و ناچیز و پست | برفت آن همه کامرانی ز دست
کنون خانه ویران و فرزند و زن | ستکم نان و جامه نیابد بدن
بزرگی و فرماندهی داده پشت | به پیش آمده روزگار درشت

شده بنده بندهٔ زیردست / پرستش سزا گشته بنده پرست
فتاده ز تخت بزرگی و جاه / بخواری چو در خاک سنگ سیاه
به پیوسته پیوسته دل کرده بد / بکشته و کشته شده نیز خود
ز بس با بلای حسد گر کرده خوار / سپرده به بیگانگان روزگار
بداده ز کف افسر و تخت را / نهاده گنه اختر و بخت را
بر بیم یکی گفته آمد بیاد / ز پیشین بزرگان دانش نهاد
یکی در رهی بر سر چاه خفت / دو دیده ز دیدار گیتی نهفت
گذر کرد بر وی یکی هوشمند / بگفتش چه خسپی بجای گزند
ز پهلو بپهلو چو گردی بچاه / بیفتی شوی مفت و بیجا تباه
بگفت ار ز بخت است اختر بسر / فتادن بچه نیست زانم گذر
بپاسخ نیوشنده لب بازکرد / کزین رای تیره چو شب بازگرد
تو را دیده دادند تا چاه و راه / ببینی و گر را نه افتی بچاه
تن خویش را خود سپاری بخون / سپهر و زمان و ستاره شماری زبون
نگوید تو را بخت نزدیک چاه / بخوابید و در آب اندرش شو تباه

ورود فرقهٔ بلندیزیه بهند و سخر نمودن
بعضی اماکن متصرفهٔ پرتکیشان بجاوه

۱۵۹۵ چو بر سال غشت صد و پانصد فزون / بلندیزیان را بخت شد رهنمون
سوی کشور جاوه کشتی روان / ز هرگونه کالا دران کرده بار
بیاورده و افروخت بازار خویش / بروا کرد آنجا یکی کار خویش
به اندوی بر خویش بگشوده راه / برفتی و باز آمدی سال و ماه

بجز کوتی و کمپنی هفت سال — ز خود هر کس آورد و بفروخت مال
سپس زان همه گرد شد چند مرد — یکی کمپنی گشت در کار کرد
جز ایشان نیارست دیگر کسی — برد مال گر سود کردی بسی
سرآمد بدینگونه هم چند سال — نشد ساخته کوتی از بهر مال
بلندیز از جاویان پر هراس — همی بود و میداشت مر خویش پاس
چه باشد فراوان در آن سرزمین — کج اندیش و طرار و ناپاک دین
ز شهر بلندیز آمد جهاز — ده و چار با مردم رزمساز
همه بس خورد کشتی همان — همه پر ز سامان و بار گران
سپهدار شان وارزوک داشت نام — ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
برآورد کاخی بسان حصار — ز ایوان کیوان بسی استوار
یکی باره ساخت از سنگ و خشت — ببالای کوه و بپهنای دشت
روا کرد بازارگانی در او — جواهر ز دریا و کانی در او
ز هر گونه کالا فزون از شمار — بزینت نهاده چو چینی نگار
چو پرداخت زینکار آن نامجوی — بیاورد سوی دگر کام روی
ببنگاله آنکس که بد پادشا — بزرگ و سرافراز و فرمانروا
به پیغام و نامه بدو راه جست — چو دلخواه شد کار یکسر درست
بدو مهربان گشت بنگاله شاه — بکام دلش گشت بگشاده راه
چو بد کار بازارگانی همیش — بهر کس نهاده بره پیش خویش
همیخواست در هند انداره آز — بباشد گشوده بکس راه باز
بدشمن چو بهر سندری دسترس — همیخواست آید جز از خویش کس
چو آمد بلندیز بیبره راه — بجا داد دشمن گشت با او تباه

سگالید با وی همه رای بد | بد اندیشانکه از بد سگالان سزد
بپا دیخت با پرتکیشان بجنگ | بیامیختن نام ایشان به ننگ
ندانم چه سان بود انجام اوی | چگونه چرخ گردید بر کام اوی
سپلبرد نامی پس از چند گاه | ز بوم بلندیز بپیمود راه
بسیلان بیامد ز راه دراز | ابا خویش آورده چندین جهاز
گشوده ره کینه با پرتکیش | برو نوش گیتی همه کرد نیش
ز دستش رها کرد سیلان همه | پراگنده کرد آن فراوان رمه
سراندیپ و سیلان نباشد جدا | بهر نام گوئی بود آن روا
ز سیلان چو پرداخت آن نامور | بد اندیش را کرده پر خاک سر
سوی خاک ارکات آورد روی | ببازارگانی شده راه جوی
نخستین بیامد به بنگا پتن | چو از رنج ره گشت آسوده تن
به آنجا یکی کارداران نشاند | ببازارگانی وز آنجا براند
بمدرس پتن آمد و ساخت کار | به پیملی پتن بست زانجای بار
بدین هر سه جا شد چو کارش درست | دل از کینهٔ پرتکیشان نشست
چو افزود بر ششصد و یکهزار | سه و شصت از سال عیسی شمار ۱۶۶۳
بسوی کنانور نهاد روی | به پیکار بگرفت از کینه جوی
وز آنجا بکیلون و کوچی براند | تن پرتکیشان بخون در نشاند
بسوی کرنگنور آمد چو شیر | ز بالا سر دشمن آورد زیر
ز بوم ملیبار این چار شهر | گرفت و همه کام دل دید بهر
نخست از بلندیز پرتکیش | بهند اندرون بر جگر خورد نیش
فراوان دگر جای رفتش ز دست | بلند اخترش شد نگونسار و پست

جز انگریز از دیگران گر سخن　　بگویم مر این نامه ناید بُن

ورود فرقهٔ فرانسیسیه بممالک هندوستان

و کوتی ساختن در بندر سورت

سنه ۱۶۰۱ فرانسیس پس ششصد و یکهزار　　چو یکسال افزود بر بیست بار
سوی مالدیو آمد و دو جهاز　　بیاورد همره پر از برگ و ساز
بجوید بر آنسوی بگشود راه　　بسر شد برینگونه چون چندگاه
در ایشان دو کمپنی شد پدید　　بتخت انجمن پا بدامن کشید
سنه ۱۶۱۶ چو بر غین و خا شانزده شد بپا　　فرانسیس سر سوی جاده نهاد
سنه ۱۶۴۲ بیاورد کشتی و بهر بخت مال　　بسر شد زمانه شش و بیست سال
دو کمپنی نیز شد تار و مار　　ز نو شد سیم کمپنی آشکار
ببازارگانی بهر سوی راه　　بکوشش گشادند هر سال و ماه
سنه ۱۶۶۸ چو هشتاد بر غین و خا بر فزود　　سوی بندر سورت آمد فرود
بسوداگری پا نهاده فراخ　　در آنجا یکی ساخت کوتی و کاخ
بداد و ستد هر کجا یافت دست　　سرائی برآورد و آنجا نشست
ز بازارگانی گذشته ز پیش　　بسی جای بگرفت در دست خویش
فراوان ز ارکانش آمد بدست　　زمین و بدانجا بفرمان نشست
بهندوستان نام او شد بلند　　بفرجام ز انگریزش آمد گزند
ازین بوم یکباره دستش گسست　　نمانده بهستی فلنکش بدست
چو در دفتر دویم آید به پیش　　بدینجای کوته کنم گفت خویش

آمدن گروه دینامارک بعزم تجارت بهندو

ورود ایشان بطرف سنجان و ساختن قلعه و شهر

زدیبار کنالکنون سخن آورم / بگفتار نو از کهن آورم
۱۶۱۸ چو بر خسین و هشتاد و شش هزار / برآنفرقه آنکس که بد شهریار
سوی هند شش کشتی رهسپر / شد از خویش و از پی نشد دیگر
روان کرد و آمد ز راه دراز / بسوی سراندیپ هر شش جهاز
سرانجام ایشان نداند راه / روان گشته ناکام زانجایگاه
بیامد بنزدیکی تا بجور / که شهریست نزدیک بندرش دور
ز بندر شتاوه بسوی سنجوب / بدانجایگه کارشان گشت خوب
یکی قلعه کردند آنجا بپای / بدیشان نه چون کفتکسی را سرای
نگاهم همه کور بودند و کر / ز دانش تهی مغز و از مغز سر
چه بیگانه مردم گشته هیچ کس / نشان را چه سود است پیشه و بس
دژ و باره کردن بنا بیگمان / سرائی گزینید از بهر بار
خریدند و فروشید چیزی که هست / بود بس یکی خانه بهر نشست
سراسر چو شد برج و باره تمام / مر آنرا نهادند آن بزرگ نام
چو از باره و دژ بپرداختند / وران بوم شهری ز نو ساختند
شهر نگبار آنجا بپرا خواندند نام / ببازارگانی گشادند کام
بهندوستان کوئی هیچ کس / نبد مهر بازارگانی و بس
نخستین از ایشان بود پیشه تیش / که از همسران پای بنهاد پیش
از آن پس بلند نیز شد چاره جوی / بسودا سوی هند آورد روی
سپس چون از آن سرزمین شد رهسپر / بهند افراخت سر
ز انگریزیه نود و بود آتشگاه / چو از ... ویرشان نشیبهای تار

ازین چار دین مارک بد و آیین ز بوم خود آمد بدین سرزمین

جز اینها همی کس ز خاک فرنگ پیاده بسود اپیازیده چنگ

بآمد شدن بود بگشاده راه بکفشان بند کوی و با پیگاه

از اینها بسند اندرون هیچکس کنون نیست پیدا بجز انگریزها

نشانی از ایشان پدیدار نیست کسی را بآمد شدن بار نیست

بناکامی و جام دل پر ز زهر ز کالا تهی کرده کوی و شهر

برفتند وزایشان بپرده جای نهادن بهر سو بیازند پای

انجام کلام و ثنا بگیتی غلام

سپاس از خداوند پیروزگر که شادانم از شیوه دری و فر

مرا کرد پیروز بر کام خویش بانجام این نامه چون نام خویش

نخستین بنامه بیاید چو جان ز نامه نغز شد آسمان دور جهان

همه راست گفتار دور از دروغ بگفتم گزافه ندادم فروغ

نه خامه بیافه تراشیده ام نه بیهوده کاغذ خراشیده ام

نه از پیش خود ساخته داستان بگفتم درین نامه از باستان

درخت سخن را ز خود برگ و شاخ ندادم نکردم پر از برگ و فراخ

خوش آمد که آن شیوه شاعریست ز زشتی آن شیوه یکسر بریست

شد انجام این نامهٔ دلفروز بشهریور از ماه و فرخنده روز

گر از پارسی سال خواهی شمار به پانصد و شش صد و یک هزار

سپیده دم ماه اردیبهشت که این نامور نامه انجام گشت

فزون بر دو صد ده و چار سال بفرجام بگذشت ده پنجه سال

بانجام آوردم این گفته را بسفتم همه این دُر ناسفته را

ز من گشت نو داستان کهن — چو اختر درخشنده در وی سخن
سخن صاف زینسان درین روزگار — بگوید اگر کس بیاد سپار
مرا هست امید از بخردان — هشیوار و بیدار و دانا دلان
چو گاهی برین نامه بنگرند — ز فیروز کاوس یاد آورند
بآمرزش این سراپا گناه — تبه کار و بدخوی و نامه سیاه
گشایند لب پیش آمرزگار
گناهش بیامرز و کن رستگار

تمام شد جلد اول از کتاب

جارج نامه از گفتار ملا فیروز

بن ملا کاوس

فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه ؛

تتمه فهرست داستانهای جلد اوّل از کتاب چارچمنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

صفحه	بست نوشته شد
115	
116	
118	
122	
124	
125	
128	
130	
133	

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جام جهان‌نما

تتمه فهرست داستانهای جلد اوّل از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تمام شد فهرست جلد اول از کتاب جارجنامه

CONTENTS.

VOLUME I.